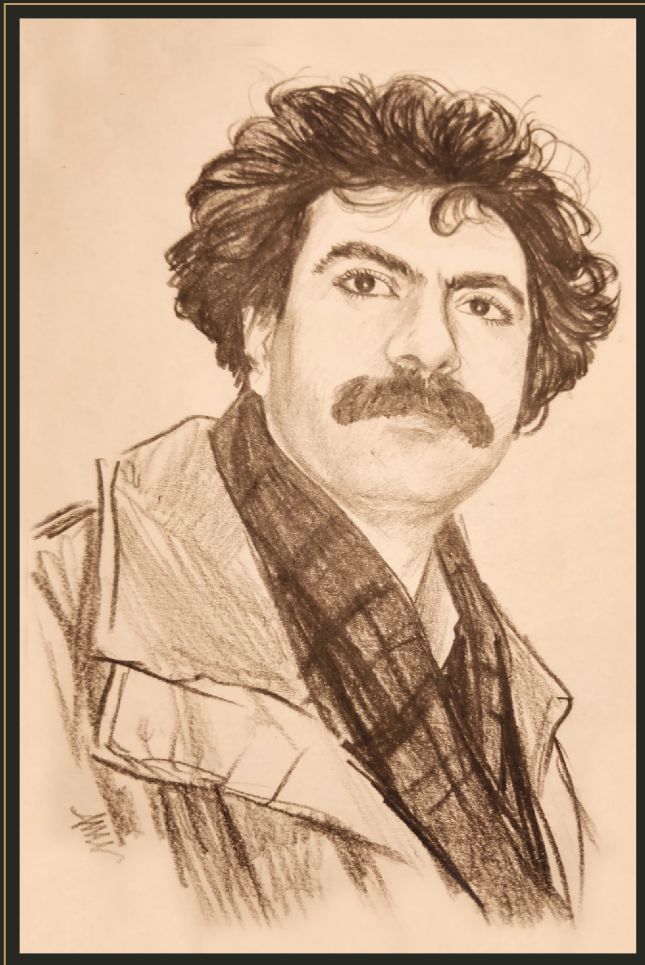


ماه مجروح

مجموعه آثار کمال رفعت صفائی

و چند مقاله از چند نویسنده و شاعر تبعیدی
به کوشش حسین دولت آبادی



ماه مجروح

مجموعه آثار کمال رفعت صفائی

پنج دفتر شعر و دو داستان
و
چند مقاله از نویسندگان تبعیدی

به کوشش

حسین دولت آبادی

mehripublishation.com



نشر مهری

شعر * ۲۱

ماه مجروح

مجموعه آثار کمال رفعت صفائی

پنج دفتر شعر، دو داستان و چند مقاله از نویسندگان تبعیدی

به کوشش حسین دولت آبادی

| چاپ اول: ۱۳۹۷ |

| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۶۰۳۴۳-۲-۷ |

| قیمت: ۱۷.۹۹ پوند |

| صفحه آرای و گرافیک جلد: استودیو مهری |

| نقاشی روی جلد: صادق امان |

مشخصات نشر: نشر مهری، لندن.

۲۰۱۹ میلادی/۱۳۹۷ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۴۸۲ ص: غیر مصور.

موضوع: شعر فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© حسین دولت آبادی.

© ۲۰۱۹ نشر مهری.



www.mehripublishation.com

info@mehripublishation.com

فهرست

۳۲	در باد باش و در خون	۹	قدردانی و سپاس
۳۳	به اتفاق به چرخشش آئیم و ...	۱۱	یادآوری
۳۴	تا چشم بر هم می زنی		
۳۵	و مثل مرگ درخشیدی		چرخشی در آتش
۳۶	از تن پوش پرچم مهیا کنیم	۱۹	منصور شعر
۳۷	با ویرانه ویرانه ام	۲۰	در خون ناگاه
۳۸	با شاخه های خون	۲۱	می چرخم و سلول سیاره می شود
۳۹	دست بر رگ های شما می گذارم	۲۲	تا از قرق بگذرم
۴۰	عاشق را تا مرگ	۲۳	از پنهان سنگر بر آئیم
۴۱	در گشت اندوهیم، در گشت مرگ	۲۴	آسمان تشنگان
۴۲	پیشبند سلاخان را	۲۵	با مرغان گلو بریده
۴۳	زیرا که زخم	۲۶	و چون بر می آیم
۴۴	آفاق خون	۲۷	از مرگ های خموشانه
۴۵	آخر من این جهان را ...	۲۸	این زخم توست
۴۶	تا ضیافت مرگ	۲۹	ما زندگان کیانیم؟
۴۷	درختان تبریزی	۳۰	فرمان آتش
۴۸	در غار و بی یار	۳۱	هر پرنده ای که خونین بخواند

۲۸۶	تدفین چراغ‌ها	۱۲۱	در لحظهٔ تقابل با مرگ	۷۷	محصول بیداری‌ست	۴۹	بر آتش شهید
۲۸۷	مثل آب خوردنِ پرنده	۱۲۴	میدان توپخانه	۸۰	در خون دویدن	۵۰	به آشکار در آیم و ...
۲۸۸	ریشه‌های دریا	۱۲۵	بی‌سازمان پیشتاز!؟	۸۱	دختر قالی‌باف	۵۱	با برگ سبزی
۲۸۹	کبوترخانه	۱۲۷	رمز زیبای رزم	۸۳	در این دقایق خونین	۵۲	تا گشت آخر عمر
۲۹۳	در امپراتوری	۱۲۹	با یاد سپیده‌ای که در راه است	۸۴	سرِ سکوت ندارد	۵۳	بر خون سبز
۲۹۶	مهارت غمناک	۱۳۰	هوایِ عصر آزادی	۸۶	خون، گنج ماندنی‌ست	۵۴	از این آشوب
۲۹۸	در ساعت هلاک خویش	۱۳۲	سود مقدس	۸۸	جنگل فدا	۵۵	جهان در من حضور دارد
۲۹۹	اشیاء شکسته	۱۳۳	بر روی ریل رزم	۸۹	این شاخه‌ی شکفته‌ی شب‌بو	۵۶	از سبزی‌های ویران
۳۰۶	جهانی به شکل سنگ	۱۳۵	بازنده کیست	۹۱	رویای کودک	۵۷	در ویرانی ماهی‌ها
۳۰۷	ماه کامل می‌شود	۱۳۸	شعر نمایشی	۹۳	ما زنده‌ایم	۵۸	درفشی دیگر
	واپسین پائیز	۱۳۸	تا ماه نخفته، بشتابید	۹۴	از ما هیچ کس به خاک نمی‌افتد	۵۹	خوناب می‌جوشد
	چشمی که دیر به دیر بگردید	۱۴۶	در ساعت پنج عصر	۹۶	سپیده در می‌رسد	۶۰	گردش زهر
۳۱۱	آن‌ها یکی بودند	۱۵۵	آهوی آتش	۹۸	هسته‌های آفتاب	۶۱	در شب زمین و زمان
۳۱۲	سوگواران	۱۵۷	در این شب	۹۹	در جای خالی هرکس	۶۲	در آتشی چنین
۳۱۳	ظروف مرتبط	۱۶۱	سحرخوان، تو ماندی	۱۰۲	فروتنانه تابیدن	۶۳	دارنامه (۱)
۳۱۴	القیای سوخته	۱۶۶	قتل در دقیقهٔ مظلوم	۱۰۳	بر قلّه...	۶۴	دارنامه (۲)
۳۱۵	پیمان‌های عدل	۱۶۶	یک کهکشان کبوتر	۱۰۳	ایمان‌مان را	۶۵	دارنامه (۳)
۳۱۶	ماه مجروح	۱۹۱	منظومهٔ گوهر	۱۰۴	...از آفتاب نوشید	۶۶	دارنامه (۴)
۳۱۷	انگورها و دل‌ها	۱۹۱	اما، آواز تیز الماس	۱۰۵	می‌خواهمت، رها باشی	۶۷	من یار آخرم
۳۱۸	شعر	۱۹۱	آواز پیشتاز	۱۰۷	این سرزمین را	۶۸	از میانه فرو ریخت
۳۱۹	تدفین آسمان	۱۹۴	جانوری به نام: «روح الله الموسوی الخمینی»	۱۰۸	از این همه شهید	۶۹	از پرتابی ناگهانی
۳۲۰	جستجو	۱۹۹	چند رباعی	۱۰۹	شمشیرهای چوبین	۷۰	و در جهان سکوت
۳۲۲	واژگونه	۱۹۹	از «رنج‌های ناسروده»	۱۰۹	در نیام رجز	۷۱	این آخرین نفس
۳۲۳	سفر به ریشه‌های نیشکر	۲۰۳	در ماه کسی نیست	۱۱۱	تصویر خمینی	۷۲	تمام شب ستاره از ما بود
۳۲۴	لبالب آبی			۱۱۲	میخ‌های تابوت خود را می‌کوبند		
۳۲۵	نور سیاه		پیاده	۱۱۵	آئینه دار امید		آواز تیز الماس
۳۲۶	این شد که عشق	۲۶۷	پیاده	۱۱۷	اندوه خونخواهان	۷۵	سفر
۳۲۸	غرور مشترک	۲۸۵	افسانه آرامش	۱۱۹	آخرین پرواز، آخرین آواز	۷۶	ساخت
				۱۲۰	کنار شمع خونِ پیشتاز	۷۷	شعر

من
 کتابی نیم سوخته‌ام
 که از اعماق گمنام‌ترین دریاها
 کشف می‌شود
 با شعرهای ناتمام
 کاج‌ها و سروهای ناتمام

۳۲۹	دو داستان از کمال رفعت‌صفائی	۳۲۹	درخت
۳۷۵	آقای اطلسی	۳۳۰	از چاه سنگ
۳۷۹	شیشهٔ عینک	۳۳۲	نخواستن
	مقاله‌ها	۳۳۳	کشته‌ی زیبا
	طرز نگاه مرغ از آینه‌ی قفس / حسین	۳۳۴	بی‌نشانه
۳۸۵	دولت‌آبادی	۳۳۵	دریا
	تصویر شخصیت کمال در آینهٔ شعرش /	۳۳۶	وقت‌های سرگردان
۴۱۳	نعمت میرزازاده (م. آزرَم)	۳۳۷	فکرهای سوگوار
	کمال شاعری معاصر خود؟ / سعید یوسف	۳۳۸	نت‌های کوچک نگاه کردن
۴۲۷	به یاد کمال رفعت‌صفائی / مهدی استعدادی	۳۳۹	زمین
۴۳۹	شاد	۳۴۰	قلب من
	گذری زندگی کوتاه و شعر کمال رفعت‌صفائی /	۳۴۱	غم کشتی بزرگی است
۴۵۵	بتول عزیزپور	۳۴۳	اشک در میان صید و صیاد
۴۶۷	کمال رفعت‌صفائی / استوار کویر	۳۴۵	کودکی
		۳۴۶	باید مخاطب اختراع کنیم
		۳۴۸	رنگ‌های تازه
		۳۴۹	معماری بهشت
		۳۵۰	پائیز خانگی چه ثروتی اندوخت
		۳۵۲	هر وقت که گم شدی
		۳۵۴	دارکوب
		۳۵۵	باد زَرورَقی از رنگ‌های آشفته‌است
		۳۵۷	امید دانش است
		۳۵۸	تبعید
		۳۵۹	پایان
		۳۶۲	امید
		۳۶۳	پائیز بازپسین

قدردانی و سپاس

حق است در این جا، از دوستانی که در این کار همدلی و همراهی کردند و دستی زیر بال من گرفتند، به نیکی یاد بکنم. از اسد سیف که چند مقاله را در اختیارم گذاشت، از طیفور بطحائی و ماندانا رشیدی که در امر تایپ دفترها و مقاله‌ها به من کمک کردند، از مهرداد ایمانی که کتاب را دوبار خواند و نادرستی‌های تایپی را یادآوری نمود، از شاعرگرامی، منصور اوجی که دفتر شعر چرخشی در آتش را در اختیار برادرزاده‌ام گذاشت، از صمیم قلب قدردانی و سپاسگزاری می‌کنم.

ح.د

هنر همیشه، هنر مردمانی خاص در مرحله مشخصی از تحول تاریخی است.

بلینسکی

یادآوری

کمال رفعت صفائی، یکی از چهره‌های درخشان شعر معاصر ایران در آغاز جوانی و در اوج شکوفائی، در انزوای تبعید، در اتاقکی پر از دارو و دلتنگی، با درد و رنجی مداوم و جانکاه، آرام آرام تکیده و تکیده‌تر شد و پس از سه سال مقاومت در برابر بیماری سرطان، سرانجام در بهار سال ۱۹۹۴ میلادی از پای در آمد و چشم بر جهان ما فرو بست.

از آن روزگار بیش از بیست و چهار سال می‌گذرد و در این مدت من هربار به مناسبتی، از «کمال» و شعر او یاد کرده‌ام و در این فکر بوده‌ام تا آثار او را و هر آنچه در باره او و شعرش گفته آمده و نوشته شده است، گرد آوری کرده و در یک مجلد به چاپ برسانم. از شما چه پنهان، قرار بود این کار در همان سال‌ها انجام می‌گرفت و اگر اشتباه نکنم، دبیران کانون نویسندگان ایران «در تبعید» (۱) در آن دوره، پیشنهاد هنگامه، همسر کمال را مبنی بر چاپ آثار زنده یاد، پذیرفتند و تا آنجا که من به یاد دارم، بودجه‌ای نیز برای این کار در نظر گرفته شد.

ده سال از این قول و قرار و تصمیم و توافق جمعی گذشت و هیچ خبری از چاپ آثار او نشد؛ پس از ده سال، در مراسم یادمان و بزرگ‌داشتی که به همت همسرش در پرلاشز، برگزار شده بود، آقای نعمت میرزازاده سخنانی در رثای شاعر ایراد کرد و همزمان جزوه‌ای تایپ شده، حاوی آخرین سروده‌های کمال، به نام (باز پسین پائیز) بین حضار انگشت شمار پخش گردید. این جزوه را آقای نعمت میرزازاده ویراستاری کرده بود و فرزندان شاعر، «موسی» و «کیوان» و همسرش

هنگامه زحمت ترجمه شعرها به زبان فرانسه و تکثیر آن را در چندین نسخه کشیده بودند.

باری، چهارده سال از آن روز گذشت و من در این مدت گرفتار کارهای عقب افتاده ریز و درشت و به ویژه بیماری بودم و هر زمان فرصتی دست می داد و مجالی پیش می آمد، یک یا دو صفحه، گاهی چند سطر از آثار او را تایپ می کردم، گاهی پاره ای را در صفحه فیسبوکم، در اختیار خوانندگان احتمالی می گذاشتم و هرگز از یاد کمال غافل نمی شدم. این بود تا امسال، پس از مدت ها جستجو، هنگامه همسر کمال، دفتر شعر «آواز تیز الماس» را در اختیارم گذاشت، و چند روز پیش، عزیزی در ایران سرانجام به دفتر شعر «چرخشی در آتش» دسترسی پیدا کردند، فتوکپی آن را فرستادند و پس از سال ها مقدمات چاپ این مجموعه فراهم شد.

... و اما این کتاب شامل پنج دفتر شعر و دو داستان کوتاه از کمال رفعت صفائی و شش مقاله از نویسندگان و شاعران تبعیدی است. شعرها به همان شکل و شمایل چاپ اول دفترها، تایپ شده اند؛ به شعرها دست نزده ام و فقط در چند جا، در برخی از کلمه ها، حرف «ط» را به «ت» تغییر داده ام، همین و بس!

مقاله ها در نشریات خارج از کشور، از جمله آغازی نو و آرش و (۲)... چاپ شده اند و در این کتاب به ترتیب و توالی تاریخ نگارش آنها آمده اند. نویسندگان، شعر و زندگی کمال رفعت صفائی را از زوایای مختلف نقد، تفسیر و بررسی کرده اند و من نیز به نوبه خودم در مقاله «طرز نگاه مرغ از آینه قفس» به تفصیل در باره شعر و زندگی او نوشته ام و تکرار آن گفته ها در این جا ضرورتی ندارد. منتها از آن جا کمال رفعت صفائی تا سال ۱۳۶۷ خورشیدی عضو سازمان مجاهدین خلق ایران بود، به همین دلیل، به گمان من، مکتب مختصری روی دفترهای «چرخشی در آتش» و «آواز تیز الماس» و اشاره به چند نکته خالی از فایده نخواهد بود. این «آواها» هر چند همیشه گوشنواز، خوشایند و دلپذیر نیستند، ولی خواننده را به دنیای کمال و چون و چرائی رشد و تکامل شعر او رهنمون می شوند. به باور من، اگر خواننده پیشداوری های احتمالی را کنار بگذارد و از چرخشی در آتش و آواز تیز الماس، با بردباری گذر کند، به گوهر شعر کمال در دفترهای، «در ماه کسی نیست»، «پیاده» و «واپسین پائیز» زودتر نزدیک می شود و به دلایل آن تغییر و تحول ژرف در شعر و در شخصیت سیاسی و اجتماعی او پی می برد. شاعر ما حتا در آن زمانی که

مجاهدی صدیق، مؤمن، ساده دل و خوش باور است، بنا به سفارش سازمان، رهبر و یا برای خوشباشی و خوشایند این و یا آن شعر نمی سراید، (۳) بلکه آنچه را که در شعر بیان می کند، با گوشت و پوست احساس کرده، به آن ایمان و باور دارد و هرگز از «خودش» و از آرمان ها و باورهایش یک قدم فاصله نمی گیرد و این «خود»، انسانی شیفته عدالت و آزادی، نجیب، شریف، ساده دل، پاکبخته و سالمی است که با شیفتگی و شیدائی، بی زره و بی پروا به میدان رفته و زخم ها برداشته است.

کمال رفعت صفائی تا نیمه سال ۱۳۶۷ عضو سازمان مجاهدین خلق است و بی تردید ایدئولوژی سازمان و زندگی سیاسی او بر شعرش اثر گذاشته است. تا سال ۱۳۶۷ شاعر، خودش و شعرش را به تمامی به سازمان مجاهدین خلق تفویض کرده است، سازمان، آرمان ها و آرزوهای پیشتاز، حماسه ها، خلق قهرمان، توده ها، فانوس خون پیشتاز، آزادی و رهائی مردم، نان و عدالت اجتماعی، فجایع و وقایع خونبار این سازمان الهام بخش شاعر است و این همه در شعر او با صراحت، جسارت و صداقت بیان شده است. اگر چه این بیان همیشه صادقانه و اغلب شاعرانه است و حتا، رگه های بکر و درخشانی از شعر ناب در آن یافت می شود، ولی هنوز تا «شعر» فاصله دارد. به باور من ارزش آواز تیز الماس در بیان صادقانه و صمیمانه واقعیت زمانه است و نباید با برچسب «شعار» از آن چشم پوشید. در این کتاب روح زمانه خونبار و خونریز چرخ می زند و کمال خواننده را با نسلی از جوانان پاکبخته میهن و با جان های شیفته ای آشنا می کند که جز سعادت خلق، بهروزی میهن، پیروزی انقلاب، سرافرازی پیشتاران و «سازمان پیشتاز»، هیچ آرزویی نداشتند و در این راه با ایمان و باوری ساروجی، جرأت و جسارتی بی نظیر تا مرز ایثار و جانفشانی پیش می رفتند و به سادگی از جان می گذشتند. به باور من، بعد از گذشت سال ها، حتا اگر سیاست «سازمان مجاهدین خلق ایران» را، در آن برهه تاریخی، بی باقی رد کنیم، نمی توانیم آرمان های والا و انسانی اعضای این سازمان را نادیده بگیریم.

باری، شهید، شهادت، شهادت طلبی، پیروزی خون بر شمشیر، فضای خونین انقلاب و جسارت یاران از جان گذشته، در دفتر «چرخشی در آتش» ذهن و خیال شاعر را مسحور و تسخیر کرده است، در شعر آن زمانه کمال و بسیاری از همزمان معاصر شاعر، خون موج می زند (۴). در گذر از چرخشی در آتش و

آواز تیز الماس، خواننده به ریشه‌ها، علل و چون و چرائی آن «فاجعه» هولناک تاریخی، به سرنوشت غم‌انگیز سازمان، و به روانشناسی اجتماعی نسلی از مبارزان متدین میهن ما پی می‌برد و به ریشه‌های نیشکر (۵) می‌رسد.

کمال در این دو دفتر شعر هنوز یک شاعر مجاهد مؤمن، دلسوخته و درد آشناست است. شیوه بیان او روائی و شگرد او، اغلب، نمایشی است و مانند داستان سرایان، وقایع تاریخی را با وفاداری و به زبانی شیوا و شاعرانه روایت می‌کند. کمال آن روزگار هول‌انگیز را با تمثیل‌ها، استعاره‌ها، تصویرها، تعبیرها و تشبیه‌های بکر با مهارت می‌آفریند. در این رهگذر، از رئالیسم فراتر می‌رود و گاهی به مرزهای سور رئالیسم نزدیک می‌شود. گرایش به تمثیل در دو داستان کوتاه او نیز دیده می‌شود.

کمال تا سال ۱۳۶۷ در صف اول مجاهدین است و در این راه بهای سنگینی می‌پردازد (۶) در این سال، کسی نمی‌داند، شاید پیش‌تر از آن، کمال در درستی راه سازمان و صلاحیت و درایت رهبر و «راهنما» به شک می‌افتد، به اصطلاح خودشان «مسأله دار» می‌شود، ساعت اهدائی «مسعود رجوی» را پس می‌فرستد، از سازمان مجاهدین خلق ایران استعفا می‌دهد؛ سرانجام از زیر نفوذ نفسگیر ایدئولوژی و حوزه مغناطیسی آن بیرون می‌آید. گریز جدائی از سازمان پیشتاز، با تکفیر و اتهامات سهمیگین و با جراحی عمیق روحی همراه است و شعر کمال تا روزهای آخر، این زخم ناسور را مانند داغی کیود بر پیشانی دارد.

باری، سرانجام، همه امید شاعر به سازمان پیشتاز و رهبری بر باد می‌رود و در روزهای آخر عمرش با حسرت می‌سراید:

«امید بی دانش، امید نیست»

... و اما عنوان کتاب، ماه مجروح، نام شعری است از کمال.

حسین دولت‌آبادی

اکتبر ۲۰۱۸ حومه پاریس

پی‌نوشت:

(۱) در آن دوره (سال ۱۹۹۴) من نیز عضو هیأت دبیران کانون نویسندگان ایران «در تبعید» بودم

(۲) مقاله‌های بتول عزیز پور، مهدی استعدای شاد و یاور استوار را دوست عزیزم اسد سیف در اختیار من گذاشت، مقاله‌های سعید یوسف، نعمت آرم و حسین دولت‌آبادی را از بولتن آغاز نو برداشتم. استعدای شاد، و سعید یوسف بنا به تقاضای من، مقاله‌هایشان را بازبینی و اصلاح کردند. نعمت آرم، به نامه اینجانب جوابی نداد و با سکوت برگزار کرد.

(۳) نه، تا نیت دارهای دنیا را به سر داریم/ خاک را نمی‌بوسیم، الا به قصد عشق، به قصد هیچ کس قصیده نمی‌سراییم (چرخشی در آتش ۱۳۵۷)

(۴) در جزوه‌ای به نام «شب‌های شعر شهادت» که مرکز فرهنگی ذوالانوار در شیراز منتشر کرده، (به احتمال زیاد در اوایل انقلاب) چنین آمده است:

«... با توجه به این که در جوامع طبقاتی هنر نیز مهری طبقاتی برپیشانی دارد و ناگزیر حرکتش در جهت منافع یکی از طبقات موجود در جامعه است، خطی مشخص دارد و از آن جا که عالم است بر این که جوهر واقعی هنر، جوهر واقعی شعر در رگ و پوست رنجبران بالنده است، خود را جبهه‌ای می‌داند در مصاف با آنان که این جوهر بالنده را قصد دارند که بر خاک ریزند...»

در این جزوه شعرهایی از: منصور اوجی، محمد حجتی، حسن پور کاظم، شهرام شمس پور، مینا دستغیب، عطا کشاورز، سیروس هوشمند، سیروس نوذری و «کمال صفائی» چاپ شده است. نام شعر: «تا گلویی تیرم، آرام نمی‌گیرم» می‌باشد:

پستان آخرین گاو روستا را بردند/ و سایه سلاح سرداری بر سرسرای صحراست/ سه صبح است/ که از بسیاری اندوه/ نان ریز نکرده‌ام در آفتاب گنجشگان/ و سایه سلاح سرداری بر سرسرای دنیاست/ از خشم/ نان از گلوی خود می‌گیرم و چون قلوه سنگی پرتاب می‌کنم/ نه/ تا گلویی تیرم/ آرام نمی‌گیرم.

(۵) سفر به ریشه‌های نیشکر، نام شعری است از کمال رفعت‌صفائی

(۶) اشرف رفعت‌صفائی، خواهر کمال، مانند صدها و صدها مجاهد دختر و پسر اعدام شد. کمال با اندوه و حسرت می‌سراید: تمام دوستان من/ در زیر پلک‌های من مردند/ نه! زمین پهناور نیست.

چرخشی در آتش

چاپ اول ۱۳۵۷

انتشارات هجرت، کرمانشاه

mehripublication.com

mehripublication.com

منصور شعر

برای منصور اوجی

زیباترین صله بر سینه شاعر دارست
زیباتری صله بر سینه منصور شعر

•
- در آتش ایستاده ایم و پاره نانِ خونی تر از پاره جانمان در -
سفره باقی ست

•
نه، تا نیت دارهای دنیا را به سر داریم
خاک را نمی بوسیم، الا به قصد عشق، به قصد هیچ کس قصیده نمی سرائیم

•
منصور، این آسمان گلرنگ که بر دارِ تو ایستاده
آوایِ گرسنگان نان شعر است

•
بر صله ات سلام منصور

در خون ناگاه

پاره سنگی به کف در حضور آتسیم

چونان اسبی چموش که سوار خود را بر خاک می کوبد و به کوه می زند
با پاره سنگی به گلوله تاخت می کنیم

در انتظار ما کوزه را در سایه نگذارید

تا این زمین در خون ناگاه می چرخد
شاید این آخرین پیاله آبی ست که می نوشیم

می چرخم و سلول سیاره می شود

چنان نفس می زنند که گوئی گاوی مست در گلوگاشان تاخت می کند

این دست‌ها که سرشار از نفس زدن‌های کبوتران از تیغ گریخته است
چگونه خواب خواهد رفت؟

چنان تن نفس می زنند که گوئی قلب‌هایشان در گلو پاره پاره گشته است

از پاره پاره دل، تا پاره پاره گلو
غیر از غریو خشم جاری نیست

اگر چه داسِ دوبر آسمان دل را گرفته است
من در تو چرخ می زنم و سلول سیاره می شود

نگاه کن، کبوتران کبوترخانه را بر بال می برند

تا از قُرُق بگذرم

تا از قُرُق بگذرم، همه آتشم
وکس را جرأت آن نیست که آتش را تفتیش کند

جوهری در خود دارم، که چون بر صبح ریزمش، شبنم را-
شمشیر می کند

حال چنانم، که اگر از من دریچه‌ای بخواهی سینه می درانم
و ظرف آبی اگر طلب کنی
چندان شرم می کنم، که تمام خونم طراوت می شود بر پوست

از پنهان سنگر بر آئیم

دستور عشق را قرائت می کنیم و از آداب مرگ نمی هراسیم

عجب نیست که آسمان ما آسان کشف می شود
اینان که در خدمت مرگ کمر بسته اند
از ما و از ما بریدگانند

تیراندازان سپاه از دستور تیر لبخند می زنند
تا در سپیده خونین، مدال های خونین را کدامشان بر سینه آویزند

گریزگاهی نیست

تا دستور مرگ عاشقان را پیش از میلادشان قرائت کرده اند
از پنهان سنگر بر آئیم و در آشکار بمیریم

آسمان تشنگان

بر خاک تشنگان، شریان شهدا در گلوی ما دهان باز کرده است

آیا تاریخ تفسیر نعره‌های ما نیست؟

تیغ را گرفته‌ام بر گلو- و به اشاره‌ای فرو می‌برم

از خورشید می‌بارد این باران، از زخم تازه عشق

حال که آسمان بر خاک خم می‌شود تا گلوگاه شهید را ببوسد
من بر ستاره سر می‌گذارم و از آسمان کفن دارم

با مرغان گلو بریده

پری سفید و سرخ در ظرف آب می‌چرخد
حکایت از آن که دور از چشم من و در چشم باد
مرغی را به تیغ گرفته‌اند

ای کما داران سپاه
رسوائی تا ن آشکار تر از قطره خونی ست در صبح برف

هر چند از چنگک فلک شمشیری آویخته است
که نشان جنایت را از تیغه‌اش بر گرفته‌اند
من هنوز، هنوز، ظرف آبم را با مرغان گلو بریده می‌نوشم

و چون بر می آیم

در آتش خود می چرخم و آتش دنیا را لبخند می کنم

چونان پیاله ای که تشنگان به کف گیرند
بر کف گرفته ام دنیا را

آنانکه از خون خود بر دیوارهای مخروبه گل می نهند، من نیستم
که «این خانه از پای بست ویران است»

تا بازس سازی واژگونه اش کن
چنین که من در خون خود واژگونه می شوم
چنین که من در خون خود واژگونه می شوم

از مرگ های خموشانه

از مرگ های خموشانه چراغی بر افلاک بر نمی شود

آرایش دیگر می کنم
بیرقم را از خون مهیا می سازم
و بر شاخ گوزنی مست می ایستم و عشق را تاخت می کنم

تا خون دلم نجوشد و از دهان فرو نریزد
از رقص و نعره نمی مانم

اکنون که گوزن ها مست می شوند و به کوه می کوبند در-
شاخشان منم
و عاشقان که دست می کوبند و به میدان می دوند، در رقصشان منم

این زخم توست

عشق گلی ست از کتف خونی عاشق

پرخاش من از اطمینان پهلوی توست
که چکه می کند، تا کشتی ام را به خون بیندازم
و استخوان دو دستم را بر پوزه سگ بگیرم
و تمام خلیج را پارو زخم

اطمینان من اسبی ست، نیزه در پهلوش، چموش، و در دهانش -
گنجشک و آسمان
کشف می کنم که در دهانت گوزن می ایستد، نفس تازه می کند
و می گریزد
کشف می کنم که ملاهان در در دهان تو لنگر می اندازند، نفس -
تازه می کنند و می گریزند

اطمینان من این کشف کوچک ست، زخم کهنه چکه نمی کند -
این زخم توست که می جوشد

ما زندگان کیانیم؟

درخت ها سزینه شان خاطره شد
و اسب ها شیه های سبزشان
مرغابیان بر آب های سرخ در هراسند
و ملاحان را هوای ملاحی نیست

من کفش های خونیم را بر آستانه اتاقی رها کرده ام
و خود زخمی به سینه ندارم

با جان زخم شرم می کنم از سلامت تن
و از تماشای کفش های خونی ام گریه ام می گیرد

آری، از رگبار دیشبه، خوبان با سینه های دریده بر خاک -
خفته اند
ما زندگان کیانیم؟

فرمان آتش

پیش از آن که فرمان آتش قرائت شود
او خود در رقص آتش بود

تا آتش بر او گشوده می شد
پیراهن از بر برگرفته بود و گیاه افراشته بود

می سوخت و سوخت و سوته دلان دیدند
در آسمان صبح، درخت سرخی رقصان به روی خاک افتاد

هر پرنده‌ای که خونین بخواند

بر جهان آسودگان ایستاده‌ام
و جهان غمناکان را بر سر گرفته‌ام

از اکنون تا انتهای خلقت هر پرنده‌ای که خونین بخواند
از گلوی ما خوانده‌ست

در ایوان شب ایستاده‌ام
و چون نیلوفران پیچیده در باد
از آه همسایه می لرزم

تا جهان آسودگان در پاشنه‌هایم گردی شود
ای غمناکان
از غم‌های خویش سنگینم کنید

در باد باش و در خون

در باد باش و در خون
و دیگر هیچ مگوی، که این عطر چرخان هزار زبان دارد

گاه که در دورترین جزیره دنیا مرغی را بر آب سر می‌برند
تو که صدای جان دادنش را از تمامی اشیاء می‌شنوی
اما باید بشتابی و ببینیش تا حال دریایی

ایستاده‌ای بر پیشخوان قصاب
و در چشمت هزار مرغ سربریده در رقص و خون و جنون رها هستند

به اتفاق به چرخشش آئیم و ...

تا چالاک‌تر بر خیمه‌گاه دشمن فرود آئیم
از این زمین گیاهی می‌خواهم
که از تماشاش جوانیم

آشتی نه
تا تیغ کوه اندوه دوست را بر دوش می‌کشیم و جهان -
دشمن را
از سر قهر به دره پرتاب می‌کنیم

بر تیغ کوه چنین که جهان غمناکان را به دندان گرفته‌ایم
به اتفاق به چرخش آئیم و شهادت را بیاموزیم

تا جوان شهید شویم
از این زمین عشق را طلب کنیم
که بر گلوگاه پیری خنجر نهاده‌است

تا چشم بر هم می زنی

نفسی دیگر را وعده نمی دهم
که اکنون باید تماشای گل را در چشم باد خون کرد

تا چشم بر هم می زنی، من نه آنم که بودم
که در فاصله دو تنفس پیراهن آبی یم خون آلود می شود
چنین که تا پیاله آبت را سر می کشی
آسمان پرندگان را بر پیشخوان قصاب در غلتانده اند

و مثل مرگ درخشیدی

اسب سفید سر بریده از کوچه تاریک تاخت می کند

صدای سرب، صدای سربی، و آسمان سربی رنگ

یال پریش و شیهه خونی، شریان پار پاره، یال پریش

و شانه سربی

و مثل ماه درخشیدی

– غریو چهچه سربی

و مثل مرگ درخشیدی

با ویرانه ویرانه ام

دریا پشت در

.

تا باز می شود

سیل ماهی ها، بر فرش و خاک

.

در دهان ماهی ها گشت می زنم

و دانش دریا را از خون و خزه بر می گیرم

.

سفت فرود آمد

.

در خشت و آهن و خون و خزه می چرخم

و این که سر برآورده از خاک

ماهی سرخی ست از های و هوی من

.

با ویرانه ویرانه ام

این رسم معمولی همدلی ست

از تن پوش پرچم مهیا کنیم

با آب چاه و نوای نی سر می کنم

عریان، عریان

باشد که از آبی و خون و خزه غباری بر شود

و بر این تن پیراهنی گردد

.

بر دهان ماه ایستاده ام

و عطر دهان ماهی هاست بر تنم

.

بی جهت نیست که خموشانه از تنپوش پرچم مهیا می کنم

و بر فرق عالم می ایستم

دست بر رگ‌های شما می‌گذارم

دست بر رگ‌های شما می‌گذارم
که از گرسنگی درفش دارید

این گونه که سفره‌ خالی‌یم را بر سر گرفته‌ام
با هیچ گرسنه‌ای دشمن نیستم

آی
من آن میدانچه‌ام
که گرسنگان در میانه‌اش ایستاده‌اند و فریاد می‌زنند

با شاخه‌های خون

انگشت‌های آسمان را یک یک بریده‌اند
باران شاخه شاخه سرخ

پرنده‌ای که پیکی در شاخ‌های بالش بود
با شاخه‌های خون پرهاش به خاک بارید

شمشیر تفتیش در پرنده و پیک

در گشت اندوهیم، در گشت مرگ

در آستانهٔ غروب، ماه پله پله به خون می‌رود
و ما پله پله به مرگ

.

کفن پوشیده‌ایم و بر پلکان مرگ ایستاده‌ایم، بر بام سرخ

.

ما بی سلاح در گشت اندوهیم، در گشت مرگ

.

تمام ماه به خون نشست، تمام عمر

.

در آستانهٔ صبح، از کفن پوشیدگان مہیای مرگ
از پیش مرگان قبیلهٔ غمناک، کسی نمانده‌است

.

از ماه دیشبه چه بر سر سروهای ما آمد؟

عاشق را تا مرگ

در تاخت سواری صورت و اسب به خون داشت
گفتیم: تا التیام یابی بر خاکی قرار بایدت
بر اسب خونی خود مهمیز فرود آور و گفت:
عاشق را تا مرگ در هیچ منزل مقام نیست

زیرا که زخم

آن وقت که از سنگ ضربه‌ها و سُم ضربه‌ها
 تتم به کیسه‌ای چرمین شبیه شد
 که مشتی خرده استخوان را در خود دارد
 خطابم کن

•
 اکنون مخاطب توئی
 که احوال دنیا را چونان زخمی بر چهره نشانده‌ای

•
 خنجر را بی ملاحظه بر دهانم فرود آر
 زیرا که زخم موجزترین کلام انسانست

پیشبند سلاخان را

از سفیدی‌ها نمی‌گویم، که گفتنی‌ها را گلوله‌ها گفته‌اند

•
 چنین که با چشم خونه گرفته نجوم می‌کنم
 ستاره‌ها گلوگاه شهدا را به یاد می‌آورند

•
 تا از گونه‌های فلک نشانی بردار کرده باشم
 پیشبند سلاخان را بر می‌افرازم

آفاق خون

بر آفاق خون اشاره می‌کرد و می‌گفت:
از کوتاهی ماست که بر بلند آبی، مفسرانِ عشق را به تیغ گرفته‌اند

چون بر آفاق نظر بردیم
از منقار عقابی دو بال سرخ فرو افتاد

آخر من این جهان را ...

گرسنگان را زیر بال می‌گیرم
دانه‌ای گندم در دهان خیس می‌کنم
و در دهانشان می‌گذارم

– تا قول صبح باشم، خورشید بر کفم نیست –

چراغم را در راه می‌گذارم
و خنکی کوزه آبم را از پوست تفتیده کاروانان دریغ نمی‌کنم

آی، آخر من این جهان را از سر خشم
چونان پیاله زهری با تیپائی واژگونه می‌کنم

تا ضیافت مرگ

این خون آغشته به سرب که بر بال باد می‌رود
انی انالحقی ست که عطر زعفران دارد

تا آن سوی عمر

معجون خون و سرب، تنها طعام ضیافت مرگ است

در سپیده زخمی باد ایستاده است
سفره‌های خونین را از خاک بر گرفته‌اند

نگاه کن، خیایان‌ها از شستشوی شبانه باز گشته‌اند
و آخرین ستاره با دهان سرخ از آسمان عبور می‌کند

درختان تبریزی

و آسمان چنان آتشی گرفت
که کبوتر در شکل خوشه ذغال بر پشت بام افتاد
و هر چه درخت تبریزی بر خار و سنگ غلتید

با سالدیدگان، با کودکان بگوئید

این بهار آنسان سوگواریم
که باید شاخه‌ای از گیسوان سیاه مادر را بر گلوی کوزه‌های سبز
پیچید

جنگل، جنگل درختان تبریز

با گیسوان هزاران زن در حضور تو ایستاده‌ام
تا بر هر شاخه‌ات بیرقی سیاه بنشانم

ما سوته دلان داغدیده را دیگر خطاب نمی‌کنید
مگر در حضور نیلوفرانی که می‌سوزند

در غار و بی یار

قطره‌ای باران، دانه‌ای گیاه، مшти خاک، تک ستاره‌ی و خنجری
این ست شفای هر کسی که در هراس ست

•
عمری اگر باقی مانده باشد، با بازماندگان آسمان سر می‌کنم

•
باز مانده آسمانی ست این که سر می‌گذارم بر حنجره‌اش

•
بیدار در حنجره‌ام

•
صبح چه کاکلی پریشان شد

•
در غار و بی یار، از اصحاب کهف سؤال می‌کنم
از این عصر چند عصر که بگذرد، اندوه ما را کشف می‌کند

•
قطره‌ای باران، دانه‌ای گیاه، مшти خاک، تک ستاره‌ی،

و خنجری

این ست کفن، بر تن کشم

بر آتش شهید

چون به آتشش گرفتند و ره‌اش کردند
یاری به رود رفت و گفت:

تا به خاکستر نرفته است، بازش آریم

و یاری به آتش رفت و گفت:

بر آتش شهید، آتش سزا است

به آشکار در آیم و ...

تا اندوه تو را قصیده می سازم
صله ام دار است

نه پنهان نمی کنم این قصیده را
اگر چه بر کفم ستاره ای بگذارند

به آشکار در آیم و با رقص شعر، آفاق مرگ را دیگر کنم

در خون خود می چرخم و پهلوی نمی گیرم

با برگ سبزی

بر آسمان سرخ تکیه دارم
و در درون فرق شکافته ام سینه آهوئی طبل می زند

تم

- تماشا کن -

و این عقاب با برگ سبزی به منقار
سجده می کند هر دو چشمم را

تا گشت آخر عمر

شاخه سبزی از گلوی آسمان می نوشد
شاخه شکسته سبزی

ای بر زمین من از من شکسته تر
از شعر بنوش، این آسمان سرخ سیال
از آب و آتش و خون، از انفجار سینه و سرب

این عصر آخر نیست، که پرندگان سبز نمی خوانند و سبزه ها سبز
نمی رویند
تاگشت آخر عمر، و خوناب می جوشد از عشق و از اشیاء

ای بر زمین من، از من شکسته تر
کنار من از هر چه بنوشی آسمان ست، خون ست

بر خون سبز

شبی که گیسوان سبز دنیا را از بن بریدند
شبی که امشب ست
با خون سبز چه بگویم؟

برخون سبز، گنجشکان شب را نخفته اند

ای خون سبز با ما نخفتگان چه می گوئی؟

از این آشوب

شکسته دل فرمانروای میانه می دانیم

.

نه

این عقاب که بر آفاق پرندگان بال می زند

از ما نصیحت نخواهد شنید

که اکنون کلام عاشق تیریست که پرتاب می کند

.

در این آشوب، در چشم‌های خونین لبخندی راه گرفته است

.

تیر از چله رها می کنیم و در چله نمی مانیم

جهان در من حضور دارد

داس از شال کمر بر می گیرم و نسلشان را درو می کنم

گفتند: بر تو آتش می گشایند

گفت: خونم را طراوت می کنم بر پوست

پوستم را سپر می کنم بر آتش

می چرخم و می ایستم و از بُن بر می کنمشان

گفتند: باش تا دیگرانت به یاری آیند

گفت: اکنون چنانم که جهانی در من حضور دارد

از سبزی‌های ویران

دریا بر گونه‌های بندر آتش گرفت
و ماهی‌ها و ملاحان شبیه پاره سنگی سیاه در قعر آب -
فرو رفتند

از سر آشتی کلامی نمی‌گوید این فلک
و چونان کرگدنی که بر جهان گنجشکان پاشنه بکوبد
بر شانه‌های ما ایستاده‌است...

تا ویرانی دریا را قضاوت کنیم
از خاک ملاحان بیرق بر افراشته‌ایم
و از دهان ماهی‌ها چراغ بر گرفته‌ایم

از نخل‌های سبز داری برافرازیم، از سبزه‌های ویران

در ویرانی ماهی‌ها

تا ماهیان از آب ماده نفسی دیگر شنا کنند
شریانم را بر شن‌های ساحل پاره می‌کنم

ماهی‌ها گوشواره‌های خاک را به دندان گرفته‌اند
و شریان من از خیل تشنگان شرم می‌کند
- نگاه کن از دست رفتگان را، از دل نرفتگان را -

باری به آن ملاح می‌مانم که در ویرانی ماهی‌ها ایستاده‌است
و امواج دریا را بر گریه‌های سینه بر افراشته‌است

درفشی دیگر

به تاخت آمدند
تا پوست از تنت بر گیرند
اما تو خود پیش از این‌ها
پوست از تن بر گرفته بودی و پرچم بر افراشته بودی
پس شمشیرشان را در خاک فرو بردند
بر قبضه زرنشانس تکیه دادند و گفتند
«اکنون نشد که زخم بر تنش آریم، پرچم از دستش رها سازیم»

رها شد و از خون پرچمی دیگر افراشتی

خوناب می جوشد

دست کوبان، پای کوبان
در خون شهدا می چرخم
و از سینه تا گلوگاهم خوناب می جوشد

دهانم خزانه عشق است
که خفتگان را با کلامی آشفته می سازد و می شوراند

من شاعر دوران مصیبتم
چونان زاغه مهمات در عصرهای رزم

کار آزموده‌ترین تیراندازان را
بر شاعران سال‌های مصیبت، پاس بگذارید

در شب زمین و زمان

ما در شب زمین و زمان گشت می‌زنیم
و از خونِ گنجشکان تازه سال آفتابی بر چهره داریم

•
و از آفتاب نفسی دیگر مانده‌است که رگبار خورشید را -
به غروب می‌برد
و ته مانده گلوی گنجشکان بر خاک می‌بارد

•
دیگر چگونه تاب آوریم تنگنای زمین را
که حتا فراخنای آسمان را اعتباری نیست

•
مرگ آوران تازه سال، چگونه داس می‌نشانید بر عمر عاشقان
تازه سال؟

•
در داس ماه پریشانم، از هر چه شکل مرگ دارد پریشانم

گردش زهر

تا چندان زهر فراهم آورده‌اند
که بر انداختن جهانی را کفایت می‌کند
در این گردش اگر جام زهرآلود به ما نیفتاد
نگران گردش بعد باشیم

•
تا آتش در ما به گردش افتد
در رقص در آییم و گردش زهر را لبخند کنیم

دار نامه (۱)

بر داری بلند
یاری آخر نفس را در رقص بود
و کسانی بر پایِ دار می گفتند
بر خاک قرارش نبود

در آتشی چنین

به چرخش آیم و از دل درفشی به دار کنم

•
بر سلطنت آفاق غضب کرده‌ام
تاج از تیغ گرفته‌ام
و گلیم پاره‌ام را بر آتش گسترده‌ام

•
در آتشی چنین عریانم
که شرم می‌نشیند بر گونه‌های هیزم

دار نامه (۳)

در تاخت یاری و داری را بر دوش می کشید و می گفت
آن جا به دارش بردند که کس گذرش نیست
من آن جا به دارش برم که گذرگاه یاران است

دار نامه (۲)

گفتند:

کجا سرای داری

گفت:

بر خاک

گفتند:

چون بردار شدی، بر بادش دهیم

گفت:

چون بردار شدم، مرا خاکی نیست

من یار آخرم

سواری بر یال اسب کلام می گفت
گفتم: کلام بر یاران گوی
گفت: بر این خاک من یار آخرم

دار نامه (۴)

مردی را قرار دار بود
می گفت
چون بر دارم می برید
یاران حضور یابند
و چون فرودم می آورید،
کس نباشد

از پرتابی ناگهانی

مثل آینه‌ای که در نیمه‌های شب
از پرتاب سنگی فرو می‌ریزد و هزار پاره می‌شود
آخر این جهان از پرتابی ناگهان ریز می‌شود

•
صورت عمر شکسته است
شبیه آسمان و اسب و علف در ریز آینه
صورت عمر شکسته است

•
ای چشم دل، پلکی دیگر گلوله‌ای شلیک می‌شود، که خونین -
نمی‌کند، می‌شکند
می‌شکند آسمان و آب و علف را

از میانه فرو ریخت

دیوار آهنین بود
این جا که اکنون دریچه ایست
ما چندان به قهر و غضب
ناخن در آن فرو بردیم
که از میانه فرو ریخت

•
اکنون
خورشید می‌درخشد
بر سر انگشت‌های خونی ما

و در جهان سکوت

کلام در گلو شهید می شود
چنانکه کودکان در گهواره

زبان شاعر بیرق سیاهی ست بر فرق عالم و آدم
زبان شاعر بیرق سرخی ست

– سکوت می کنیم و می اندیشیم –

اکنون دهان خونیمان را به شهادت آفتاب می گذاریم
و در جهان سکوت سیر می کنیم

این آخرین نفس

به حرمت پاره نانی که با هم خورده ایم
و به حرمت اندوهی که از آسمان و خاک و آب و آتش و انسان عبور می کند
این آخر نفس را که نمک می بارد در آتش، که اشک می بارد اشک،
دوستان می دارم

در چشم من پهلوی دریده شهر آید
در چشم من که تا انتهای عمر در جستجوی نوشدارو گشت می زنم

ارابه ای بر بال مرغان گلو بریده عبور می کند
و عمر کنار صورت شکسته اشیاء و عمر ما تمام می شود

چه لحظه های غریبی

صدای بارش پر، صدای چرخش خون و بریدن گیسو
صدای پاره پاره دل
– غریو مرگ و لحظه ناگاه –

باید به خاک بسپارید
از کوچه عقاب، نعش پرنده های عاشق را بردارید
باید به خاک بسپارید

آواز تیز الماس

چاپ اول فرودین ۱۳۶۳

انتشارات کتاب طالقانی

تمام شب ستاره از ما بود

تمام سال از خون عاشقان تازه سال سخن بود
تمام عمر

با شاخه‌ای ذغال به کوچه می‌آئیم و گام می‌زنیم
با شاخه شکوفه سیاه

تمام شب از آسمان عاشقان تازه سال سخن بود
تمام شب ستاره از ما بود

رگبار، رگبار یک نفس بارید و ما یک نفس خواندیم
تمام خاک شقایق از ما بود

رگبار، رگبار، ناگاه تفنگ سرخی به بدرقه ما آمد و ما -
در خون خود چرخ می‌زدیم و باز آمدیم

سفر

در زیر سپهر مرگ اندود
رودی به سفر چه پاک بسرود
در خاک هر آنکه نام بنمود
جاوید هر آنکه راه پیمود

شعر
محصول بیداری ست

شعر:
کبوترانه چریکی ست
آتش گرفته
که با برگ سبزی به منقار
از کهکشان سرخ
تا کهکشان سبز سفر می کند

شعر:
بوسه‌ی رهائی ست
که از پشتِ سیم خاردار
و گرده‌ی سپید نقلِ پیروزی ست
در دهان شلعه رزم

شعر:
ناقوس هشدار تیرگی ست
پیش از آن که
تاریکی از راه، در رسد
و امید روشنائی ست
پیش از آنکه
روشنائی از راه در رسد

شعر:
سیاره‌ای ست

ساخت

یک شعر خوب
چون یک انقلاب پیروز
سامان و سازمان می خواهد

من شاعرم
من واژه‌های معمول را
سامان و سازمان می دهم
در شعر

در شعر انقلاب
در شعر زیبائی

که در سلولِ تنگ
و باروت خورشیدست
که در خانه‌ی شب
آفریده می‌شود
و شعر،
شعر:
دویدن واژه‌هاست
دویدنِ خون‌هاست
دویدن گیاه و پرند
و دویدن انسان‌هاست
تا خانه‌ی رهائی
و ابر گرم بی نام
اما مقدسی‌ست
که بر ذهن و قلب
سایه می‌افکند
و باید بیارد و
می‌بارید
شعر:
بارانِ گرمِ باران ساز
که چون چشمه‌ای
از گردنه‌ی صعب و سخت و پیچ در پیچ
عبور می‌کند
ساده می‌شود
صاف می‌شود
تا تشنگان
آن را به سادگی بنوشند
و از سیاهی
تا سپید

بیدار بمانند
زیرا که شعر:
محصول بیداری‌ست
محصول سرخ شهادت شاعر
در لحظه‌های رزم و
در لحظه‌های تجربه اندوزی‌ست
زیرا که شعر حضور زیبایی
در تقابل با زشتی‌ست
زیرا که شعر حضور زیبایی‌ست

در خون دویدن

آنکس

که با چشم‌های خون گرفته می‌دود

چراغ سرخ و سبز را

از هم تمیز نخواهد داد

ما

بی قراریم

و هیچ قرارگاهی

ما را پذیره نخواهد شد

مگر قرارگاه عشق و آزادی

ما در خم پیچ گرده‌های صعب و سرخ

که احتمال مرگ را

می‌نمایاند

- توقف نمی‌کنیم

زیرا،

برای ما

مرگ نه احتمال

که قطعیت شک ناپذیر است

که باید آن را

در حین رزم

چون جرعه‌ای آب

نوشید

دختر قالی باف

خون، قطره

قطره

می‌ریزد

سرخ و سپید و بنفش

خون، قطره

قطره

می‌ریزد

آبی و نیلی و سبز

خون، قطره

قطره

می‌ریزد

جلگه به زیر پای اسب

خون، قطره

قطره

می‌ریزد:

اسب در زیر پای شاه

خون، قطره

قطره

می‌ریزد:

تاج زمرد بر زلف شاه

خون، قطره

در این دقایق خونین

مادران در جوخه‌های تیر باران
رفتار سریع مرگ جنین خود را
پیش از مرگ خویش
در می‌یابند

و همه‌ی اندوهشان
نه از مرگ خویشتن
که از مرگ جنین چند ماهه‌ای ست
که شاید
برای حیات او
می‌مردند

آه در این دقایق خونین
دردی عبور می‌کند

دردی
که با شعله‌های سرکشی باروت
می‌بایدش
سرود

دردی
که با خون و خون و خون دشمنان
می‌بایدش
سرود

قطره

می‌ریزد

آفاق بر تاج شده

خون، قطره

قطره

می‌ریزد:

تیر و کمان

در دست شاه

خون، قطره

قطره

می‌ریزد

تیر در چله‌ی کمان

خون

قطره

قطره

می‌ریزد:

قالی دست باف آماده‌ست و

– دختر قالیباف

مرده‌ست

خون

سرخ سرخ سرخ

می‌ریزد

برنو در دست دختر قالیباف

خون، سبز سبز سبز

می‌ریزد

تاج گیاه رهایی

بر زلف رهای دختر قالیباف

باید بماند و
می ماند...
او سینه اش فراخ
او سازمان دریا
او سازمان دریائی
او دریا دل ست و
دریا
ماندنی ست

سر سکوت ندارد

نان از کفش در می ربایند و
پوست از تنش
بر می کنند
اما، سر سکوت ندارد
کشان، کشان
از خیابان
به شکنجه گاه
و از شکنجه گاه
به قتلگاهش
می دو اند
اما، سر سکوت ندارد
در سر انگشتان عاشق او
یک یک
گلوه شلیک می کنند
و سرش را
با دشنه ی توحش
از افراشته گردنش
بر می کنند
اما، سر سکوت ندارد
زیرا باید بتوفد و
می توفد

در چشم‌های حیرت‌ظلمت
من روی طنابِ آفتاب تاب می‌خوردم
من بر طنابِ آفتاب

خون، گنج ماندنی‌ست

نه بیشتر
و نه کمتر

تنها اگر یک دقیقه‌ی دیگر
از عمر من باقی‌ست
می‌خواهم دقیقه‌ی آخر را
بر روی خط‌رهائی
جان‌کندنی‌غریب و دهشتناک
سهم من گردد
من کشف کرده‌ام:

خون گنج ماندنی‌ست
در هر کجای که پنهان شود
زیرا
در آفتابِ فردا
جمعیتی حضور دارند
که خم می‌شوند و

دست فرو می‌برند
در عمق گورهای گمنام
و بر می‌آید و

آشکار
گنج‌های پنهان

(یا خود که رنج‌های پنهانی را)
تفسیر می‌کنند

جنگل فدا

این جنگل فدای مطلق جان است
 این جنگل همیشه شعله ور
 این جنگل همیشه سبز:
 این یک می سوزد و
 به خاک می افتد
 - آن یک
 از آخرین جرقه‌ی او
 شعله می گیرد
 این یک می سوزد و
 به خاک می افتد
 - آن یک
 از آخرین جرقه‌ی او
 شعله می گیرد

این شاخه‌ی شکفته‌ی شب بو

نه صدای باران
 و
 نه صدای تیر باران
 این،
 صدای خون پیشتاز است
 که در شب می گذرد
 زیرا:
 آنکس که در نیمه‌های شب
 به خاک افتاد
 خون جوان خود را
 پرواز داده است
 آواز داده است گذرد
 .
 آه
 من دیده بودم از نزدیک
 او را
 من دیده بودم از نزدیک
 او را
 - ترجیع بند آواز عاشقانه
 - ترجیع آواز رزم

رویای کودک

در رویای شبانه

به ناگهان

جیغ بر می کشد

مادر:

بخواب!

این صدای رعد و برق است

کودک:

نه!

این صدای شلاق است

در رویای شبانه

به ناگهان

جیغ بر می کشد

مادر:

بخواب!

بخواب کودکم

این صدای باران است

- این خون اوست

- این چهره

چهره‌ی اوست

این دست

دست اوست

- دستی که اوراق آفتاب را

از بام تاریک

در خانه‌ی شکسته‌ی خلق

رها می‌کرد

.

آه، من دیده بودم از نزدیک او را

- این بوی خون اوست

- این شاخه‌ی شکسته‌ی شب بو

این شاخه‌ی شکفته‌ی عود

ما زنده ایم
 از سرمای زمستانه
 نخواهد ترسید
 آن کس
 که تابستانی گرم را
 در قلب خود
 نهان دارد

ما زنده ایم
 ما زنده ایم
 در این زمستان سرد
 ما زنده ایم
 زیرا که گرم ترین ماه تابستان
 زیرا که آتش توحید
 زیرا که آتش نبرد
 در قلب ما
 زبانه می کشد

کوک:
 نه!
 این صدای تیر باران است
 در رویای شبانه
 به ناگهان
 جیغ بر می کشد

مادر:
 بخواب!
 بخواب کودکم
 این صدای عبور کامیون است
 کودک:
 نه!
 این صدای عبور اجساد شهیدان است

در رویای شبانه
 به ناگهان
 جیغ بر می کشد
 در رویای شبانه
 به ناگهان
 جیغ بر می کشد

مادر! مادر! مادر!
 از روی بام برای بردن ما می آیند
 از روی بام...
 ... پاسداران

از ما هیچ کس به خاک نمی افتد

از ما

هرکس به خاک می افتد

یک کوه باروت

از خود به جای می گذارد

- یک کوه باروت

که در دقایق آینده

منفجر خواهد شد -

از ما

هرکس به خاک می افتد

یک فانوس سرخ

از خود به جای

می گذارد

- یک فانوس سرخ

که تا سپیده

بر فراز راه

خواهد درخشید

از ما

هرکس به خاک می افتد

سلاح خونین خود را

در مشت خلق

رنگ دان خونین خود را

در بال پرندگان

و آواز تپنده خود را

در حنجره مرغان

به جای می گذارد

از ما

هرکس که به خاک می افتد

هرکس که به خاک می افتد

تا چشم بر هم می زنیم

در قلب ما

دوباره بر می خیزد و به پیش می شتابد

اینگونه... آه

اینگونه از ما

هیچ کس به خاک نمی افتد

که بقای توده‌ها را
سپیده در می‌رسد
از سرمایه‌های میهن
هر آنچه که در تصرف داریم
با توده‌ها
تقسیم می‌کنیم
و طرح تصرف هر آنچه را که از ما ربوده‌اند
با توده‌ها
مرور می‌کنیم

سپیده در می‌رسد
سپیده در می‌رسد
ما سفره را می‌گسترانیم
و نان رهائی را
چنان تقسیم می‌کنیم
که هوای تنفس را
که مهربانی را
سپیده در می‌رسد
با آئینه‌های کوچک خانه‌های خود
به میدان شهر
می‌رویم
قلب‌هایمان را
بر قلب‌های هم
می‌تابانیم
و در جنگل آئینه
سرود می‌خوانیم
سپیده در می‌رسد
دهان تفنگ خود را
چنان می‌بوسیم
که پیشانی صلح عادلانه را
و بقای رهائی را
چنان هشیاریم

هسته‌های آفتاب

شب، جز از پیوند پاره‌های تاریکی
 زاده نمی‌شود
 چونانکه روز
 جز از پیوند پاره‌های نور
 .
 با ناخن به خون نشسته
 با تیزه‌های استخوان
 شب را
 شخم می‌زنیم و
 هسته‌های آفتاب را
 می‌شناسیم
 زیرا که روز
 جز پیوند پاره‌های نور
 زاده نمی‌شود

در جای خالی هر کس

به مجاهد شهید
 جلیل طاهری مقدم

روی طناب رخت
 جای پیراهن نسیم و ناصر، خالی‌ست
 کنار سفره
 جای
 ریحانه و
 سعید
 خالی‌ست
 کنار روروک چوبی
 جای جمال یک ساله
 خالی‌ست
 هر روز در ساعت شش صبح
 تقاطع بهار و
 انقلاب
 جای جلیل خالی‌ست*
 - «خط سکوت این است؟؟»
 باید

* مجاهد شهید خلیل طاهری مقدم

درگاهِ رزم و گریز
جایِ محسنِ دلیر*
خالی ست

تنها
به شلیکِ یک گلوله
باید قناعت کرد
تنها به شلیکِ یک گلوله
در کلهٔ سیاه دژخیمان

آه... اکنون
اکنون، اما
در جایِ خالی هر کس
کسی نشسته است

زیرا که باغ از بهار
دهان از سرود
و زمین
از عاشقان خدا و

خلق
تهی نمی ماند

در نسیم صبحگاهی
در جای خالی پیراهن نسیم و ناصر
پیراهن شراره و

شورش
تکان می خورد

- روی طنابِ رخت
روز طنابِ آفتاب.

* مجاهد شهید محسن مهری داوان

که آبگینهٔ سکوت را شکست
باید
که فانوس خون خود را
بر قیر اندود درگاه رزمگاه برافروزم

باید که توده‌ها را
گرد سلاح پیشتاز
گرد سلاح خویش
فراخوانیم

باید که با الماسِ خون خود
راه را برید و
پیش رفت

با تیغ تیز آبدیده
تیغِ «فدا» و
فداکاری

و در ضلع شرقی میدان «شوش»
کنار چرخدست طواف پیر
جایِ مجید

خالی ست
وقتی که چهره اش

در لبخند و آواز
چون گل شکفت

«یعنی که آسمان قرار
آبی ست»

وقتی که با دست

استخوان پیشانی اش را
در هم فشرد:

«یعنی که آسمان قرار
مه آلود است»

فروتنانه تابیدن

بگذار بی مضایقه

خود را فدا کنیم

بی که از خود

چهره‌ای بر فرازیم و

- بی که

فانوسی

به نام خود

بر افروزیم

و بی که

بگوئیم

در این گذرگاه

در این عبور

با ما چه رفت

بگذار بی مضایقه

بگذار

فروتنانه بتابیم

زیرا که خورشید

بی آنکه

برگی از جنگل را

مدیون خویش

بداند

باید بتابد و

می تابد

بر قلّه...

ایمانمان را

در پنجه گانمان

فرو می ریزیم

تیز خونمان را

تا دورهای تاریک

پرتاب می کنیم

و یادمان

در زیر آفتاب

- بر قلّه -

به جای می ماند

...از آفتاب نوشید

تا مرگ
تنها چهار نفس دیگر
فرصت داشت
تنها چهار نفس دیگر
تا تیرِ خلاص
پس چهره اش را
بر سنگریزه ها کشید
و چشمبند را
بر چشم های خود درید
و چشم چرخاند و
چشم چرخاند
و
سمت طلوع خورشید را
فهمید
بر شانه
غلتید
چشمه ها
در چشم خورشید
خندید
و زهر مرگ را
چون جرعه ای
از آفتاب
نوشید

می خواهمت، رها باشی

ای خلق
ای خلق
می خواهمت که بمانی
می خواهمت که برویی
می خواهمت
که سبز سینه
می خواهمت
که سرخ پیراهن باشی
می خواهمت که باغ
باغِ نسترن باشی
ای
خلق
ای خلق
می خواهمت رها باشی
می خواهمت صدا باشی
ای خلق
ای خلق
می خواهمت سلاح باشی
می خواهمت
که سازمان یابی

این سرزمین را

این سرزمین را

این سرزمین را

زیباتر از همیشه

دوست داریم

زیرا که

زیباتر از همیشه

با چلچراغ خون خود

بر بام خانه هاش دویدیم

زیرا که زیباتر از همیشه

مرغی شدیم و

او را سرودیم

مرغی شدیم و

خود را سرودیم

سامان و شادی و
نان یابی

می خواهمت

فراز آبی

می خواهمت

که باز آئی

ای خلق

ای خلق

می خواهمت که بمیرم

می خواهمت که بمانی

شمشیرهای چوبین
در نیام رجز

برای آنان که

شهرت

خویش را

از خون خویش، وام گرفته اند

دیوانه وار می تازند

- زیرا که می خواهند

شهره‌ی خاص و عام

گردند

زیرا که می خواهند

شهره خاص و عام

گردند

پس بر سکوی «امن»

قیام می کنند

چوبینه

شمشیرهایشان را

بر گرد سر می چرخانند

و فریاد مکرر خویش را

در خلاء می پراکنند:

«آنک، من، من، من»

مشهور خاص و عام»

از این همه شهید

خوشید، چون روسری سرخ کوچکترین خواهر اعدا می

بر کاکل آسمان

می سوزد

غروب می شود

پاره‌ای نان را

به دریای خفته

پرتاب می کنم

ماهی‌ها

(چونان که خاطرات من)

به سطح آب هجوم می برند

چونانکه خاطرات من

از اینهمه شهید

از اینهمه تحرک جاری

و بر این سکوی «امن»
آن قدر رجز می خوانند
آن قدر رجز می خوانند

تا شب بر آنان عبور می کند
تا شب بر آنان عبور می کند
و از آنان

تندیس بی چهره‌ای به جای می ماند
در میدان متروک فراموشی

تصویر خمینی

شیخ هراس

در پستوی ذغال اندود
تاریکی سکوت

در غارهای قبری شب

و بوی بدِ مردارِ گربه‌ای

از زیر زمین عصر حجر

این ست

تصویر موحش خمینی دجال

پوزه‌ی بوزینه

در قاب خاتم

تندیس مردارِ گفتاری پیر

ایستاده بر سکوی میدانچه‌ی متروک

در زیر نور چلچراغ چشمک زن

این ست

تصویر موحشِ خمینی دجال

و مرده‌ی ملخ

بر پوزه‌ی گربه‌ی باد

و مرده‌ی ملخ

بر پوزه‌ی گربه‌ی باد

و مرده‌ی ملخ

بر پوزه‌ی گربه‌ی باد

میخ‌های تابوت خود را می‌کوبند

از تار و پودِ توهمی دیرپای
طناب دار خود را
می‌بافند
اگر نه به چالاکي
اما

آرام و رام
میخ‌های تابوت خود را
می‌کوبند
و دشنه‌ای که در گرده‌هاشان
فرو خواهد رفت
- صیقل می‌زنند
و دستی را که تا دقایقی دیگر
گلوگاهشان را
خواهد فشرد
- چاکرانه می‌بوسند
و بر آخرین فرازِ جرأتِ عقیم!
رخصت طلب می‌کنند

تا پیش از مرگ
انشاءِ مکتوبِ قتلِ خویش را تصحیح بفرمایند
- همتا و
همسال و
همخانه‌شان را

از سایه‌بان تردید و انتظار
به میدانِ معرکه می‌برند
و نه بدانگونه که پلنگی
- آنگونه
که انتری را به ضربه تازیانه -

می‌کوبندشان
تا دست پیر خود را
بر طبل توبه بکوبند
و آنگاه سوار بر شانه‌های آنان
مکتوب قتل آنان را
بر آنان
می‌خوانند

و شگفتا
که اینان هنوز
در چنبر تفکری عقیم
(که تا مرگشان ادامه خواهد یافت)
ناخن‌های دستان خویش را
تا آرنج می‌جوئند*

آنگونه
که دلکان
منگوله کلاه خود را
و شگفتا
شگفتا

از آنان
که عرق ریزان
مقبره‌ی فراموش خود را

* مجاهد شهید خلیل طاهری مقدم

آئینه دار امید

جسارت حقیر آنان را
 موریانه‌ها
 از درون
 خورده‌اند
 و از ایشان
 جز پوسته‌ای
 به جای

بر نمانده‌است:

- گردوی پوک
- گردوی تلخ
- گردوی یاس
- در شیب درّه‌ی مرگ

.

بر شط خون خویش
 شور افکنانه
 عبور می‌کنیم
 عبور می‌کنیم

و تا
 آسمان و
 تا زمین باقی‌ست

بدان خیال
 اما
 که حجله‌ی دوباره خویش را
 می‌سازند
 بر پای می‌دارند

آئینه دار امید
آئینه دار خورشید
خواهیم بود

اندوه خونخواهان

مادر!

بر این همه اندوه

گریستن سزا است

خونخواهان

اما

جز بر تیغۀ خنجر انتقام نمی گریند

مادر!

چه سروهائی که به خاک در افتادند

- دختران ماه

- پسران خورشید

- برادران مهربانی

خواهران عشق

و کودکان سپیده

آه، بمیرم، بمیرم

لبهای تشنه‌شان را

با دشنه‌ها به هم دوختند

چشم‌هاشان را

با جوراب بویناک «پاسداران»

فرو بستند

و تن‌های تبارشان را

تا جوخه‌های مرگ

آخرین پرواز، آخرین آواز

مرغ کهنسال مرده‌ست
آری
مرغ کهنسال مرده‌ست
و مرغ میان‌سال
مرغان تازه سال را
به منقارِ خونین
از آشیانه‌ای
به آشیانه‌ی دیگر
باز می‌برد
- مرغ میان‌سال
که خوب می‌داند
دردقایق بعد
خواهد مرد
پس آیا
تلاش آخرین پرنده‌ی در خون نشسته
تنها به خاطر بقای دیگر پرندگان نیست؟
و آیا
آیا در نهفت آخرین پرواز
یا آنکه
آخرین آوازِ پیشتاز
انگیزه‌ی رهائی خلق
جاری نیست؟

بر سنگ و خاک کشاندند

بمیرم، بمیرم
اینگونه حتا
مرغان را سر نمی‌برند
- مجروح و تشنه لب
در نیمه‌های شب -
مادر!
بر اینهمه اندوه
آری
گریستن سزااست
خونخواهان، اما
جز بر تیغۀ خنجر انتقام
نمی‌گیرند

کنار شمع خونِ پیشتاز

کنار شمع خونِ پیشتاز
چیزی به پایان عمر تاریکی
چیزی به آغاز صبح
نمانده است

زیرا

بسیار فرمانروایانی
که هلالِ اوّل ماه را
زیرِ هلالِ تاجِ خود بودند
هلالِ دوم ماه را
زیرِ هلالِ خنجرِ خلق
و هلالِ سوّم ماه را
زیرِ هلالِ دُمِ سمورِ جسدخوار

در لحظهٔ تقابل با مرگ

در لحظهٔ تقابل با مرگ
تنها دو گام توانست دویدن
تنها دو گام
در طولِ گورِ تاریک و
تاریخی خویش
و پرده‌ی نمایش حزن انگیز
فرو افتاد

اکنون من

در حضور این توفان مقدس
که بر هر چه زشتی و زشتکاری
فرود می‌آید

یک لحظه

خیره در چشم‌های خونبار شمایان
سؤال می‌کنم:

مردی بر ستاده بر زمین لرزان
در زیر چترِ ابرِ آتشبار
در حلقه‌ی محاصره‌ی مرگ
در قعر چاهِ ظلمت
دستی‌ش بر عصایِ خونچکان تیرک اعدام

دستی‌ش بر شانه شکسته‌ی استعمار
تا چند دقیقه
- تا چند غروب دیگر-

بر پای تواند خواهد ایستاد؟
یک لحظه

خیره در چشم‌های خونبار شمایان
- سؤال می‌کنم:

بر پای عاریه

تا چند گاه دیگر

خواهد تواند ایستاد

دیکتاتوری چنین؟

علی‌الخصوص

در زیر پتک ضرب توفان مقدسی

که از سینه‌ی سلاح انقلاب

بر می‌خیزد

آیا هنگام

که برج و باروهای روئینه

در طوفان یکباره‌ی برخاستن خلق

محو می‌شوند

تکلیف این عصای چوبین

از پیش

روشن نیست؟

•
در روزها

یا در دقایق بعد

این مطلع سپید شعر تازه‌ی خلق خواهد بود

در لحظه‌ی تقابل با مرگ

تنها دو گام توانست دویدن

تنها دو گام

در طول گور تاریک و

تاریخی خویش

و آگاه

بر عصای شکسته

فرو شکست و

فرو خفت و

پرده‌ی نمایش حزن‌انگیز

فرو افتاد

میدان توپخانه

یک لحظه
 نارنجک و سلاح را
 در زیر پیراهن
 و تپش گرم قلبم را
 در درون سینه
 لمس می‌کنم
 و آنگاه
 می‌ایستم
 و گوش
 بر جدار قلب بزرگ خلق می‌گذارم؛
 آه، در جان این تلاطم خاموش
 پلنگِ عاصی آتش
 به سمتِ صخرهٔ باروت
 می‌دود
 - در جان این تلاطم خاموش
 - در جان میدان توپخانه

بی سازمان پیشتاز!؟

عریان بگوئیم
 عریان بگویم:
 یک لحظه، آه
 یک لحظه
 بی سازمان پیشتاز
 بی پروانگانی
 که در حین پرواز
 عاشقانه می‌سوزند
 بر ایران زمینِ دیروزِ نزدیک
 نظر دوزید
 آیا غیر از
 غاری سیاه و
 قیر اندود
 - با توده‌هایی که چون
 خشکیده خوشه‌ی انگور
 - در کاسهٔ مسین
 خشکیده‌اند
 بر دیوارهای تاریک
 چیزی به چشم می‌آید

رزم زیبای رزم

نه قمقمه‌ی آبی
 بر خواهم داشت
 نه پاره‌ای نان
 و نه
 ساعت بازگشت دو باره خود را
 خواهم گفت
 آن‌کس که ما را به راه می‌خواند
 خود مهربانه
 خواهدمان نوشاند
 و سفره‌ی سپید اعتماد خود را
 بر ما خواهد گسترد
 و فانوس خانه‌ی خود را
 در انتظار ما
 تا سپیده
 روشن نگاه خواهد داشت
 .
 عبور می‌کنیم
 بی‌مرگ، عبور می‌کنیم
 هم از میان مرگ
 بی‌مرگ
 عبور می‌کنیم

آه
 هرگز مباد
 مباد
 سرای من سیاه و
 سروده‌ام تاریک
 سلام
 ای آفتاب شبانه
 که می‌تابی
 بر خوشه‌ی انگور
 (بر اجتماع خلق)
 سلام ای خون فدای مطلق
 ای
 خون پیشنهاد

با یاد سپیده‌ای که در راه است

فردا

سپیده‌ای بر بام شهر

کبوتری ست

در آسمان خانه

و جامه‌ی رهائی ست

بر قامت بلند خلق

.

با یاد سپیده‌ای

که مرحم تمام زخم‌ها خواهد شد

اکنون

مشتی برف را

در حفره‌های خونچکان سینه‌مان

فرو می‌کنیم و

می‌شناهیم

با یاد سپیده‌ای

که در راه است

سلام ای خلق

ای رمز زیبای استمرار

ای رمز زیبای رزم

سلام

ای رود آبی مهربانی

که ما را و

خود را

بر شانه‌ی می‌نشانی و

از قلب آتش دژخیم

به آن سوی سبز عبور می‌دهی

به آن سوی آزادی

هوای عصر آزادی

خانه‌ی فرو ریخته را
 با سنگ استخوان خود
 به پای می‌داریم
 با شب‌نم و
 شکوفه و
 لب‌خند
 آنرا دوباره سقف می‌زنیم
 زیباترین پیراهن خود را
 که در رزم پیروز
 پوشیده بودیم
 از سر نیزه‌ها
 بر می‌افرازیم و
 بر بام خانه
 بر می‌نشانیم
 - توده‌ها، عصرانه‌ی خود را
 در میدان شهر می‌خورند
 - کودکان
 شادی خود را
 در ساقه‌ی علف
 می‌دمند
 - کارگری

دست‌های زخمی‌اش را
 با چند برگ سبز
 می‌بندد
 و مادری
 آخرین درختی را
 که در گرماگرم نبرد دیروز سوخت
 با بوسه
 سبز می‌کند
 - هوای عصر آزادی
 عطر لاله عباسی‌ها را
 بر کاکل رهائی ما
 می‌ریزد
 و سازمان پیش‌تاز پیروز
 در قلب میدان
 نگاهبانان رهائی را
 (ما را)
 سامان و
 سازمان می‌دهد
 - آخرین پاره‌ی ظلمت
 و آخرین جسد دشمن
 در دره‌ای دور
 به خاک سپرده می‌شود
 - خورشید می‌درخشد و
 آسمان آبی
 به گفتگوی زمین
 گوش می‌سپارد

سود مقدس

زیبائی عزیز و کوچکی
 از درگاه خانه‌ی من
 به میدان رزم می‌رود
 و باز نمی‌آید
 - زیبائی بزرگ و جاودانه‌ای، اما
 از میانه‌ی میدان
 به سوی سرزمین ما
 باز می‌آید
 این:
 «سود مقدس فدای انقلابی‌ست»

بر روی ریل رزم

بر روی ریل رزم
 در هر دو جانب ما
 کوهی ست ستاده
 از صخره‌های اجساد
 در پشت ما
 - شب و
 در رو به روی ما
 خورشید
 بر روی ریل رزم می‌دویم
 چون گر گرفته پرستویی
 بر روی ریل رزم می‌دویم
 و خورشید را در انتهای راه
 چنان نزدیک می‌یابیم
 که عشق را
 در میان قلب هامان
 بر روی ریل رزم می‌دویم
 بر روی ریل رزم می‌دویم
 خاربوته‌ها را می‌کوبیم
 - با گل‌های ساق هامان
 در هر گام
 نشانی به جای می‌گذاریم

و با سرانگشت‌های خونین مان

بردیوارهای ریل

می نویسیم

- از این مسیر...

از این مسیر...

از این مسیر...

بازنده کیست

در سرزمین من

بازنده کیست؟

: دیکتاتوری

که سفره‌ی قمار آخرینش را

بر پلکان گور خویش

می گسترد

و آخرین دقایق عمرش را

در آخرین دقایق شب

به آفتابِ خلق

می بازد

در سرزمین من

چه کس فرو خواهد ریخت؟

پیری که بر عصای خونچکانِ جوخه‌هایِ مرگ

تکیه کرده است

در سرزمین من

صدای چه کسی

خاموش خواهد گشت

: صدایِ آن کو

که فرمانِ آخرین قتل و غارت را

از درزِ تابوتِ خویش

فریاد می‌زند

نام ...
 آه
 ما نام خود را فاش نمی‌کنیم
 زیرا
 در صبح نزدیک
 دهان هر چه زیبایی است
 نام بزرگ ما را
 تکرار
 خواهد کرد

در سرزمین من
 آه... در سرزمین من
 : صدای چه کسی جاودانه ماند؟
 : صدای آن کو
 که در قلب شهر سوخته
 در پرده‌های خون خویش
 آواز خود را
 «چندان بلند و پاک و شادمانه»
 می‌خواند

که باغی بزرگ
 باغی بزرگ و سبز
 در صدای او
 می‌روید
 و یاد چه کسی تا سپیده
 خواهد تابید؟
 : یاد سپید آن کس
 که در سلول سیاه اسارت
 سیاره‌ی بزرگ رهایی را
 باز می‌آفریند

و... در سرزمین من
 در سرزمین من
 زیباترین نام‌ها
 کدامست؟
 : نام بزرگ آن کس
 که زیبایی‌ها
 از مرگ زیبای او
 زاده می‌شوند

شب، چشم صبح بسته است
 - آه، در خانه ام چه سان بیاسایم
 هنگام که تازیانه شخم می زند
 آسایش کسانم را

چاووش: تا نخفته است بشتابید
 تا شب نرانده اسب تاریکی

مادر: اما عزیز من
 باران گرفته است
 باران گرفته است و

از هزار سوی
 سرمای سخت می وزد

پس، لا اقل
 بارانی مرا بردار

دختر: مردم برهنه می گردند
 مردم برهنه می میرند
 مردم تمام سال...

- آه، پیراهنم کفن شود
 پیراهنم کفن شود
 بی باد عریانی خلق

پیراهنم
 کفن

شود

چاووش: تا ماه نخفته است بشتابید

شعر نمایشی

تا ماه نخفته، بشتابید

تا ماه نخفته است، بشتابید

به یاد خواهرم «اشرف»

چاووش: تا ماه نخفته است، بشتابید

- تا ماه نخفته است بشتابید

- تا شب نراند اسب خود، در راه

- تا راه نبسته یخ

- تا ماه نمرده است، بشتابید

اشرف شتافت

مادر: دختر کجا!؟

- این وقت شب ...

- در خانه ات بیاسای

دختر: مجال گفتگو نیست!

در شب، مجال گفتگو نیست

دارد هلاک می شود روز

صندوق شهر
از نعل عاشقان لبالب شد
تا ماه نخفته است، بشتابید

مادر: راه، سخت و غریب و تاریک است
فانوس روشنی برای خود بر دار

دختر: نیاز نیست
- اصلاً نیاز نیست -

فانوس مهر خلق
بر بام راه می تابد

آه - مادر، نگاه

فانوس ماه

بر بام راه...

چاووش: تا ماه نخفته است، بشتابید
دستان شب به روی ماشه‌ی شلیک است

مادر: آه، با دست خالی

در عصر خشکسالی

...پس لا اقل

یک ظرف آب...

دختر: آن کو که ما را به راه می خواند
از چشمه‌های راه

خود مهربانانه خواهدمان نوشاند

آه، آب زهرم شود

در قاب آن اگر
تصویر تشنگان را نیابم باز

چاووش: تا ماه نخفته است، بشتابید
تا شب نرانده اسب قحط سالی

مادر: آخر بمان، بمان، بمان
تا زخم دیرینه‌ات شفا یابد

دختر: اما ستم

بر زخم‌های کهنه خلق

پیوسته زخم‌های تازه می‌کارد

آه

بگذار که زخم زندگی

با من مرگ من شفا یابد

چاووش: تا ماه نخفته است، بشتابید
تا مه نرانده است تاریکی
تا ماه نمرده است...

مادر: پس لا اقل مجال ده

تا من زره به قامتت دوزم

تا من کلاه به کاکلت باقم

آخر...

اینگونه جنگ دیوانگی ست

از دیگران بی‌پرس

«در جنگ خنجر و گنجشک

بازنده
گنجشک بی نواست»

دختر: زیباترین زره
زخم گشاده است
بر سینۀ چریک
زیباترین کلاه
آفاق مهر خلق
بر کاکل پریش

چاووش: تا ماه نخفته است، بشتابید
تا ماه...
دارد مجال می رود از دست

مادر: حرامیان حرمت نگه نمی دارند
زن یا که مرد
فرقی نمی کند

در هر جهت
صد صد مفتشان ژولیده
ایستاده اند و
تفتیش
می کنند

دختر: خاکستر آری
اما حریق
مشمول تفتیش نمی گردد
با من بگو کدام مُفتش
مقصود تفتیش را

در شعله های آتش
دست می تواند برد

چاووش: تا ماه نخفته است، بشتابید
تا ماه
در خون مجال گفتگو نیست

مادر: با اینهمه...
من می ترسم از دیدارِ جنگِ خنجر و گنجشک

دختر: در پشتِ پرده دود
مرعوب جثه دیو نباید بود
از یک تشکل نترس
تنها تلنگری کافی ست
تا شب

همچون غرابه های عتیق
در هم فرو بریزد

- مادر
بادِ لجوج
خوشه های گندم را
بر خاک نشانده است
از جانِ هر خوشه
اما

یکی ساقه
لیج کرده است و نمی خسبد
لیج کرده است و نمی میرد
آه - من آن ساقه ام، لجوج
تا اسب باد را، بر جایِ خود بنشانم

چاووش: تا ماه نخفته است، بشتابید
 - تا شب نگشته پادشه راه
 بی فوت وقت
 بی فوت وقت
 دارد مجال می رود از دست

دختر: کفش های من کجاست
 کفش های من
 چاووش: تا ماه نخفته است...

دختر: هرکس رد مرا خواست
 جاپای سرخ من را
 بر سینه ی ستبر راه - نشانش بده

چاووش: تا ماه نمرده است

دختر: قبول کن

بر روی خاک
 جا پای آدمی
 مشمول مرگ نمی گردد

- بر روی خاک
 جا پای عاشقان
 حتا اگر که باد
 زمین را واژگون کند

(اشرف شتافت)

اشرف شتافت با خود گفت:

چونان کبوتران
 که کاکل درختان را می بویند
 تا رد مادر خود را یابند
 ما در این سفر
 رد رهائی خلق را
 می جوئیم
 حتا اگر در دقایق بعد
 عاشورای سرخمان
 اتفاق افتد
 (و اتفاق افتاد)

باری، سال ها گذشته است و
 - اکنون

دستی بزرگ
 بر درب این خانه
 این شهر
 این قلب

کوبه می زند
 تا ماه نخفته است، بشتابید
 تا ماه نخفته است
 آزادی سپید را
 به جاده بشتابید
 تا ماه نمرده است
 تا شب نگشته پادشه راه

دیماه ۱۳۶۲

در ساعت پنج عصر*

برای غروب ۳۰ خرداد و سپیده اول تیرماه ۶۰

نشریه‌های سرخ نیم سوخته در فضا می چرخند
و «پاسداران»

از مراسم تدفین آخرین اندام آزادی
باز می گردند

توده‌های خلق

اندوه و انتظار مشترک خود را

خموشانه با هم در میان می گذارند

وداع پرسشی

بر لب‌های بر آماسیده نقش بسته است

فردا چه خواهد شد

مجاهدین چه خواهند کرد؟

دژخیمان میخ‌های تابوت ما را می کوبند

ابزار یک قتل عام مهیاست

گوری بزرگ

برای دفن یک خلق و سازمان

* عنوان شعر و تکرار آن در قسمت‌های دیگر، الهامی است در تکنیک از شعر «عصر»، سروده شاعر شهید اسپانیا، فدريكو گارسيا لورکا.

فراهم گشته است

و گورکنان

از پیش مزد خیانت خود را

در یافت کرده‌اند

ما بر روی پل نامرئی ارتباط

«دور از نگاه تیز نگاهبانان»

نفس زنان عبور می کنیم

محمود، داوود، اصغر، حسین، را خبر می کند

بهنام، بهروز و شادی و شکوه را

زینت، نسرين و صادق و مراد را

و جملگی به راه می افتند.

از «دروازه غار» تاریک

از «میدان اعدام»

از «جمهوری» محبوس

از «آزادی» مصلوب

به خیابان «انقلاب»

اینگونه پانصد هزار نفر

در یک دقیقه‌ی مشخص تاریخی

با هم قرار دیدار می گذارند

و باروت انفجار عمومی

مشت، مشت، فراهم می گردد

سال هزار و سیصد و شصت

ساعت چهار

عصر خرداد

در این دقیقه‌ی مشخص تاریخی

دریای خلق چون جنگلی
 با موج‌های سبزش
 از جای بر می‌خیزد
 کوه صخره‌های فریادش را پرتاب می‌کند
 - «مرگ بر بهشتی»
 جمعیت انبوه و عاصی
 چون ذرات در هوا فشرده پتک
 نفس زنان فرا می‌رود
 فرود می‌آید و
 در جذر و مد غریب می‌خواند:
 - «مرگ بر ارتجاع»
 دریای پرچم‌مشت‌های گره کرده
 بر شانه‌ی امواج عاصی خشم
 می‌وزند و به پیش می‌روند
 - «زنده باد آزادی»

در ساعت پنج عصر
 درست در همین دقیقه‌ی مشخص تاریخی
 شلیک مسلسل دژخیم
 بر سینه‌ی برهنه‌ی خلق
 ناقوس مرگ «کار سیاسی» را اعلام می‌کنند
 در ساعت پنج عصر
 جمعیت سر اسیمه
 با دست خالی
 طول خیابان انقلاب را می‌دوند
 در پشت درخت‌های بهاره جان پناه می‌گیرند
 و در گریز ناگزیر

اجساد کشتگان را بر شانه می‌برند
 در ساعت پنج عصر
 آسمان آهک اندود
 رنگ غم انگیز مرگ
 و زمین فروپوشیده از اجساد
 رنگ شادمانه‌ی تولد بود
 در ساعت پنج عصر
 خشم، نیلوفرانه در سینه گام بر می‌داشت
 و گل‌های شیپوری آواز بر دهان می‌روئید
 در ساعت پنج عصر
 «مجاهدین خلق»
 چوب‌های تابوت خود را در هم شکستند
 و چونان مرغی
 سبز و قرمز بال
 خلوت جداره‌ی مرگ را
 به پهنای آبی آسمان زندگی بال گشودند
 در ساعت پنج عصر
 خرداد - چونان کسی که در جوخه اعدام
 آخرین آواز خود را سرداد
 در ساعت پنج عصر
 قطار سیاست
 با غرشی غریب به انتهای ریل رسید
 اما مسافران خواب آلوده باور نداشتند
 و در چنبر خمار، خاموش و خواب
 ماندند و مردند
 در ساعت پنج عصر
 ابلهان قلاده‌ی طلائی تسلیم
 و فرزندگان

آستان میدان نبرد را بوسیدند
 در ساعت پنج عصر
 نیمی خموشانه
 پایان خرداد را می گریستند
 و نیمی شادمانه آغاز تیر را لبخند می زدند
 در ساعت پنج عصر
 آب تمامیت خود را در ستون نیلی بخار
 درخت تمامیت خود را در شکوفه
 و ما تمامیت خود را
 در عزم سترگ خویش فریاد زدیم
 عزم نبرد با جانیان ضد خلق
 در ساعت پنج عصر
 باد فواره های خون را کمانه کرد
 و ما، بر شانه های خشم خویش فرا شدیم
 - هوای خونین آخرین غروب خرداد را
 می بوسیدیم
 - با اجساد یارانمان بدرود می گفتیم
 و بوی خون آنان را
 با خود به سپیده ی «تیر» می بردیم
 .
 سپیده ی اول از ماه تیر
 خیابان های خونین از شستشوی شبانه باز گشته اند
 آخرین ستاره با دهان سرخ
 از آسمان عبور می کند
 نشریه های سرخ و نیم سوخته
 در جوی آب - چون قایق واژگونه
 بر گرد خویش می چرخند

گلّه های پراکنده «پاسداران»
 بر گرد میدانچه های تیر و در خیابان ها
 مستقر می شوند
 و بساط تفتیش و مرگ می گسترانند
 سپیده اول از ماه تیر
 دژخیمان «خمینی»
 عرق ریزان و زبردست
 در حیاط کوچک زندان
 تیرک اعدام می کوبند
 و جانیان مزدور
 در خفا
 مشق قتلی بزرگ را رژه می روند
 سپیده اول از ماه تیر
 «خمینی دجال»
 انگشت سیابه را
 چون شمشیری چوبین
 چهار بار بر ایوان جماران می کوبد و
 می گوید:
 «راه بقای ما این است
 - یکم اعدام
 - دوم چپاول
 - سوم وابستگی به جمیع اجانب اصغر و اکبر
 - چهارم تبلیغ این معنا که ما
 با اعدام و چپاول و وابستگی به غیر
 مخالف هستیم!»
 .
 سپیده دم ششم، از ماه تیر

دهان سیاست
 در زیر نوار زخم بند خاموشست
 مقسمین مرگ
 چابک تر از مقسمین ارزاق عمومی
 بی وقفه اعدام می کنند
 یاران ما
 در لحظه های تنفس آخر
 در جوخه های تیرباران
 از زیر چشمبند خونین
 ما را نظاره می کنند
 و داغ پریشی بر لب های آماسیده
 نقش بسته است
 فردا چه خواهد شد؟!
 «مجاهدین» چه خواهند کرد؟! .

ما چونان «ابراهیم»
 در محاصره آتش سبز
 چونان «محمد»
 در آسمان تاریک
 خورشید آن حقیقت شفاف
 چونان «علی»
 در قتلگاه آزاد
 چونان «حسین»
 با آذوق و تدارک اندک ستیزنده
 با هر چه شئی تیز و برآ تسلیح می شویم
 و به میدان جنگی که آغاز آن را دشمن اعلام کرده است
 بی درنگ می شتابیم

ما، چون تک درخت تک افتاده
 پاهای خود را به خاربوته های راه های پرت
 گره نمی زنیم
 ما گروه گروه می رزمیم
 گروه گروه می میریم
 و گرو گروه زاده می شویم
 ما، آموخته های خود را
 در جاده نبرد محک می زنیم
 آموخته هایی که خود
 از مادر نبرد زاده گشته اند
 و بدینسان
 نه آذوقه ای در کوله بار
 نه زرهی بر تن
 و نه تردیدی در جان
 رزم سترگ خود را آغاز می کنیم
 و فصل بر قلّه های عزم ما تازه می گردد
 غرویب هفتم از ماه تیر
 بمب ساعت شمار قهر خلق
 در قرار گاه جانیان می ترکد

و از جماعت دژخیمان
 جز چند دندان نیش و چند سُم آهنین
 و چند شاهد معلول و مغلوب
 و مشتی خاکستر سیاه
 چیزی به جای
 بر نمی ماند

سپیده‌ی هشتم از ماه تیر

«خمینی» خراب

شمشیر چوبین خود را

از سر احتضار

چنان بر نردهٔ ایوان «جماران» می‌کوبد

دو نیم می‌شود

او جنگ با خدا و خلق خدا را باخته‌است

اما تا آخرین دقیقه‌ی حیات

در خلوت حزین استیصال

معتاد به استنشاقِ

بویِ خونِ تازه‌یِ خلق و

بویِ باروت است

آهوی آتش

و بر پلکانی که می‌رفت تا اوجِ معراج

- تو بودی! تو بودی

واز قعرِ شب، با دهان ستاره

تو بودی!

تو بودی که خواندی

و شب در درونِ صدایِ تو جان داد

و پرهای شب، همچو پرهای جغدی

ز توفانِ خونِ تو می‌ریخت

ز توفانِ خونِ سپیده

چه بودی؟!!

و بر پله‌کانی که می‌رفت تا اوجِ معراج

(و بر پلکانی که هر پله‌اش یک ستاره)

تو بودی! تو بودی

چه تیز و چه عاصی

چو آهوی آتش

و یا چون گوزنی، گذشتی

تو از شب گذشتی و شب همچو برجی

و هر خشت او، چشم جغدی

به مجید نیکو و دیگر شهدای

مقدس مجاهد خلق

- گذشتی

تو با تیغ خونت گذشتی و خواندی:

(چه سبز و صمیمی)

- نه اسطوره سانم

- نه روئینه برجم

- همانند و همتای دیگر کسانم

همه کین من، کین زحمتکشان

- همه عشق من، عشق این مردمان

- نه نامی فرازم، نه چهری ز خود

- فقط بر فرازم، من انگیزه را

- فقط بر فروزم من این کینه را

....

چه بود؟! چه بودی!؟

چو خورشید سرخی

که دستان به خفتان شب برد و

شب را فرو کند و بر خاک تیره، فرو کوفت

و خود را و شب را

بناگه به نارنجکی منفجر کرد

و افشان شدش گرد او خون و

- خونش

چو بیرق به معراج عزت فرا رفت و خون شب اما

چون گندیده آبی به اعماق ذلت فرو شد

چه بودی!؟

چه بودی!؟

و بر پلکانی که می رفت تا اوج معراج

و بر پلکانی که هر پله اش یک ستاره

تو بودی، تو بودی

در این شب سحر خوان، تو ماندی

به سحر خوان خلق: موسی

و رفتند

خفتند و

مردند

تو ماندی،

و همچون درختی - که عریان

فرو شسته خود را

به چشمان باران

تو ماندی

تپش های قلب کبوتر

تو در ذهن آفاق مردم

تو ماندی

بر این رود ظلمت

عبور رفیقان خود را

- تو رنگین کمانی

تو زیباترین پل

تو زیباترین گل

کبوتر، کبوتر

- تو خونت

تو خونت سحر شد
 تو ماندی
 در این خنجری که
 - بدستان ما
 چو تیزی ذهنت
 درخشید عیان
 نسیم رفیقانه
 ماندی
 تو برق غریوانه
 ماندی
 چو مرهم به زخمان «کشت» و
 چو مرهم به زخمان «کار»
 تو ماندی
 تپش های قلب کبوتر
 تو از بند شب زنده جستی
 تو بت را شکستی
 تو بر گرمه ها چیره گشتی
 تپش های قلب کبوتر
 تو ماندی
 تو ماندی و
 اکنون:
 چه آهنگ شادی
 در این نبض توفاتی ما نهفته ست
 آه -
 چه سود و زیانی
 چه ترسی
 چه خواهم، چه خواهی؟
 به غیر از رهائی دیگر کسان

رها شد
 در این شب، در این شب
 سحر خوان، سحر خوان
 تو خونت صدا شد
 تو ماندی
 و در هر دو سوی تو آتش
 تو آما، تو آما
 تو با پای تاول
 تو با ساق زخمی
 تو بر تیغه تیز خنجر دویدی
 دویدی
 دویدی و
 - آخر
 بدانجا که باید رسیدی و
 ماندی
 تو ماندی
 تو ماندی
 چرا که تو خونت گره زد
 هر آن خون پاکی
 کز این سینه
 - آن سینه
 جوشید و جوشد
 از آن پیش
 زین پس
 تو ماندی، در این خون و آن خون
 تو ماندی
 تو خونت سبید شد
 و گل های خون کسان در سبید ریخت

آه - چه آهنگ شادی
در این نبض توفانی ما نهفته است
آه - تو موسی
تو موسی
تو ماندی
چو منظومه ای
واژه هایش ستاره
تو در کهکشان رهائی
تو در کهکشان خدائی
تو ماندی

قتل در دقیقهٔ مظلوم

به خون رهای مجاهد قهرمان محمد رضا سعادت
اول اسیر مجاهد خلق در شکنجه گاه های خمینی

یارا
مظلوم ترین کس کیست؟
- آنکس که نا بهنگام به قتل می رسد
نا بهنگام
- آری،
در ساعتی که با دهان باز نیز نمی تواند که فریاد کشید
•
مصیبتی است ای سر زمین من
در ماه سوم انقلاب
در ماه آغاز مرگ رهائی
داس سیاه تفتیده در باغ بی نگاهبان چرخید
و بوی بهار سوخته
سرتاسر وطن را پوشاند
- هنوز سنگ چین سنگرها
در پیاده روها باقی بود
و کیسه های انباشته از شن
چون کتاب خاطرات نزدیک

بر روی شانه‌های هم خفته بودند
 - هنوز بر لوح خونین دیوارها
 آواز مکتوب خلقان
 در زیر مهر «مرگ بر تمامی خلق‌ها»
 مفقود نگشته بود
 (در زیر ستم ستوران ارتجاع)
 و خاطرات «بهمن»
 چوم بوی لغزان شب بوها
 با پنجه نسیم اردیبهشت «پنجاه و هشت»
 ورق می‌خورد
 که او را سعادت تمام خلق را
 از آفتاب رهایی
 به سایه اسارت بردند

یارا

از تیغ بهت نا باوری نمیر
 از تیغ بهت نا باوری نمیر
 اما، مشروح حکایت این‌ست:
 وقتی که توفان انقلاب

گام بر می‌داشت

دیکتاتور جدید و محبوب

ابزار دیکتاتوری را

با دستک و دفاتر مربوطه

از دیکتاتور قدیم و منفور

تحویل گرفت

و... او، «سعادت تمام خلق»

اول اسیر دیکتاتور جدید بود

آه...

خون از زخم هفت ساله‌ی او جوشید
 خون از زخم هفت ساله‌ی او جوشید
 خون از زخم هفت ساله‌ی او جوشید

مصیبتی ست

ای سرزمین من

مهمان ناخوانده

میزبان مهربان را

بر سفره‌ی اعتماد سر می‌برد

- مهمان ناخوانده؟

- میزبان مهربان را؟!

- بر سفره‌ی اعتماد؟!

- آری

در ماه سوم، او را که شانه به شانه خلق

آفریدگار انقلاب بود

از آفتاب رهایی به سایه اسارت بردند

و این شگفت نیست!

زیرا، که با سرنیزه‌های تفتیده

کتف‌های توده‌ها را سوراخ نمایند*

و ریسمان مرگ را

از دهلیزهای خونین بگذرانند

باید به هر حال

از کتف اسیر اول بی‌غازند

و او اسیر اول بود

یارا

درخت سبز و خیس

در زیر بارش بهاره، با برگ‌های سوخته

چگونه فریاد برکشد که آتش گرفته است
 و ترجمان تیرگی راه را
 چگونه بایست فریاد برکشد
 هنگام که حرامیان شبگرد
 در جامه‌های نگاهبان روز
 با لبخندی از بهار
 سکه‌های اعتماد بی دریغ خلاق را
 در شبکلاه پادشاه شب می‌ریزند
 ... باری

در زنگِ راحتِ پایان و آغاز دو دیکتاتور
 در زنگِ راحتِ پایان و آغاز دو تاریکی
 تا از آفتاب جرعه‌ای بنوشد
 مجالش ندادند
 تا زخمینه پوست خود را
 در باران میان دو خشکسالی بیوشد
 مجالش ندادند
 تا خستگی هفت ساله‌ی بند را
 در تماشای لبخند خلق
 لحظه‌ای بر زمین نهد
 مجالش ندادند

مجالش ندادند

مجالش ندادند

... و او مجال نخواست

... آه، اندوهش نه به شعر در می‌نشیند

نه به آواز

اندوهی سرخ و گران و آتشگون

ژرف و شگفت و نا مکشوف

اندوهِ مظلوم‌ترین «مجاهد خلق»

یارا
 سلاح خود بر گیریم
 و در تاریک‌ترین شب تاریخ
 به مکاشفه
 پردازیم
 تا سعادت‌ی را که در راهست بیاییم
 تا،
 سعادت تمام خلق

یک کهکشان کبوتر منظومه گوهر

به مناسبت سالروز شهادت
شهید مقدس، مجاهد قهرمان، گوهر ادب آموز

منظومه گوهر در جزء به جزء و کلیت خود، در فرم و همانگونه که در محتوا، بیان عاشقانه‌ی یک تقابل حماسی و خونین است، تقابل میان نهایتی از زیبایی‌ها (گوهر) و نهایتی از زشتی‌ها (آیت دستغیب جنایتکار) برای سرودن این شعر، گوهر شهید را در خود جاری ساختم؛ با او از کوچه‌ها و خیابان‌ها و پایگاه‌های مقاومت انقلابی عبور کردم. . . او در آتش مرگی شگفت و مقدس، حماسه‌ی زیبای خود را آفرید و من ستایشگرانه و مشتاقانه حماسی او را سرودم

۱
ابرها
چون مادری نشسته بر پلکان تاریک
رود سپید شیر خود را
می‌گیرند
زندانبانان
بر بام زندان‌ها
و گورکنان
در درگاه گورستان‌ها
پاس می‌دهند و
پاس عوض می‌کنند
از تیرک جوخه‌های مرگ
خون
قطره
قطره
در جان گوهر می‌چکد
گوهر از نرده‌های حیات خویش
خم می‌شود
و می‌گیرد
صدای گریه‌اش
با صدای باران

و آواز آخرین تیرباران شدگان
 در هم می آمیزد
 زمان، پلنگانه از قلّه‌های اجساد نهان در درّه‌های خاک
 در می‌گذرد
 جانیان، ایستاده بر ارتفاع کشته‌ها
 در فرجام یک نوبت از
 کشتار
 تیر خلاص را
 در شقیقه‌ی ستیغ کوه
 شلیک می‌کنند
 اما، هنوز نفس زنان و عرق ریز
 از بسیار شمار پیشتاز
 (بسیار شمار زندگان)
 می‌نالند
 گوهر، به خون در نشسته یارانش را
 در خود باز می‌آفریند
 درفش آنان را
 بر می‌افرازد
 بر فزونی خویش
 قد راست می‌کند
 به لبخندی
 (درخشش ماه در باغ آئینه)
 - در قاب دریچه‌ی تاریک می‌ایستد
 - گوزن چشم‌هاش
 جنگل بزرگ انسانی را در می‌نوردد
 همه چیز را خونین باز می‌یابد
 اما، بر کاکل آخرین سپیدار سبز چشم انداز
 خورشید می‌درخشد

گفتار پیر تاراج
 بر اجساد گرسنه مردگان
 پای می‌کوبد
 محروم ماندگان
 سفره‌های خالی خود را
 افراشته بر ستون دست‌ها
 اندام گرسنه‌ی خویش را
 چون رشته‌های خشک باروت
 درهم گره می‌زنند
 گوهر، اندام خود را
 در اندام دیگر گرسنگان می‌بافد
 گیاه کوچک جانس را
 جنگل واره می‌روید
 - جویبار کوچک اندوهش
 سیل واره
 می‌غُرَد
 مقسمین تاریکی
 (ماموت‌های کور)
 که چشم‌های خورد را
 در هزاره‌هایی پیش از این
 به جای نهاده‌اند)
 از پنجره روشن
 پرده‌های سیاه می‌آویزند
 شهرها،
 با سیم خاردار
 به هم دوخته می‌شوند
 و مفتشان
 ژولیده جان و ژولیده روی

ایستاده بر تلوارهای اوراق سوخته
 با سر نیزه‌های تفتیش
 در مرز شهرها
 مستقر می‌شوند
 و هر آنچه زیبایی را
 مرموز و مشکوک
 می‌یابند
 گوهر
 از کوچه‌های خم اندر خم تفتیش
 از زیر چتر چشم نگاهبانان
 به نهان در می‌گذرد
 و از از زادگاه خویش
 به زادگاه دیگر یارانش
 گام در می‌نهد
 زیرا که «سازمان» او
 - بر یال هر ده و ده‌کوره
 - در کوچه‌هایی که نامشان
 در هزار توی نام‌ها
 گم گشته‌است
 - در قلب خلق آشیانه دارد.
 حنجره‌های آواز را
 با میخ‌های تفتیده
 به خاک دوخته‌اند
 خطیبان کهنه‌کار
 چونان یکی عجوزه‌ی مسلول
 که سرفه‌های چرک خود را
 تکرار می‌کند
 - خطابه‌های کهنه خود را

تکرار می‌کنند
 گوهر، گرده‌های گل وحشی زهرخندش را
 بر این تکرار مسموم
 می‌پراکند
 - آوازه تازه‌تان
 نیلوفرانه
 از سینه
 تا لب‌های بر آماسیده‌اش
 گام بر می‌کشد
 شعبده بازان ارتجاع
 در نمایشی شگفت و
 حزن‌انگیز
 از کاسه‌ی سر مردم خون می‌نوشند
 و غاز خطابه‌های مردمی را
 از شبکلاه خود، پرواز می‌دهند
 - دجالگانی غریب
 که شراب سبز نفت خلق را
 در جام سرخ جمجمه‌ی امپریالیست‌ها
 می‌ریزند
 اما، هنوز
 بر پرچم تازیانه و
 بر بند تنبانشان
 شعار «مرگ بر امپریالیست‌ها»
 باقی‌ست
 بُهتی گران و
 آتشگون
 چون دشنه
 از سینه

تا گلوگاه
 گوهر را
 در می‌نوردد
 شعبده بازانی از این شمار را
 در امواج قیری کابوس‌های خود، نیز
 هرگز بیاد ندارد
 در شبی از این شمار
 کودکان گرسنه
 طعم میوه‌های فراموش کرده را
 با ستارگان
 باز می‌شمارند
 - مادران
 زنبیل‌های خالی خود را
 در دست فشرده
 فریادهای گرسنه خود را
 در خیابان‌های گرسنه
 می‌پراکنند
 گوهر
 چو مادری
 که پس از زمین‌لرزه‌ای بزرگ
 نشسته،
 بر ویرانه‌های خانه‌اش
 و با نعره‌ی غریب
 فرزندان خود را
 یک به یک
 خطاب می‌کند
 - چنگ در خاک سرزمین خود فرو می‌برد
 و سرمایه‌های میهنی خلقش را

به نام خطاب می‌کند
 کارگران
 دست‌های ترک خورده‌شان را
 با پیه و موم
 چرب می‌کنند
 در آئینه‌ی خاک خورده
 خطوط
 چهره‌هاشان را باز می‌شمارند
 و تحلیل بازوان خود را
 دندان خشم
 بر هم می‌سایند
 و در سپیده‌ی بیمار
 بر حیات خویش
 پتک می‌کوبند
 و در کوره‌های گدازان
 استخوان دست‌هاشان را
 می‌گدازند
 گوهر، گداخته می‌شود
 - چون قطره خون فتاده
 بر تیغ تفتیده
 - تبخیر می‌شود
 - خشمش
 چونان انار سرخی
 در زیر پوست چهره
 می‌ترکد
 - خونس در سپیدی چشم، راه
 می‌رود
 و گام بر می‌کشد

شهرها، دیگر به شهر نمی‌برند
 کوچه‌ها، دلالان تاریک سلول‌ها
 و خیابان‌ها
 دهلیز ارتباط گورستان‌هاست
 مروّجین مرگ
 - بر سکوی جار
 - وامانده و پریش
 - نعره در می‌کشد:
 زندانیان، زندانیان
 ما را نیازارید
 - آرام و رام
 خود - پاسدار و پاسبخش زندان‌های، خود باشید
 گوهر اما،
 حبس آزموده
 نگاهبان خشم مقدس خویش
 زندان‌های پولادین و سخت را
 در کوره‌های گدازان کینه‌هاش
 به مشت‌های موم گرم بدل می‌کند
 و به سرانگشتان عاشقش
 آزادی را، تندیش پرنده‌ای
 - باز می‌آفریند
 در زنگِ راحتِ دو کشتار
 دیگر لخته‌های خون را
 از جوخه‌های تیرباران
 و گردی افشان مغز را
 از قیر فرشِ خیابان‌ها
 نمی‌شویند
 زیرا که جانیان

منشور قتل عام عریان را
 پیراهنی به تن کرده‌اند
 چون بوی زباله‌های شب مانده
 سهمی از ناپذیرفته واقعیت شهرها هستند
 با خود، گوهر می‌گوید:
 ای کاش
 در جذر و مد روزها
 در این تلاطم خونین
 رنگدان خون خود بر کف گرفته
 در اجتماع عریان خلق
 ایستاده
 منشور اعتقادات خویشان را
 (منشور آفتاب را)
 پاک و بلند و شادمانه
 می‌خواندم
 در لحظه‌های خطر
 گوزنی که تیز می‌گذرد
 بر خونِ گوزنِ پیش‌تر مرده
 درنگ
 نخواهد کرد
 آه - یاران
 یاران از آن پیش‌تر که بمیرند
 بویِ خونِ یارانِ پیش‌تر کشته را
 در می‌یابند
 و در می‌گذرند
 گوهر
 در بویِ خونِ یارانش
 در بویِ شبوها و

لاله عباسی‌های شکفته عصر
راه می‌رود
اما، مباد، مباد که گوهر
در چنبر درنگ بگیرند
از قلّه‌های اجساد پیشتاژان
تأیید کشتار مقرر و مدام را
تومار کاغذین
در آویخته‌اند
و ژولیده جان و
ژولیده روی
جانیان
هم بدان هنگام
که با خنج خون‌آلود
نام خویشتن را
بر تومار تأیید
حک می‌کنند
- دندان در گلوگاه فرومایه همگنان خود
فرو می‌برند
گوهر با خود می‌گوید:
اگر چه عمر من
همچون هجا‌های یک رباعی
- کوتاه
اما تا آخرین جرعه
از شمع جان
آخرین برگ
از گیاه اندام
و آخرین آواز حنجره را
با «سازمان» و توده‌های خویش

یگانه خواهم شد
از جعبه‌های شعبده
در تقاطع دهلیزهای زندان
(در چهار راه‌ها)
آموزش قصاص
پخش می‌شود
چشم در برابر چشم
قلب در برابر قلب
دست در برابر دست
گوهر، بر دست و خون فتاده‌ی آنکو
که از مزرع به تاراج رفته‌ی خو
خوشه‌ای گندم را
در ربوده است
خوشه، خوشه می‌گرید
و بدینگونه
آنکس
که سرمایه‌های سرزمینی را فرو بلعیده‌ست
در هر دقیقه
دهان ولعناک خود را
باز
و دهان توده‌ها را
با سرب مرگ
فرو می‌بندد
گوهر
تقلای سرب مذاب را
که چون گریکانی مست
بر جداره‌ی گرسنه اندامش
خنج می‌کشند و

در چشمان به اشک نشسته اش
 می لغزد
 باری
 در این سرزمین
 (برکشترار کشتگان)
 دیربست که میوه‌ها
 طعم غریب خاک خون آلوده را
 - دارند

۲

باد گل‌های پرپر و
 پره‌های سوخته‌ی مرغان را
 بر پنجره‌های بسته می‌کوبد
 گوهر (صراحت شفاف)
 در آئینه می‌ایستند
 در آخرین شب حیاتش
 خود را باز می‌نگرد
 چشم‌هاش
 از مهربانی
 چون فلسِ خیسِ ماهی‌ها
 در نور ماه
 می‌درخشد
 چون رفتارِ قطره‌ای آب
 بر شیب تند آئینه
 در نور خورشید
 لبخندی از لبانش
 فرو می‌غلند
 آنگاه

در می‌گذرند
 در میابد
 و... در می‌گذرد
 مادران
 به باغچه‌های خانه باز آورند
 آه...!
 گوهر
 گوهر
 گوهر
 چونان یک درخت بید
 در باد
 خم می‌شود
 بر گسترک چمن سرخ
 و اندوه انتقام ناگرفته کشتگان را می‌گیرد
 چایکاران
 در ظهر رنج و کار
 فنجان چای را که می‌نوشند
 بدهکاران تاجران چای
 در پایگاه رزم
 قطرات چای
 تلخ
 تلخ
 از گلوگاه
 تا سینه‌ی گوهر را
 در می‌نوردد
 و تصویر چایکاران خسته
 خم گشته بر هلال داس

از دیدار آئینه
 بر سفره‌ی طعامِ آخرینِ خود
 باز می‌نشیند
 فدانا می‌خود را
 چونان یکی درخت
 که میوه‌ی رسیده‌ی خود را
 فروتنانه بر خاک
 می‌گذارد

و...
 غریوانه
 در مشت همدلان خود
 می‌گذارد
 و... شبنم اشک آنان را
 به مهربانه‌ترین لبخندی می‌سوزد
 از چشم‌هاشان
 در نیمه راه
 در می‌ریاید
 «تصمیم گوهر قطعی ست»
 آنگاه
 بر پلکان ایمان
 به ماندگاری خلق
 ایستاده
 طرح فدای بی دریغ خویشتن
 و
 طرح فنایِ جسورانه‌ی دژخیم را
 مرور می‌کند

- همچون پلنگی
 رها گشته از شکاف

دو صخره‌ی صبر
 توان پنجه‌هاش را
 بر جدارِ سختِ بارویِ ظلمت
 می‌آزماید
 و زیباترین شبِ حیاتِ خود را
 بیدار و
 خواب
 در انتظاری شگفت
 با ستاره‌ها
 به صبح می‌رساند

۳
 سپیده دم برگ ریز پائیز است
 باد
 همچون یکی گاو باز خسته
 مهمیز خود را
 بر زخمِ خونفشان شهر
 می‌کوبد

- لبریکته‌های خون شهیدان
 در هیئت گوزنی
 از فراز جوخه‌های اعدام
 گذر کرده‌است
 و با شاخ‌های پیچ در پیچ خشمی روشن
 پرده‌های تاریک را
 بر پنجره‌ای بسته
 می‌درّد
 کبوتری سپید و بی قرار
 تا رها گردد

بر جدار قلب گوهر
 بال می کوبد
 گوهر در پایگاه رزم خلق
 منشور اعتقادات خود را
 - توحید زیبایی ها را -
 با موسیقی زیباترین سرود که
 دوست دارد
 به زمزمه
 می خواند
 با طراوت بوسه
 غبار
 از گل های شمعدانی
 بر می گیرد
 روشنائی آب را
 بر برگچه های تشنه
 می پاشد
 با گودی دست های استخوانی ش
 مستی گندم و ارزن
 به حیات گنجشکان
 می برد
 - ظرف طعام ظهرش را
 در آفتاب کبوتران،
 می گذارد
 و هر آن چه را که زیباست
 و هر آن چه را که عاشقانه دوست دارد
 در قفای خویش
 به جای می گذارد
 - در درگاه پایگاه

آواز تابناک بدرود، بدرود را
 چون بوی شاخه های محبوبه
 می پراکند
 - شادانه
 کمربند انفجاری خویش را
 در پنجه می فشارد
 رنگدان عشق و کینه
 در زیر پوست چهره اش
 می ترکد
 و آه... رخساره اش
 چون سیب شسته در رود
 می درخشد
 ۴
 در واپسین دقایق نیمروز
 درختان
 در زیر عبای زرد ملایم پائیز
 می سوزند
 گوهر، گام در می کشد
 پاسداران، از رفتن بازش می دارند
 دهانش را تفتیش می کنند
 اما، آوازی را که دقایق دیگر
 سر خودا دهد داد
 در حنجره اش باز نمی یابند
 چشم هایش را تفتیش می کنند
 اما
 رنگین کمان خشم را

در سپیده‌ی چشم‌هاش باز نمی‌یابند
 دست‌هاش تفتیش می‌کنند
 اما، تحرک شگفت پنجه‌های پلنگی را
 در پنجانش
 باز نمی‌یابند
 پاهاش تفتیش می‌کنند
 اما شتاب آهوانه را
 در ساق‌ها نازکش
 باز نمی‌یابند
 کمرگاهش را تفتیش می‌کنند
 اما صندوقچه‌ی باروت و سرب و آهن
 که در هیبت جنینی
 با خود به همراه دارد
 باز نمی‌یابند

آه...

گوهر

گوهر

گوهر را

باز نمی‌یابند...

۵

پلنگانه در می‌گذرد... گوهر
 آهوانه گام بر می‌کشد... گوهر
 نیلوفرانه فراز می‌رود... گوهر
 خشمش به چشم می‌دود... گوهر
 خونسش به چهره می‌ریزد... گوهر
 آه... آه

موج بر پلکان موج

موج بر پلکان موج
 از قعر جاننش
 بر می‌خیزد
 آتش بر پلکان آتش
 آتش بر پلکان آتش
 از جنگل دستانش
 شعله بر می‌کشد
 خشم مقدس یک خلق
 از سینه تا گلوگاهش
 فواره می‌زند
 - پتک سنگین گام‌هاش را
 بر خاک تاریک گذرگاه می‌کوبد
 عاشقانه پا سفت می‌کند
 شیرانه خیز بر می‌دارد
 سینه به سینه‌ی دژخیم پیر و
 سیاه و
 چرک
 می‌ایستد
 - دست به خفتانش
 فرو می‌برد
 به خاکش در می‌کوبد
 و به سرانگشتان نازکش
 آه...: «سرانگشتان خونچکان دختران
 قالی باف»
 ضامن نارنجک کمر بند انفجاری خویش را
 می‌کشد
 و گله‌ی سیاه فرومایه‌ی جانیان پست
 با نعره‌های کبود مرگ

چون ذغال نیمسوخته
 در هم فرو ریخته
 در گردباد
 دود و
 غبار و
 آتش
 بر دیوارهای خونین می چسبد
 و گوهر
 - گوهر...
 آه... گوهر

از گوهر سری جدا مانده، خونچکان و گرم
 به جای بر می ماند
 که سرود توحید را
 بر لبان سرخ
 به تبسمی تابناک بدل کرده است
 و چشم‌هائی که از مهربانی
 که از مهربانی
 چون فلس سرخ ماهی‌ها
 می درخشند

۶

باد بی قرار پائیزی
 خاشاک بی اعتبار باغچه‌ها را
 بر اجساد خصمان خلق
 فرو می‌کوبد
 دژخیمک ذلیل و پیر

تومار آخرین خطابه را
 با پاره‌های پیکرش
 به گور می‌برد
 و نمازگزارانی اندک شمار
 بر مهر اوراق ارزاق عمومی
 در انتظار، صف بسته اند
 - محراب ضد گلوله اما
 از شاهزاده‌ی خون ریز
 از پیر گفتار کی کثیف
 که منظومه‌های پاک را
 از هم گسیخته
 در فریب خلق

بوزه می‌جنباند
 - خالی ست
 - در میادین شهرها
 در زیر نور چلچراغ چشم‌زن
 (در قاب‌های خاتم)
 خاک خورده، چشمان بوزینه‌ی بزرگ
 در سوگ استوانه‌ی نظام خود
 لخته، لخته

زرداب می‌گرید
 دلکان چرک و ژولیده
 (اندک شمار مزدورانی ریزه خوار)
 چون گله‌ی رم کرده
 بر ریش اندوده چهره‌های مفرغین خود
 خنج می‌کشند
 با سُم ضرب‌هاشان
 از خشم

قیر خیابان را
از جای بر می‌کنند
و در شیپور استخوان سروران مرده‌شان
فرمانِ سوگِ عموم را
می‌دمند
توده‌ها
...آه توده‌ها
در زیر نگاه وحشی اینان
فرمانِ سورِ عمومی را
در گوش هم
به زمزمه می‌خوانند
و دهان بسته
اما،
لبخند شادمانی
در زیر پوست چهره‌شان
می‌ترکد
و بدینگونه - گوهر
در لبخند خلق
می‌درخشد
کبوترانه
در کهکشان واژه‌ها
پرواز می‌کند
در هر سپیده گام می‌زند
با ستون نیلی بخار
به ابرها می‌پیوندد
- با قطره‌های روشن باران
خود را به برگچه‌های سبز
با آواز مرغان

خود را به آسمان‌ها
و در تجلی تمام زیبایی‌ها
خود را به چشم‌ها
می‌سپارد
و بدینگونه
گوهر زنده باز می‌گردد
- خاطره‌اش
گاه، همچون آتش مکرر
در جانِ آتشِ رزم
و گاه همچون خنکایی آب
در گُلوی عطشناک
فرو می‌ریزد
«آه گوهر» کشفِ گوهرِ شادکامی ست
در معدنِ تاریکِ اندوه
باری
در عصرِ دیگر
که آدمیان
از کنار لاله عباسی‌ها شکفته‌ی عصر
نرم و سبکیال و آزاد
به خانه‌های خود
باز می‌روند
حماسه‌ی لبریز گوهر
شاید بدینگونه
برای آنان تعریف گردد
- گوهر، یعنی:
طنین فرود یکباره‌ی کوهی سرکش و سخت
در دریای خفته و آرام
یعنی:

امّا، آوازِ تیزِ الماس
آوازِ پیش‌تاز

اکنون، آوازی چرک و سیاه و حزن‌انگیز
همچون صدای فرود مهمیز
بر زخم خنجر تیز
همچون صدای بُرش شیشه
- با دشنه‌ی به زنگ در نشسته
همچون صدای خش خش خاشاک
در زیر پای گریه‌ی باد
- از شعبده‌بازان بی مقدار-
(جارچیان کهنه کار

در سایه، امّا در زیر سایبان
در ساحل، اما در جامه‌دریائی
با منگوله‌ی کلاه دل‌قکی شان
کف کرده پوزه‌های خود را
پاک می‌کنند و می‌خوانند:
- حضّار محترم
- جماعت مردود
مغبون بلوای پیشین
- دیگر کلاه عقل به سر بگذارید

عبور یک دشت
آهوی شعله
از دهلیزهای میهن تاریک

یعنی:

تلاطم گریز یک جنگل گوزن
از گذرگاه قُرُق

یعنی:

پرواز یک کهکشان کبوتر
در آسمان تاریک

یعنی:

آواز یک کهکشام قناری
بر بام‌های خاموش

گوهر... آه

یعنی که:

گوهر
گوهر
گوهر

(مهرماه ۱۳۶۲)

فریادِ در خاک خفته‌ای ست
آوازِ پیشناز
با ترجیع بند ناب گرم‌زای:
«در جان این شب تاریک
گیسوی شعله‌ها به هم گره خورده ست
و در زیر این جداره‌ی سرد، سرد، سرد
یک فصل گرم، گرم، گرم
اسبابِ جنبش خود را تدارک دیده‌ست

باری،
این سرزمین
اگر چه تشنگی‌اش، دیر پاید
اما هرگز به ابر بیگانه
سلام نخواهد کرد
و هر آن‌چه که باید
در میدان خشم فرو خورده‌ی خلق
اتفاق خواهد افتاد
در فرزانه رقصِ شعله‌ور پیشناز

مانده‌ی زیبا کلاه ما

زیرا
در زیر آسمان نیلی این شهر خاموش
هیچ، هیچ، هیچ
اتفاقی نخواهد افتاد
زیرا که
شب، شب است و
شب؛ پایدار
و شهر و شهروندان
آه، بر پایِ دار
تنها مگر
که چتر ابر بیگانه
- بیگانه‌ی دوست
بر خاک تاریک و عطشناک ما
عسل بارد
و این سرزمین تلخ
(شیرین خانه‌ی خسرو)
تکخال خانه‌ی تاجران گردد
تنها مگر که چتر ابر بیگانه....»

اما، آواز دیگری نیز، هست
آواز تیز الماس
بر آبگینه‌ی شب
آواز پیشناز
آوازی که هر فراز آن
- اندوه بر دار کشته‌ای
و هر فرود آن

جانوری به نام:
«روح الله الموسوی الخمینی»

فانوسی به کف بر گرفته
پا در درگاه امروز
از پلکان تاریخ
از برج آئینه‌ها و
چلچراغ‌های چرخان
فرود می‌روم
و از پسِ تاریک و روشن تالارهای طلاگون
به دخمه‌ای مسین
راه می‌یابم

از دالان‌های پیچ در پیچ
از میان زره‌های از هم گسیخته
- باروهای در هم شکسته
و شمشیرهای به زنگار نشسته
از میان مرده نگاهبان موزه‌های مدفون
و باریکه راه‌های محصور
فرود می‌روم
از دهلیزهای آزار
از دهلیزهای بوی مردار مردگان
در نور فانوس خود
پای در می‌کشم

گاه جانوری
- نیمی‌ش نهان و
نیمی‌ش در روشنای فانوس من
پیدا
به حفره‌ای نمود
فرو می‌شود
و... گاه
آه ... خسته و سراسیمه
در هراس و
در شتاب
باز هم فرود می‌روم
از لنگه‌های باز دری
به آهنینه دخمه‌ای
راه می‌یابم
(چه صعب و
چه تاریک؟!)
تاریک‌تر از باریکه راه و
راه‌های پیشین
- قیراندود غاری غریب و
دهشتناک
و قبرهای پلکانی
- مُردگانی فرو خفته بر مردگانی
ویرانه مقبره‌هایی
به وسعت یک کوخ
در هم شکسته مقبره‌هایی
به وسعت یک کاخ
از هم گسسته زهوار تاج‌ها
پوسیده تسمه‌ی خفتان یک وزیر

زادگاه گربکانی چند
 بر واژگونه تخت یک امیر
 و خوابگاه مورچگانی چند
 در تاج در هم شکسته یک شاه
 و...آه، دست امیری در حین هدیه‌ی «صله»
 به مداح پیری
 سنگ گشته است
 - در این میانه، اما
 جز نور فانوس من
 و برق دندان تندیس خشم بر آشفته مردمانی
 هیچ
 هیچ روشنائی دیگری به چشم نمی خورد
 و باز... فرود می روم
 گاه می آویزم و پرتاب می شوم
 گاه در می غلتم و بر می خیرم
 تا سنگینه دخمه‌ای را
 باز می یابم
 هزار توی غریب و سرد و
 وحشتزای
 ایستاده
 بر شانه‌ی متروک
 پلکانی خرد و خم اندر خم و
 تاریک
 تاریک تر از تمام تاریکی‌ها
 باریک تر از
 باریکه راه و
 راه‌های پیشین

این جا:
 فانوس چشم گربه‌ای
 حتا نمی درخشد
 گاهی سنگی رها می شود
 از جداره خاموش
 و گاه موریانه‌ای
 رها می شود، از سقف...
 و گاه...
 از پلکانی پی پلکانی
 و چاهی دهان گشاده در زیر نور فانوس من
 دیوارهاش:
 دهان درندگان
 و پله‌هاش... آه
 دیگر نمی توان از این
 فروتر رفت
 دیگر هراسم گرفته است
 از فرو رفتن
 دیگر هراسم گرفته است...
 - فانوس خود را
 از تکه طنابی می آویزم و
 رهاش می کنم
 به اعماق
 - آه
 مرموز موجود عجیبی
 پیری ایستاده بر دو پای
 با چهره‌ی بزرگ ماموت پیری
 از چشم خانه‌هاش
 چشم دوماز

(یا خود دو برکه زرداب)

می درخشد

گاهی که نعره برمی کشد

رخساره اش

چونان دریده دهان سگی پیر

گاهی که می خندد

دندانِ خونینِ گفتاری

می درخشد از تهِ گلوش

گاهی که می جهد

برمی جد به خاک

چندین و چند عقرب از

شانه‌ها و

قوس کپل‌هاش

در تنگنایِ حیرت

فریاد می‌کشم

ای! های! هی!

تو کیستی!؟

یا آنکه چیستی!؟

- خرناسه‌ای حزین بر آورده

در وانعره‌ای غریب

می‌گوید:

«من!

روح‌الله الموسوی‌الخمنی»

هستم

مردی که در چندین هزاره‌ی بعد

چند سالی

فرمانروای ایران

خواهد بود»

چند رباعی

از «رنج‌های ناسروده»

رباعی اول و دوم و سوم

به نوزدهمین سالگرد بنیانگذاری

سازمان مجاهدین خلق ایران

از هیمنه‌ی استخوان شرر در شب ریخت

از خشم نهان خون و خطر در شب ریخت

از خویش بر آمد و سبکبال و خموش

چون شب‌نم عشق با سحر در شب ریخت

نیمی به عیان کنج تماشا ماندند

وامانده زره به گرد خود می‌راندند

مجموع و یگانه، جمعی دیگر

به قله‌ی خون خود سرود می‌خواندند

ما سرخی سیب و آتش و آوائیم
 دریا دل و بی‌باک تر از دریائیم
 با کشتی خون به قلب شب می‌رانیم
 ما ساحل سبز توده‌ی فردائیم

ما رنج نهانیم، نهان می‌گرییم
 لبخند به لب درون جان می‌گرییم
 خود غرقه به خونیم، ولیکن بی‌باک
 از بهر غمان دیگران می‌گرییم

در قعر شبان خون سحر جا مانده‌ست
 بس گشته در این کوی و گذر جا مانده‌ست
 بسیار سراپم غم خود را، هیهات
 بس سوز دگر که در جگر جا مانده‌ست

تردید مکن که شب گریزان گردد
 این زمزمه‌ها غریب تو فان گردد
 وین کوه جسد خفته به گوری گمنام
 در صبح دگر درفش عصیان گردد

این مرغ سحر سرود دیگر خوانده‌ست
 از قعر جگر شگفت و پر پر خوانده‌ست
 آوازه‌ی او سرخ و شرر بارست، آه
 در اوج فدا نگر، که گوهر خوانده‌ست

بر گیر سلاح جنبشی خونین را
 کن رنگ دگر سپهر شب آجین را
 این خلق گل‌ست، گل، گل، بی‌مانند
 برچین تو بساط گزمه‌ی گلچین را

گه خفته به خونیم و گهی برداریم
 گه خامش ابریم و گهی می‌باریم
 باری به نهان و به عیان دریا بید
 ما را که به کار جنبش و پیکاریم

پس از مرگم...
 اگر مُردم به فصل خشک و خونین
 پس از مرگم زمین گلشن شود باز
 اگر مُردم درون تیره شب‌ها
 پس از مرگم هوا روشن شود باز

در ماه کسی نیست

چاپ اول: پاییز ۸۶

mehripublication.com

mehripublication.com

از ما بودند
و مثل آب خوردن پرنده
زیبا بودند

به آزادیخواهان و عدالت جویان که در میدان تیرباران و یا در پهنه‌ی نبرد انقلابی جان باختند و با خونِ برخاک فرو ریخته خود؛ ولایت شاه، - هر نوع شاهی را - ولایت فقیه، - هر نوع فقیهی را - و ولایت قدرت متمرکز ارتجاعی - هر نوع قدرت متمرکز ارتجاعی را - برای همیشه در حیات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ایران، نفی کردند. و به دوستانی که در جستجوی عصر بی «در» و «دولت»، با آئین دیرپای سرکوب و بهره‌کشی، مبارزه می‌کنند. و نیز برای گرسنگانی که در ما گرسنه‌اند، برهنگانی که در ما برهنه‌اند، سوگوارانی که در ما سوگوارند. و آوارگانی که در ما آواره‌اند.

در مکث کوتاه میان دو زمین لرزه
همین قدر فرصت دارم
که چشم‌های تورا ببایم
و آئینه را کامل کنم

۱
من با شما معاصر م
من با شما معاصر م که دوستان دارم

بر پلکانی از اشک
در برج اندوه ناگشوده
و تا دورها
آن جا که کاشفان -

با پرچم عطش
از کشف دریای پرندگان کشته باز می آیند -
من با شما معاصرم

۲

هر روز
از درگاه خانه
به سرسرای اندوه می رسم
هر روز
چشمان کسی را تکرار می کنم
که هیچگاه

چمن در چشم هایش تکرار نشد
هر روز
زیستن

در من
- باتشریفات ارزان
- و سوگواری گران
تشییع می شود

۳

باد
آئینه را هزار تکه می کند
نامی برای فصل ندارم

۴
یعنی
حتی زمین من
از زیرپای من
ریوده خواهد شد؟

۵
به جز آواز جانباختگان - که در قلبم نهان است
چیزی ندارم

فقط

تابستان مادرم را برپیشانی خویش بسته ام
و واپسین دقایق عمرم را برکف گرفته ام
نه!

پیدا نیست!
چرا هراسی!
در هوشیارانه ترین تفتیش
آب ریوده می شود
عطش
دشمنی پنهان ست

۶

با باروت و
زخم
بر خون و
برفاب و
اسب و
سنگ
می روم

۷
 توفان خار و
 پاسدار
 بر صخرها و
 کبک ها
 خیمه می زند
 کوه های مادری
 از زیر پلک های من
 دور می شود

۸
 من با شما معاصرم
 که در آخرین غروب برف ریز
 با چهره ی مبدل
 آوازه های کهکشانی ما را
 تا مرز
 بدرقه می کردید

آه
 بر روی این راه های سرد
 - در امتداد تازیانه های موازی -
 حتّا هوای تنفس
 مجروح منطق دژخیم است

۹
 سکوت
 و سنگ های پیایی
 سکوت

و اشک های پیایی
 سکوت
 و درختی که سوگ برکه ها و شاخه هایش را در ریشه می گرید
 سکوت
 و توفانی از تبر
 که تو را
 از تو
 دور می کند

۱۰
 در گردش زمین
 پشت تمام رودها و
 کوهها
 من آتشم
 اما
 امروز
 روز بزرگداشت سرمای تبعید است

۱۱
 چقدر دورم!
 پرنده در تنهایی
 به سایه ی پرنده بدل می شود
 چقدر دورم!

۱۲
 از این مرزها بیزارم
 من که آسیایی ام
 از تکرار خورشید بی حجاب
 «اعدام» را به یاد دارم

و از غروب زخمی و
محبوب
پایان تشییع عاشقان را
چقدر دورم!
من از قتلگاه خود چقدر دورم!

۱۳
چه شد؟
چه شد که من «آوارگی» را
رساتر از «اقرار»
تلفظ می‌کنم؟

چه شد؟
چه شد که شهر در من بیابان شد؟
چه شد؟
چه شد که من
مدام
هجوم ملخ‌ها را به یاد می‌آورم؟
من در کدام کویر زاده شدم
اکنون
حتّاً در رویاهایم

دریا
به آتش کشیده می‌شود؟
می‌پرسم
نخستن کودک که در چشم‌های من مرد
کدام کودک بود؟

می‌پرسم
رویای من
در کدام درّه به زنجیر بسته شد؟

۱۴
تما شب
بردگان زخمی
از برج‌ها سقوط می‌کنند
- و این زمین هنوز می‌چرخد -
تمام روز
زیستن
دریا

دریا
بریال سایه‌های سرد می‌چکد
- و این زمین هنوز می‌چرخد -
چه مدت است
که این گردونه‌ی لجوج
بردگان را برگرد خویش می‌چرخاند؟
چه مدت است
که ما در تشنگی‌های بیدار خویشتن تکرار می‌شویم؟

۱۵
مدام
هندسه‌ی سیاه مرگ را به یاد می‌آورم
هنوز از صدای اولین زمین لرزه می‌لرزم
و اشک‌هایم در غبار منتشر می‌شود

۱۶
آه
از این نیم کره‌ی سرد
که چون رنگدان شکسته
بر رنگ‌های شاد خویش

سقوط کرده است

من می‌روم
تا از آسمان دور
رنگین کمان سرزمین مادری باشم

تاییدن از دور
از پشت سنگ‌ها و

سال‌های شب

بر خاک خود دیگر چرا نمی‌توان جنگید؟

۱۷

امشب

ویران‌ترین شب دنیا است

درد همچون کسوف اعلام نشده می‌آید

و انحنای ماه را به مشتی خطوط درهم شکسته تبدیل می‌کند
و مرگ

- مرگ مؤدب و

پاکیزه چشم -

بی نیم‌نگاهی به چشم‌های زیبای تو

تو را مُثله می‌کند

امروز

مرگ ابزار دیگری به کف دارد

من در ساعت سلامت کامل

مجروح می‌دوم

من زنده‌ام

اما

با چشم‌های بسته حدس می‌زنم

در پشت هر دریچه کسی مرده‌ست

تماشا کنید!

من که زنده‌ام

اینگونه زنده‌ام:

چون زنده بودن اعدادِ ساعتی ویران
و چون زنده بودنِ تصویر خوشه‌ی انگور

در چشم عاشقِ مصلوب

ما چون سیب نیم خورده

که از دندان گرازی به جا مانده ست

تا آخرین نفس

زخم نبودن آن نیم دیگر خود را

در جان خود داریم

۱۸

در من که آسیایی‌ام

مرگ

پهلو نمی‌گیرد

۱۹

می‌پرسم:

کدام فصل بود

که در زیر کشتی ما

آب را به سنگ بَدَل کردند؟

۲۰

من از تمام فصل‌ها

فقط یک فصل را به یاد دارم

که گنجشک در دهان گنجشک دانه می‌گذاشت

و صبح

با برگ سبز به منقار

از آسمان عبور می کرد
ما را چه کس فرود آورد؟
ما را که بامی نداشتیم؟

۲۱

زمین

زمین معاصر

من آنچه را که دارم

بر پیشخوان تو می گذارم

تا شرمسار شوی

قبول کن

که آمدی تادست‌های خالی ما را بر گرد خویش بچرخانی

قبول کن

تا عریانی فجیع خویش را بیوشانی

ما را به تن پوش بدل کردی

قبول کن

که از لحظه حضور انسان

«زمین» شدی

قبول کن

که جنگل‌هایت

استخوان‌های ماست

و دریا‌هایت

اندوه ذوب شده‌ی ما

۲۲

کدام روز بود

که در دو بازوی من دوکبوتر مرد

در جمجمه‌ام

عقابی به ابر مبدل شد
و در حنجره‌ام

صدای زیباترین مرغ جهان یخ بست؟

هنوز هم

در میان تمام گل‌ها

من «ختمی» را خوب می‌شناسم

مادرم می‌گفت:

گل‌های ختمی

یعنی

گل‌های اختتام

یعنی که ما در مراسم ختم

- با اشک -

پایان عمر چشم‌های کسی را

به قلب خویش

اعلام می‌کنیم

یعنی

گاه در میان درها

دری

بسته می‌شود

من نیستن را

از اولین دقیقه زیستن

به یاد دارم

۲۳

همچون شما!

من تلخ آمدم

اگر گیاهی بودم

یا گوزنی

اگر خیابانی بودم
یا میدانچه‌ای
اگر پرنده‌ای بودم
یا کلهکشان
من تلخ آمدم
بر این زمین که دریای آتش است
من که خاکستران نبودم
چقدر گر گرفته دیدم
چقدر خاکستر در خود نهادم
خاکستر رنگین کمان و
رعدهای زیبایی
خاکستر کندوی تازه ساز و
احساس شیرین کشف گل‌های تازه‌تر
چقدر!

اکنون می‌توانم
در هر کدام ذره‌ی این خاکستر خموش
لب‌ها و
برگ‌ها و

چشم‌ها را

نشان دهم

— از ریشه تا برگ‌های این گیاه چه اتفاق افتاد؟—

۲۴

در زیر این آبشار
که از تکرار سرد خویش خسته نیست
من اندوه خود را مرور می‌کنم
تا اندوه شما را بیابم

من شما و اندوه شما را مرور می‌کنم
تا اندوه خود را بیابم

نبودید!

شما نبودید!

که جهان در جهان گم شد

شما نبودید

که سنگ آوردند و

آئینه بردند

که مه آوردند و

آفتاب بردند

که تیغ آوردند و

تاک بردند

که جهل آوردند و

خرَد بردند

شما نبودید!

که میدان یافتن

به پرتگاه گم شدن

مبدل شد

شما نبودید

که واژگونی خدایی کرد

۲۵

پس

از واژگونی‌هاست

که پیشانی درختان بر خاک ست و

ریشه شان در یاد

از واژگونی‌ها ست

که پیشوایان
تا ناتوانند
با ما معاشرند
اما از هنگام
که عصاره‌ی قدرت ما را نوشیدند
جز با خدا سخن نمی‌گویند
- جز با عطش‌های تاریک خویش -
و آه
از واژگونگی هاست
که پیشوای من
قلب تمام ما را
همچون هزار آینه‌ی سبز
در کوله بار خویش می‌نهد
و آه
آنگاه
سقوط می‌کند

۲۶

سیب وقتی که بر شاخه می‌رسد
تعریف می‌شود
ما اما
بر این زمین
از پله‌ی طلوع
تا پله‌ی غروب
بی وقفه تعریف می‌شویم
من مثل شما مسافر
مقصد
شهری ست به رنگ ماه شناور

شبیه لحظه‌ی عادل
پس
روی این جاده‌های خونین بیابانی
من هرچه باد و
سنگ و
علف را
از ریشه می‌خوانم و به یاد می‌سپارم
زیرا
وقتی که می‌رسم
یا
حتّا نمی‌رسم
باید بدانم از روی کدام پل گذاشته‌ام

این جاست
که بی اعتنا به دره‌های پژواک یک نام سرد
از زیر برگ‌ها و صخره‌ها
باید هجاهای گرم نام‌های گم شده را برداشت

۲۷

کجائید؟
دوستان من
که در زیر پلک‌های من مُردید،
کجائید؟
من دست بر سایه‌های خورشید می‌گذارم
و طول عمر گردش زمین را گریه می‌کنم
تا بودیم
تا با هم بودیم
هنجارهای گونه‌گون ما

در ما قدم می‌زد
چون کودکی که در کنار کودکی
کدام حکیم «خاص الخاص»

تیغ در هنجارهای ما چرخاند؟

دوستان من!
شما هرکدامتان
با چشم‌ها و لبخندهای خود

زیبا بودید

و هرکدامتان
در طلوع رفتارهای خود

۲۸

چه اندوهی

رهبر

رویای عدالت جوی سربازان را جارو می‌کند

و سربازان

گرد و غبار پایگاه رهبر را

۲۹

دریا دلان بودن

و آب‌های نبودن

من که با شما معاصر

می‌خواهم در چشم‌های شما بگیرم

می‌خواهم

شما را در شما ببینم

آه

و نیمکره‌ای از اشک

نیمکره‌ای از خون

از هر طرف که بچرخیم
مغروق بودنِ خویشیم

۳۰

درد را می‌گشایم

نخستین مادرم را که از پروانه ای زاده شد

مرور می‌کنم:

چه داشت؟

جز چشم‌هایی که شب را کامل می‌کرد

و دست‌هایی که خلاء خاک رامی شکافت

و چه شد؟

پروانگانش را درو کردند

و او

در خشکسالی

خود را گریست و

دریا شد

۳۱

زمین!

قبول کن!

من اقیانوس اشک‌های باستانی‌ام

و تو

جزیره ای متروک

که قاتلان را پناه می‌دهد

هر شب

در رویاهای من

مرداب‌های تو بر می‌خیزند

تا ماه را قصاص کنند

و آنگاه

ستارگان فرار می کنند
و آه
روشنایی
از روز شمارِ اندوه سایه ها
تا دور می شود
تاریک می شود
شما را در چشم های شما می گیریم
آه این غریق
چه مدت است که بر آب های تلخ مانده است؟

۳۲
موج ها را ورق می زنم
من این دریا را مرور می کنم
از ریشه
تا کاکل سپید کف ها و
ماسه هاش
تکرار می کنم
هیچ عاشقی به ساحل نیامده ست
زیرا که دریادلان
- بعد از وقوع مرگ -
بر بال رقص سوگوار ماهی ها
تا عمق آب ها
تشییع می شوند
دلیل می آورم:
گاهی که دریا پریشان ست
آوای زیباترین تلاطم یاران ما
از جان موج ها فواره می زند

۳۳
نه!
زیبای مغروق من!
این ناخدایان که تقابلی از عطش به رخ دارند
حتّاً
در قلب دریا نیز ساحل نشینند
دیده ام!
در توفان ها
تخت روانی از سربازان را زیرپای دارند
و بال مرغان دریا را
در تاج خویش
می دانم
این ناخدایان که در خویش پهلو گرفته اند
نادانی شناور این روزگار تاریکند
اندک اندک
می فهمم
که شب
- برای تسخیر ساحل -
گاه نیز
از میان امواج می گذرد
هرکس شناور است
که چشم بر زلالی ندارد
اندک اندک
باید
بفهمم
گاهی چه دیر معلومان می شود
که ماهی ها
در جشن روز صیاد رقیصده اند

نه در بزرگداشت روز رهایی خویش

۳۴

چه عصری
دریا

چنان گرفتار تاریکی ست
که نه ماه تکرار می شود
و نه نیزه‌ی فریاد مغروق

به ساحل می رسد

چه عصری

که من از دور مردمان چشم‌هایم را صدا می زنم

چه عصری

که مردگانم را

با ستاره‌های تبعیدگاه می شمارم

چه عصری

که من از زنده‌های دورخم می شوم

تا ریحان سرزمینم را ببویم

من کولی ام

من ریشه‌هایم را بردوش می برم

تا به هیچ زمین و

هیچ زمانی

سرنسپارم

اما

می خواهم به زبان مادریم بگویم

می خواهم

به زبان مادری

دریا را صدا کنم

می خواهم

به زبان زعفران و

ابریشم و

برفاب

و به زبان دختران قالی باف

که از ازدحام ساطور سایه‌ها

دزدانه به آفتاب بی پر و بال می پرند؛

بگویم

من با شما معاصرم

و از شماست که می میرم

و از شماست که زنده ام

۳۵

آیا هنوز در قلبتان

بال سپید کوچکترین پرنده‌ی دنیا

خرد می شود؟

آیا هنوز در چشم‌تان

خون هزار مرغ دریایی

بر آب می چکد

آیا هنوز؟

۳۶

من از زمین لرزه باز می گردم

مدام صدای شکستن

در جان من

تکرار می شود

مدام این کاسه را بر طاقچه می گذارم و

می افتد

مدام

چشم‌های مادرم محو می‌شود
 پس:
 من اگر همین چهار تکه استخوانم،
 که استوار ایستاده‌ام!
 بیشتر
 من اما اگر قلبی هستم:
 پیوسته ... آه

من با همین چشم‌هایم
 دیدم که ماهی سپید را
 در حوض اسید
 غسل تعمید می‌دهند

آه
 در سال ابتدال
 با پاره سنگی به کف
 به سنگسار رویای زیبای خود رفتیم
 چه اندوهی!
 تا عبور از تنگنا ممکن شود
 آرمان سبز و تناور خود را
 لایه به لایه

تراشیدیم

۳۷

نه،
 من که برهنه‌ام،
 چرا دروغ بگویم؟
 این ست!
 هر چه هست:

درختی که در آفتاب ورق می‌خورد
 و زمینی که در سیلاب
 من به جز یک فصل
 تمام فصل‌هایم را دوست دارم

من شادم
 شادم که در پایتخت مذهب و مرگ
 حیات شما را
 با نارنجک و
 سیانور

می‌دویدم

و دلگیرم از خویش
 زیرا

ستایش بی مضایقه را به ابلهی نوشاندم
 که در دگردیسی بی مقدار
 تیغ بر شعور مشترک نهاد و

به فتوای تردید ناپذیر تکامل مبدل شد

ابلهی که همراهان خویش را از «آبشار» فروریخت
 تا خود

همچون خدایی خشک
 بر ستیغ خشک

خدا بماند

می فهمم!

غریب ست
 اما

در ساعت سیاه زلزله

تو

با تنها کسی که زنده مانده باشد
دوست خواهی شد
حتی اگر دیوانه ای بیش نباشد
آری

من نیز همچون شما
در کشف اعتماد توانا ترم
تا کشف زهر خیانت
دلیل می آورم:
بر برف های دیروز
چهار عابر برهنه را یافتم
که در چهار بوسه ی گرم
به یک تن بدل شدیم

۳۸

از صدای نخستین سنگ
تا سکوت آخرین آینه
من این جهان را
باید

دوباره بخوانم

۳۹

هنوز، هنوز
در بیابان های زلزله می دوم
و ساختمان رویا هایم را بردوش می برم
در قفای من
هر ویرانه

ستون پابرجای تجربه ای ست

و هر زیبای مرده

آواز زنده ای ست
که در گلوی من
زیباتر می شود

۴۰

من که با شما معاصر
برای به یاد سپردن
و به یاد آوردن
به دنیا آمده ام

۴۱

چه می خواهم من!
چه فایده اگر از اقیانوس اشک
به ساحل درآیم

نخستین مادرم هنوز می گرید
ریشه های این اقیانوس
در دستهای نخستین برده ی گریان
هنوز می لرزد

چه می خواهم من
که گوارایم باشد؟

ای عشق!

تو را

برای تو

می خواهم

من کولی ام

۴۲

چرا همیشه بدرقه می شوم؟

این خود، منم
 که در آغاز تمام سفرها
 با برگ سبز و
 آب و
 آینه
 به خود «بدرود» می گویم
 من کودک خویشم
 بزرگ می شوم
 و می میرم

۴۳

قبول می کنم
 نشان آفریدگار اگر بی همتایی ست
 قبول می کنم
 که من این جهان را نیافریده ام
 زیرا
 در این ستاره‌ی پائینی
 - که چون دکمه‌ی پیراهن خدایی -
 به خاک افتاده است؛

همتایان من فراوانند
 سلام!

در برکه‌های سبز همانند
 ما میوه شباهت پنهانیم
 سلام!

در پشت این حصار سرد
 من با شما معاصرم

۴۴
 نه ماه ماهتاب خود را ورق می زند
 و نه پرنده
 پرهای خود را
 این منم که خود را مرور می کنم:
 آه

در هر فراز
 از اعتماد ما

بالی چیده می شود
 با این همه اما

نه آسمان سقوط می کند

و نه زمین

زیرا

راه

هیچگاه ویران نبوده است و

نیست

این راهنماست که ویران است

در همسرایی بزرگ و

سبز

برخیزم

تنها درخت تنهاست که بر ریشه‌ی خویش نماز می گزارد

۴۵

من که با شما معاصرم

نه آتش جهنم را گریه می کنم

و نه سایه بهشت را می خندم

من از تابستان ابریشم بر می گیرم

تا در زمستان

بر سرمای خویش
 اوراد سوزناک نخوانم
 می فهمم
 در گردباد ایستاده ام
 که میوه ای از شاخه می افتد
 که میوه ای بر شاخه می ماند
 چه اندوهی؟
 این ست!
 آنچه هست!
 روزی به نام خنده
 سالی به نام اشک

۴۶

نه!

هزار بار اگر این خانه ویران شود
 من
 چاه نشین و
 بیابان گرد نخواهم شد
 همیشه می شود
 باز شاخه آورد و
 برگ آورد و
 آب آورد و
 عشق آورد و
 آشیانه درست کرد
 همیشه می شود گفت:
 جنگلی دیگر

۴۷

پس
 من آن قدر خود را دوست دارم
 که می خواهم برای شما بمیرم
 که می خواهم برگ درخت شما باشم
 که می خواهم:
 در روز بزرگداشت زیبایی یک لبخند
 میدانِ رقص شما باشم
 آیا همیشه باد می وزد؟
 آیا همشه باد و
 براده ی سرب؟
 آیا همیشه
 در روز بزرگداشت باغ های گم شده
 پاییز می رسد؟
 نمی دانم
 می دانم اما
 اگر مرده باشم حتّاً
 از زیر پشته ای خاک
 نفرتم را به سوی اقتدار «سود» و کلاه خود
 پرتاب می کنم
 زیرا
 تا شاعری شاعر شود
 خون هزار کشت و کار
 در چوب و
 سنگ و
 پولاد
 تاراج می شود
 تا شاعری شاعر شود

هزار پرنده می میرد
پس:

من هزار بار
از یک تعهدِ غمناک بیشترم

۴۸

من که برای رودها شاعرم
دست بر قطره‌های باران می گذارم
و سوگند می خورم
که: بی سرود شاعر

این جهان
مثل دقایق بعد از زمین لرزه
تاریک است

۴۹

من مرگ شعر را نمی خواهم
من این درخت را برای گنجشک‌ها دوست دارم
من این شاعر را برای شما دوست دارم
که دوستان دارم!

۵۰

لبالب از دوست داشتن‌ها
من با شما معاصرم
که در اعماق دریای عطش خفتید
محبوب‌های من!
گاه شماران رنگین نبودن‌ها!
هیچ بوسه‌ای
آیا دیگر

چشم‌هایتان را بیدار نخواهد کرد؟
هیچ خروسی
آیا دیگر

در رویای‌تان
تاج بر نخواهد افراشت؟
عطش‌های خاموش من!
اگر باز می آئید
بگوئید:
تا دریا را نزدیک‌تر بیاورم

۵۲

فهمیدم
آه ... مرده‌اید!
می پرسم
اما

مرگ چرا نمی فهمد؟

چرا مرگ نمی فهمد
که من لب‌های شما را
از نیشکرها آورده بوم؟

چرا مرگ نمی فهمد
که من پیشانی شما را
از خورشید
برداشته بوم؟

چرا مرگ نمی فهمد
که من شما را دوست می داشتم؟

۵۳

گاه شماران رنگین نبودن‌ها

بودن هنوز هست

نشد:

نشد:

نشد که تماشا کنید

هنوز

بر روی برف‌های سرد

حتّا اشیاء زنده می‌تابند

شعرهای من

شاعر هنوز هست

زیرا

شاعر دری‌ست

که تا آخرین غروب جهان

بازست

اما

نشد

نشد تماشا کنید

۵۴

محبوب‌های من

با بوسه‌ای خردسال

پلک‌هایتان را برهم می‌نهم

در زیر باران غربت می‌ایستم

و گیسوان خردسال تان را می‌بوسم

شما

در من که دورم

کشته می‌شوید

دانه‌های زیبای میوه‌های شباهت

میدان میدان‌های خردسالی کجاست؟

کجاست؟

ساعتی که خوشه‌ی انگور را در میانه میدان می‌گذاشتیم

و می‌دویدیم

تا:

هرکدام ما که زدوتر رسید...

کجاست؟

غبار نقره‌ای جنگ‌های خردسالی کجاست؟

خوب بود

خوبی‌های خردسالی

خوب بود

بی‌آنکه قهر کرده باشیم

مدام

بوسه‌های آشتی را مکرر می‌کردیم

صدای بودن‌ها

با قاتلان شما قهرم

تا دنیا دنیاست

و تا دنیا

بی سایه خدایان زییاست

با قاتلان شما قهرم

من که همینم

اما اگر کوهی شوم

بلندی‌هایم را از آنان دریغ خواهم کرد

اگر درختی شوم

سایه ام را
- بر آنان -
به آتش بدل خواهم کرد
اگر گریه ای شوم - حتّا -
در شب هول

برق چشم هایم را
به آنان نخواهم داد
زیبایی های دانای این زمین!
برای خم شدن بر نرده ها و
بادها
چقدر قوس های زیبا در شما بود

برای از یاد بردن خاشاک
چقدر زلال بودید
و چقدر تنها
تنها
چون نقش پروانه ای به دیوار کوچی گمنام
که مات می شود
در زیر گچ نوشته دو سارق مکار

رفتید!
چه رفتنی!
شادمان از درستی های خویش
و اندوهناک از سوگندهای دروغ
که به کار آرایش میثاق نامه های کهنه می آیند

رفتید!
چه به زیبایی!

زیرا که پیش از مرگ
ما زیباتر می شویم
ما داناتر می شویم
رفتید
اما
تا من درست ببینم
چشم هایتان را
مثل هزار کهکشان شیری رنگ
در قلب من رها کردید

۵۵

شادم که می بینم
این بار
سراب
آن دورها نیست
این بار سراب در قفای ماست
در زیر تشنگی های پیر و
مجرد

اندوهی نیست
تورا که در خلاء خویش گرفتاری
به جای می گذارم
و می روم
تا سرشاری راه را بیابم

شادا که باز بگذریم
شادا که در امتداد دانش دریا...

۵۶

دریا شناس شما آید
همین شما که با پای آبله
تشنه می آید

همین شما

که در آوازیاتان

دریا

طنین برخاستن موج هایش را می شمارد
و درخت

صدای افتادن میوه هایش را

همین شما

که درکشان قلب های تان

شهر

دره هایش را می گشاید

زن

گیسوانش را

و کودک

چشم هایش را

من با شما معاصر

همین شما

که در صراحت زیبا ی تان

آئینه را آئینه می کنید

من با شما معاصر

که چون فواره ها

معمار خاموش خویش تنید

- و آه تا بنا می شوید

ویران می شوید

و تا ویران می شوید

بنا می شوید-

پس

اگر باید کسی را برگزید

من شما را بر می گزینم

که بی نیاز از برگزیدگان خویشید

شما آن آخرین نبرد زیبائیید

که تمام نیروهای ناگزیر را

تمام می کند

۵۷

از رویای نزدیک خود که دور می شوم

چقدر از شما دورم

چقدر!

مرگ آیا ماری ست

که در خلاء میان من و شما

بر می جهد؟

مرگ آیا گاوی ست

که ناگهان

از وحشت زندگی

وحشی می شود؟

مرگ چیست؟

نزدیکتر اگر بودم

دست فرا می کردم

تا آخرین آوازتان را

همچون ستاره ای

در فضا نگاه دارم

۶۰
من در این خانه‌ی ویران
شب را می‌فهمم
اما او را شبانه را نمی‌فهمم

۶۱
می‌فهمم
از قحطی مسلط بود
که
ما ملخ خوردیم
ای سیب سرخ
در طول عمر دوست
چه وقت می‌رسی؟
در طول عمر درد

۶۲
مدام از دوزخی به دوزخ دیگر

۶۳
رهایم کنید!
رهایم کنید!
تا در دریای خویش شنا بیاموزم
من این آب‌ها را
از زیر بال مرغان دریای آشنا
جرعه جرعه جمع کرده‌ام
از زیر پیکر سال‌های گم شده

نزدیکتر اگر بودم
از نزدیک
شما را گریه می‌کردم

۵۸
همسایه‌های من
در زیر برف به جا ماندند
با ساعتی که عقربه‌هایش
دندان روباه
و اعداد خسته‌اش
گلوی پرنده ست
نامی برای فصل ندارم

۵۹
من که کوچکم
مگر چقدر راه آمده‌ام
که از این گیاه همسفر با من
جز ریشه‌ای به جانمانده است
من که کوچکم
مگر چقدر راه آمده‌ام
از این انار
تنها پوستواری به کف باقی‌ست
مگر چقدر راه آمده‌ام
که هوش و حواس من
پیراهن از تاول به تن دارد؟
مگر من که کوچکم
نباید از پیش
ساعت وقوع زمین لرزه را بدانم؟

۶۴

من که کوچکم
از کودکی
برقالی کوچکی که نخ نما می شد
پدرم را به یاد دارم
و غمگین ترین خیایان جهان را
- پائین برج زندان کریم خان زند -
هفت ساله بودم که فهمیدم:
تابوت
بازیچه نیست
و مرگ
کوه برگ های پائیزی ست
که در میان دو همسایه
دیوار می کشد
می پرسم
چرا نخستین بار
من جمعیت را در گورستان دیدم؟
می پرسم
چرا من
در خانه ی همسایه
چهار چهره را می بوسم
اما
در گورستان
هزار چهره را؟
در کشتی زمین
چه واژگونی های بی ست

۶۵

می دانم
از واژگونی هاست
که من تو را بر می افرازم
تا اول بار
مرا فروکشی
و دیگر بار
دیگرانم را
از واژگونی هاست
که من خود را انکار می کنم
تا
تو اثبات شوی
از واژگونی هاست
که من فانوس خود را دفن می کنم
تا
تو تنها روشنا باشی
از واژگونی هاست
که من خود را دشنام می گویم
تا
تو خوشنام ترین آبی
از واژگونی هاست
که ما از میوه ی صداقت خویش
یوست می کنیم
تا
تو عریانی دروغ های خویش را بیوشانی
از واژگونی هاست
که نادانی بر فرازمی نشیند
و دانایی

در فرود
 آواره می رود
 چه واژگونی هایی!
 هم در آن هنگام که پادشاهی را فرو می کشم
 پادشاهی دیگر
 به پیشواز من می آید
 هم در آن هنگام
 که با امامزاده ای می ستیزم
 امامزاده ای دیگر
 می ربایدم
 چه واژگونی هایی!

۶۶
 از اکنون تا هزار قرن دیگر
 من اگر همین قدر فرصت دارم
 که این سنگ خون گرفته را پرتاب کنم؛
 پرتاب می کنم

من بیشتر از چهار تکه استخوانم
 من استخوان بندی رویاهایی را که همچون کبوتری
 - در میان دولنگه ی در خرد می شوند
 در خود دارم

تا شعری شاعر شود
 هزار پرنده می میرد

۶۷
 دست برجای پای صدای شما می گذارم
 و چون مکث میان دو بوسه ی بدرود

در جان خویش می لرزم
 دوستان من!
 که چشم هایتان شبیه چشم های مادرم بود
 و با دو برگ ریحان سوخته
 به خاکتان سپردیم
 من نیز می میرم، اما
 هرگز به قانون بت در برابر بت گردن نمی نهم

می دانم
 مرگ
 شاعر را
 نمی کشد
 مرگ
 شاعر را
 منتشر می کند

شاعر
 ذات توانای زیستنی زیباست

نخستین مرغ دریا
 - که در اشک های خویش شنا آموخت -
 شاعر بود

و آخرین مرغ فردا
 - که پایان شاد جهان را می سراید و

می میرد -

شاعر خواهد بود

آبی تر بگویم

شاعر

آسمان ست

نه اما چون آسمانی

که در هیئت قاضی

از نرده‌ی رنگین کمان

خم می شود

تا

بر زمین

فرجام محکوم را تماشا کند؛

نه!

شاعر

آسمان زمینی ست

بی نیاز فواره‌های ستایش

و دور از چشمان خسته‌ای که در انتظار معجزه کور می شوند

۶۸

ماهی‌های مرده من

دریای فلس‌های تابان شما را می بوسم،

تا اندوه در من چراغ برافروزد

تا دریابم که صیاد مقدس

بر بام موج‌های اعتماد بی خرد زاده می شود

آسمانی که می سرودی: «راز بزرگ میلاد آبی ام را ستایش کنید»

چه را ستایش کنیم

چرا؟

ستایش ناگزیر تشنگان

سنگپاره‌ی نفرتی نهانی ست

که پرتاب می شود

۷۰

آسمان!

تو آسمانی!

به عادت

شب می آوری و

روز می بری

من اما که شاعرم

به عادت

در جان خود

اندوه نمی ریزم

من

بهترم بود

با رنگ‌های شادی معاشر شوم

من

بهترم بود

از آبشار

گریه نیاموزم

- طنین اندوهناک من!

من در حنجره‌ی کدام برده

پرورانده شدم

که این قدر غمگینم -

هنوز

در سی و سه سالگی

همین قدر می دانم

که از درخت

فقط

تابوت
 ساخته می شود
 و گاهی
 دری
 که پیوسته بسته می ماند
 و گاهی دریچه ای
 بر منظر سیاه سلاخ خانه ای

۷۱
 معاصران سیاه پوش
 آن جا کجاست
 که از درخت
 درخت زاده می شود؟
 چه شد؟
 چه شد؟
 که رگ های ارتباط انگور و تاک را
 با سر نیزه می برند؟
 چه شد
 که کودکانمان
 با سنگ قبری در دست
 زاده می شوند
 یعنی چه شد؟
 در جان کوچک یک مرغ
 شاید
 چیزی شبیه
 فریاد اصطکاک دو سیاره اتفاق افتاد
 شاید...
 باشد!

۷۲
 زیستن هنوز هست
 من که در تمام جاده ها مرده ام
 هنوز
 زندگی را
 در ساق گوزن ها
 در بال پرنده ها
 و در چشمان کودکان
 می بوسم
 دویدن ها
 موسیقی تمام طپش های زندگی
 من با شما معاصرم
 شما فروتنان بی شمارید!
 اما مردان
 و زنانی
 که جز بر بلندی قدرتگاه متروک قرار نمی یابند
 اندک شمارند
 بر فراز برج
 آسمان
 زیباتر نیست
 و ستارگان
 بسیار تر نمی شوند
 چه فایده
 که از پلکان چشم ها بالا روم
 و آنگاه
 اخبار اندوه کسانم را

از ابر اشک‌ها بخوانم
من که شاعرم
درختم
اما از درختان دیگر
آن قدر دور نیستم
که مقدس شوم

نه!

در جنگل

هیچ درختی مقدس نمی‌شود

«مقدس»

تک درختی ست متروک

که با دخیل‌های ارزان

مزین می‌شود

۷۳

برجی که از تو گریختم!

شکسته در خویش و

ایستاده بر مناره‌ی اندام دیگران

پیش از آن که در ماه مستقر شوی

بر همین زمین

فرودگاهی مهیا کن

زیرا

ماه

قرارگاه خدایان را

در خویش ویران کرده است

۷۴

کسی که از تو گریختم

نادانی تو

برکه‌ای است

در این ساعت

که دریای خون رویای کهکشانی ما

در ریشه‌های خاک می‌لرزد

نادانی تو

برکه‌ای است

۷۵

در این گردباد گرم

با جهاز جنگی من

قمقمه‌ای نیست

من می‌روم که تشنه بمیرم

اما تو

پیش از رهایی دریا

رخسار و

نام خود را

بر سکه‌های آینده

نقش می‌زنی

راهنما

نامی که از سکه‌ها طلوع کند

درمشت تاجران

غروب می‌کند

۷۶

کسی که از اقتدار مشترک گریزانی

پاسبان اقتدار تاریک خویش خواهی بود
 زیرا
 تو آن مفتشی
 که حتّا
 رؤیای دوستان خود را
 در جستجوی معصیت
 می کاود
 تا امامتی بی تهدید را
 نصیب برد
 چه واژگونگی هایی!
 چه واژگونگی هایی
 رخسار تو آن قدر تکرار شد
 که زخم
 در جان فرزاندگی
 تما شب های دشنام
 با چاقوی سرد جراحی رویاها
 در اعتماد ما
 فرو رفتی
 و تمام روزهای تاریک
 چون هذیان مکرّر
 از ویرانه های ما
 بر آمدی
 چه اندوهی!

۷۹

کسی که از تو گریختم
 نادانی تو

بنگر که باد
 آرام آرام
 ارتفاع پلکان ها را می جود
 و توفان
 - به ناگهان -
 حیات اقتدار مجرّد را

۷۷

هنوز در شبام
 و هنوز در سایه ای که با تو چنین می گویم
 قدرت
 یا مثل رؤیا و
 نان و
 خاک
 به تساوی تقسیم می شود
 و یا غبار می شود
 همین و
 بس

۷۸

سر خوش نباش که بر تارک تکامل موعود
 مُقام داری
 در تو
 برج توهم دیرپای نادانی ست
 بی تو
 من
 شاعر خواهم بود
 تو اما بی من

خُرد و قدیمی ست

تو

آن مؤذّن خردی

که نخستین بار

چون بر جماعتی

وقت سجود را تکبیر می گوید

از شمار بسیار بر خاک افتادان

مغرور می شود

اما فریبی که تویی

افتادگان ما - که عشق را به خاک افتاده اند -

چون ناقوس هایی که به اعماق دریا

سقوط کرده اند

با تلاطم دو باره آب ها

بر می خیزند

و آزادی را می نوازند

۸۰

هنوز زمستان ست

که با تو چنین می گویم:

تو در توهم بیداری به خواب رفته ای

اما

اکنون

دوازده نیمروز فرداست

۸۱

تکرار سایه های ندانستن

عطشناکی که درمیانه راه

آئین خویش را دیگرگون می کند

سرانجام

جز آب گل آلود

نخواهد یافت

به یاد آر

آرمانمان را از شانه هایمان بر گرفتی

و نامت را

پس پشتمان نهادی

به یاد آر

به هم یکی شدیم

تا چتر آئین دولتی را که دولت ما نیست

بر ارتفاع برکه ها و

بادها و

یادها

به آتش کشیم

اما تو

چتری کهن به روی چتر کهنه گشودی

اکنون

چون سنگ آسیابی که در چرخش مدام

سایه ی خودش را زیارت می کند،

شکوه سنگی خویش را زیارت کن

دیگر

گرداگرد جای پای هیچ کس مرفد نمی سازند

باران می بارد:

کسی که با آتش بر آتش می نوشتمت

که با اشک بر اشک می نوشتمت

که با رؤیا بر رؤیا می نوشتمت

باد می وزد

خود را مرور کن:

جز پوستواره ای که سایه بان لحظه های دگر دیسی ست

از آرمان مشترک

چه برجای مانده است؟

فتوای تردید ناپذیر و

مجرد

خود را مرور کن!

من می روم

همیشه می شود گفت:

شعله ای دیگر

۸۲

در زیر این خورشید

که از تکرار گرم خویش خسته نیست؛

تکرار می کنم

تا من شاعرم

و تا شعر

سزینده می مدام دانایی ست

نخواهم گذاشت

هیچ بهارستانی

با قیچی سیاه دولت پائیز

افتتاح شود

من

از آنان

که سواره می آیند

تا دستکار سبز پیادگان را متبرک کنند،

بیزارم

من از تمام این بلندی ها

بالای سرو

و ارتفاع عشق را

دوست دارم

شعر

هیاهوی شیرین زندگانی ست

که در نمک اشک های خویش غرقه اند

۸۳

من با شما معاصرم

که دوستتان دارم

شما که آئین قاتلان را

در زیر پتک خاطره ای مقتول

خُرد می کنید و

خاک می کنید

من با شما معاصرم

من از لب های شما میم

که آفتاب را بر سایه

و ترانه را بر سکوت می نویسید

من

دوستتان دارم

زیرا که

دوست داشتن را
دوست دارم
صدای دویدن‌ها
من باشما معصوم
زیرا:
هیچ جاده‌ای
آخرین جاده نیست

۸۴
من مرگ را می‌فهمم
اما
پایان جاده را نمی‌فهمم
من
شکستن شاخه‌ها و دست‌ها را می‌فهمم
اما شکست را نمی‌فهمم

پس:
گرداگرد خون و اشک
میدان را مهیا می‌کنیم
و به جای تمام رفتگان
بر دست‌های زندگی می‌رقصیم
زیرا
بر صخره‌های ماست
که انجیرها

دست‌های خود را دوباره باز می‌کنند

در ما هنوز ابر نباریده بسیار است

۸۵
می‌دانم
قدیمی‌ترین مقبره‌ی بهارستان شرقی
در روبروی ماست
اما ما باز هم باریده‌ایم و
انگور آورده‌ایم

از نبودن نخستین پیشاهنگ
که در سایه‌های گرم به خاکش سپردیم
هزار قرن آفتاب و سایه می‌گذرد
اما
ما باز سلاح برگرفتیم و
جنگیدیم

و از نبودن نخستین درخت
که برگ برگ به سایه رفت
هزار پاییز سرخ می‌گذرد
اما

ما باز شانه به شانه‌ی هم قد پرکشیدیم و

منتشر شدیم

۸۶
در غم‌های شما
من اگر اندوهگین نباشم، ابله‌م
اما
اندوه در من
سکوت نیست
نخستین پله‌ی پلکان عصیان است
زخم در من

کلام نیست

نخستین خانه‌ای ست

که دیوارهایش برشانه‌ی دشمن فرو خواهد ریخت

اشک در من

مرداب نیست

نخستن میدان پرهیا هویی ست

که ساکنان تهیدست دو بندر غمناک را

با هم آشنا می‌کند

پس:

در زمستان امروز

تابستانی عظیم را در قلب خویش به چرخش در می‌آورم

و هزار پله در ریشه‌ی نیشکر فرو می‌روم

من از ریشه‌هاست که فریاد می‌زنم

تلخی تمام خواهد شد

تمام تلخی

تمام خواهد شد

۸۷

کودک

امروز در پستان مادر

دریا را به خواب می‌بیند

و فردا تشنه‌ترین کویر جهان را

۸۸

بر می‌آیم

در سایه‌ی تبر

امروز روز سرشماری گل‌هاست

می‌دانم، اما

فردا نسیمی خواهد بود

که صدای پرنده را

از سایه

در آفتاب می‌گذارد

فردا رودخانه‌ای خواهد بود

که برگ درخت کشته را

به سوی باغ‌های زنده می‌برد

فردا

فردا خواهد بود

فردا

زنی ست

که وسعت دریا را

هزار بار بیشترشنا خواهد کرد

۸۹

هزار پله در زمستان سفر می‌کنم

و دست بر رگ‌های شما می‌گذارم:

چه تابستانی از زیر برف بر خواهد آمد

از سطح این سکوت

دست در ریشه‌های فریاد فرو می‌برم

آن جاست که خاموشی از هم می‌شکافتد

و هزار توفان موازی

چهار ستون زمستان را

ویران خواهد کرد

چهل ستون دولت مرگ را

لب‌هایی که چون دو خورشید

برهم فرود می‌آئید و

از ہم بر می خیزید
 پلک‌هایی که چون دو ماه
 بر هم فرود می‌آید و
 از هم بر می خیزید
 من با شما معاصرم
 روی صدای پرندۀ ای - که حدس می‌زنید
 و روی برگ درختی - که حدس می‌زنم -

۹۰

من با شما معاصرم
 جاده‌های من...!

۹۱

در ماه کسی نیست.

پیاده

چاپ اول زمستان سال ۱۳۷۱

انتشارات: چاپخانه باقر مرتضوی
 ناشر: شاعر

پیاده

۱

با تمام باران‌های دنیا چهره‌ام را می‌شویم
و دست بر تمام اشیاء می‌ساییم
نه!

کابوس نیست
این جاده را می‌نویسم
و سفر می‌کنم
تا فرسنگی دیگر
دیگر هیچ نخواهم داشت
مگر چشم‌های شما
و فوج گنجشکان بیابانی
که در توقّفی کوتاه
مردگان‌شان را از زندگان‌شان کسر می‌کنند
و می‌پرند
برگی را به چشم می‌گذارم
برگی را به آب می‌سپارم

به باغ‌های دزد زده می‌مانیم
قبول کنید
در روزگار رگبار
اندوه میوه ای که بر شاخه می‌ماند

از اندوه میوه‌ای که زیر چکمه له می‌شود
هیچ کمتر نیست

برگی را بر چشم می‌گذارم
برگی را به آب می‌سپارم

۲

نخستین روز را به یاد نمی‌آورم
فقط می‌دانم:

در لحظه‌ی سقوط از مادر زاده شدم
تا شکافی در پیشانی داشته باشم
و قطره خونی
به سنگ ساعت میلاد

پس

این تخته سنگ

زادگاه من است

چون سایه‌ی هزاران کبوتر

در لحظه‌ی سکون

بر خاک سرد

شهرم کجاست؟

نخستین بار در چهره‌ی جهانگردانی که به کاشی‌های آبی شیراز خیره
می‌شدند

دریافتم

جهان از زادگاه من بزرگ‌تر است.

برگی که تو را بر چشم می‌گذارم

برگی که تو را به آب می‌سپارم

من آخرین بار

که در فاصله‌ی میان دو بوسه به گیسوی مادرم

درنگ کردم

هیچ نمی‌دانستم
روزی به این درّه خواهم رسید
که مکث میان دو کوه است
و هیچ نمی‌دانستم
که بوسه‌ی بدرود
در تمام جهان سرد است

۳

درست نمی‌گویم؟

اگر تنها زمین بود

و هیچ کشوری نبود

من اکنون ناگزیر نبودم

تا درخت‌های کودکی را

از پشت مرزها بشنوم

مادرم می‌گفت:

پروانه می‌پرد

و بر گلبرگ

سایه‌ی دریغ به جای می‌ماند

و من گفته بودم

افسوس

که سایه‌ی افسوس

به هیچ پروانه‌ای شبیه نیست.

برگی را به چشم می‌گذارم

برگی را به آب می‌سپارم

این جهان را چرا چنین ساخته‌اند؟

این تن پوش

با کدام ابریشم بافته شد

این پاییز
 آخرین پاییزتان باشد
 من از مرگ بیزارم
 اما شما را تا هزار پله پایین تر از مرگ
 تعقیب می‌کنم
 این چه آیینی ست؟
 این چه آیینی ست
 که مرا در خارستان‌ها می‌چرخاند
 تا برای دوزخ خویش
 بوته‌های خار فراهم کنم؟
 این چه آیینی ست
 که در خنکای حوض خانه می‌نشیند
 و با من
 بر ریگ‌های داغ
 دست نمی‌گذارد؟
 این چه آیینی است
 که دوست داشتن را
 در چشم‌های عشق
 آواره می‌کند؟
 آه
 این جهان را چرا با سایه‌های کابوس ساخته‌اند؟
 برگی را بر چشم می‌گذارم
 برگی را به آب می‌سپارم

۶

به چشم‌های تو سوگند
 اگر من بودم
 که گفته بودم

که مدام از هم می‌شکافد؟
 این تن پوش
 با کدام وهم...؟
 در این جهان
 زهری ست
 که مرگ را جوان و
 کودکی را پیر می‌کند
 پدرم می‌گفت

۴

آه
 اگر توفان
 ساعتی آرام بگیرد
 در صندوقچه‌هایش چه‌ها که نخواهد بود
 الیاف نخستین دروغ
 و سنگ نخستین هراس
 این چه جهانی است
 در دوزخ زاده می‌شویم
 و از کودکی
 هراس دوزخی دیگر را
 در گوشمان تکرار می‌کنند
 انگار تمام آب‌ها و درخت‌ها
 دور می‌شوند
 برگی را به چشم می‌گذارم
 برگی را به آب می‌سپارم

۵

سال‌های سنگ

روشنایی شود
 - و روشنایی شده بود -
 دیگر بار می گفتم
 روشنایی شود
 من که با چشم‌های نخستین پاره ابر جهان می‌گیرم
 از شما می‌پرسم:
 بهار کی بود
 که دیگر نیست؟
 روشنایی کی بود
 که دیگر نیست؟
 اگر طوفان
 ساعتی آرام بگیرد
 رویای خود را
 بر ماه خواهم نوشت
 روشنایی شود
 می‌گوییم
 روشنایی شود

۷

آه

دنیا

در قلب من
 خانه‌ای دارد
 و کودکی که از مدرسه می‌آید
 وقتی که می‌رسم
 سقف بر نان نیم خورده فرو ریخته است
 وقتی که می‌رسم
 چراغ نیست.

در ظلمت تمام می‌نویسم
 تا در روشنایی تمام
 قضاوت شود
 بر سطرهای گُر گرفته می‌نویسم
 خاکستر کتاب نیز کتابی است.
 می‌خواهم
 از فرسنگ‌های سرخ
 زیباترین مسافران سبز بگذرند
 چقدر خون
 از پله‌های پایینی
 بر پله‌های پایینی
 فرو چکید
 چقدر خون
 برگی را بر چشم می‌گذارم
 برگی را به آب می‌سپارم

۸

عمر مگر به چه می‌ماند
 کشف کرده‌ام که عمر به سال می‌ماند
 و سال با چهار قطره اشک تمام می‌شود

خوب تماشا کردید؟
 جوان را آوردند
 جوانی را آوردند
 و فرمان آتش
 قرائت شد
 زیاد فرصت نداشتیم

ما دور می شویم
با پاسبانی در جان خود
و پاسبانی در قفای خود

مادرم می گفت:
من از مادر بودن
فقط گریستن را نصیب برده‌ام
نه؟

یکی شکار می شود
یکی می گریزد
و من

می بینم که از تمام عمر
صندوقچه‌ای دارم
لبالب از پر خونین

پروراندن دشوارست
بر این زمین
که گندمزارش با گردباد می رود
و دریایش با آتش
پروراندن دشوارست
برگی را به چشم می گذارم
برگی را به آب می سپارم

۱۰

کدام ساعت بود که باران می بارید
و من در شکارگاه می دویدم
تا در جا پای شکارچیان
یرهای خود را ببایم؟

عمر به سال می مانست
و سال
با شلیک چهار گلوله
تمام شد
سال‌های مرگ

گم شوید
من که از شناسایی جانوران وحشی باز می آیم
می دانم

هیچ دولتی اهلی نمی شود
هیچ دولتی

هیچگاه و
هیچگاه

گم شوید سال‌های مرگ
گم شوید
برگی را به چشم می گذارم
برگی را به آب می سپارم

۹

از هم چرا فرار می کنیم؟
جهان پهناور نیست!
من پیراهن خودم را
در ابتدای زمین
به طناب آفتاب آویخته‌ام
و پیراهن کودکم را
در انتهای زمین
جهان پهناور نیست
از هم چرا فرار می کنیم؟

جز چند تکه استخوان
چیزی نصیب درّه نخواهد شد.
من کشف کرده‌ام که
عشق
وقت مرگ
همچون عقابی
از کاکلم صعود می‌کند
و می‌رود

۱۲

تا دست بر میلاد آخرین کودک جهان می‌گذارم
در می‌یابم که از لحظه‌های پیش
بیشتر شاعرم
برای رقص میدان می‌خواهم
در میان سیاره‌ها شباهت زیبا و
سیاره‌ها تفاوت زیبا.

برای رقص
میدان می‌خواهم
می‌خواهم باران بایستند
و من بیارم
مثل هزار ابریشم شاد در نسیم

نه،

در وقت ترحیم

خنده

در اشک

پهلوی می‌گیرد

برگی را به چشم می‌گذارم
برگی را به آب می‌سپارم

کدام ساعت بود
که من با چشم‌های مادرم می‌گریستم؟

می‌دانم

هر چیزی با باد خواهد رفت

مگر پرهای تو

و بوسه‌های من

مگر بوسه‌های تو

و پرهای من

دیوانگی ست

اما

در عاقل‌ترین دقایق خویش

فکر می‌کنم

که پر به پرنده تبدیل می‌شود

برگی را به چشم می‌گذارم

برگی را به آب می‌سپارم

بارانی که می‌بارد

هر چیزی را خواهد شست

مگر اندوهی را که در جان من گشت می‌زند

می‌دانم

در من هر چیزی می‌تواند به چیز دیگر بدل شود

مگر نفرت از خدایان سال‌های مرگ

۱۱

نه، در لحظی سقوط

قله را انکار نمی‌کنم

از کوهنورد

۱۳

تماشا کردید؟
 تا از مرگ هیچ نگوئیم
 مدام طفره می رویم
 در جستجوی بازتاب خویش
 هرچیز این خانه را
 هزار بار می شوئیم
 اما در آئینه
 کشتگان را باز می یابیم
 «بودن» کجا رفت؟
 «بودن» چه وقت رفت؟
 می پرسم
 از پله های آب و آسمان و خاک
 و امواج فلس
 که در فضا پریشانند
 آه
 هوشیارترینان ما
 تمام دریا را
 در تور صیاد شنا کردند
 برگی را به چشم می گذارم
 برگی را به آب می سپارم

۱۴

ماه کجا بتابد
 تا
 تصویر خویش را بیابد
 در هرآسی که می وزد
 آب و آئینه و چشم

تیره می شود
 در غباری که می وزد
 این چه جهانی ست؟
 شماری وحشت می آفرینند
 و بی شمارانی
 نماز وحشت می خوانند
 گم شوید
 من اگر به بیابان بدل شوم
 شهروند شما نخواهم شد
 تمام عمر
 در قفای خود
 صدای از هم شکافتن هوای پروانه ها را می شمارم
 تا در واپسین روز
 طنین تندر در من بال بگشاید
 گم شوید
 نفرت جاده ای ست
 که گام به گام ساخته می شود.
 گم شوید
 آه
 تا پهلوی نگیریم
 بر سنگ شنا می کنم
 فصل شکار چه طولانی است

۱۵

دو ابریشم موازی از زخم و زعفران
 و من که هنوز مسافرم
 در امتداد اندوه و امید
 همین قدر داناتر شدم

که بدانم
بیابان‌ها

فقط شهرها و دولت‌ها را از هم تفکیک می‌کنند
فقط

پرچم‌ها
و نقش سکه‌ها را

درد اما

رودی‌ست جهانی
با آستانه پیدا و
پایانه‌ی نهان

کجایی بودم؟

کجایی ام؟

کودکی که در غبار بزرگ می‌شود
روشنایی چند آینه را به یاد خواهد داشت؟
ما کم آموخته‌ایم
مغروق

پهنای دریا را نمی‌داند

مغروق تا بداند

مجال ندارد

من که شاعر این خانواده‌ام

هنوز

ریگ‌های اعماق دریا را نمی‌دانم

هنوز

ستاره‌ها را نمی‌فهمم

برگی را به چشم می‌گذارم

برگی را به آب می‌سپارم

تلخی در خون من نبود - که در جهان بود -

شاهد

پیش از تولد تو

نیشکرها را به خواب دیده بودم

مادرم می‌گفت

۱۶

درها را قفل می‌کنند

نداشتن از نداشتن هراسناک است

مغلوب از مغلوب می‌گریزد

و دو مقتول که به یک ساعت می‌میرند

نشان اندوهناک یکدیگر را نمی‌دانند

۱۷

با تمام باران‌های دنیا چهره‌ام را می‌شویم

و دست بر تمام اشیاء دنیا می‌سایم

نه،

کابوس نیست

با صندوقچه‌ای لبالب از پر خونین

بیدار می‌روم

امروز گذشت

فردا شکل کدام بوسه خواهد بود؟

بدرود؟

یا سلام؟

این جاده را می‌نویسم

و سفر می‌کنم

با چشم گنجشک‌های بیابان

۱۸

در زیر آسمان

که مثل پتوی سرباز فراری

درهم می‌چاله می‌شود

گم کرده بوده است
 یا در میان موج‌های بی طاقت دیروز
 دنیا به داغ‌های تازه می‌ماند
 چیزهای تازه را دوست داشته باش
 تا از مفاک مفقود شدن
 صد هزار سایه
 دورتر شوی
 با چشم‌های شیراز
 و گیسوان جنوبی
 خواهرم می‌گفت
 و سایه تمام نیشکرها را در تلخی جهان من ورق می‌زد.
 برگگی را به چشم می‌گذارم
 برگگی را به آب می‌سپارم

۲۰

در ساخته می‌شود
 و قفل می‌شود
 اما

هیچ دری

هیچ رازی را از من نمان نمی‌کند
 جز با نخستین روز جهان
 با هیچ روزی
 رازی نیست

غمناک

سال‌هاست که در کوچک‌ترین اتاق
 از اندوه می‌گریزم
 در کوچک‌ترین جهان...
 باد می‌وزد

با کاکل غبار می‌روم
 بی هیچ حاشیه شاد
 این سقف خسته
 انعکاس بیابانست
 اندوهناک
 از سایه‌های رفتگان
 اگر باغی بروید
 برگ‌هایش مشبک خواهد بود
 اگر از رودی بجوشد
 ترانه‌اش کبود خواهد بود.
 چرا همیشه نیمی از من در دیروز به جا می‌ماند؟
 می‌خواهم کشف کنم
 که در دیروز ریشه‌ی زمین
 اندوه می‌وزید
 یا شادمانی حیات؟
 می‌خواهم بدانم
 نخستین بار که می‌مردم
 گل بر درخت باد
 چه مدت دوام داشت؟
 برگگی را به چشم می‌گذارم
 برگگی را به آب می‌سپارم

۱۹

چیزهای گم شده را دوست داشته باش
 دنیا به دختری می‌ماند
 که نمی‌داند
 گوشواره‌هایش را
 در جنگل سیاه پیروز

خطر را به تأخیری غمناک در می‌یابیم
و در بسته می‌شود

۲۱

«بدرود» کهکشان دیروز است
تا بوسه‌ی سلام
چند میلاد دیگر مسافت است
برگی را به چشم می‌گذارم
برگی را به آب می‌سپارم

۲۲

تا ناخن کودک
به ماه تمام بدل شود
چشم‌های انتظار سپید می‌شوند
همسایه‌ام می‌گفت

۲۳

پیداست
پیداست که دیگر نمی‌توانم به دنیا بیایم
اما این پایان راه شیری من نیست
من می‌توانم به دنیا بیاورم
مادرم می‌گفت
و دست می‌گذاشت
بر نبض دورترین غنچه‌های جهان

۲۴

کمی که بزرگتر شوم
هوا روشن‌تر خواهد شد

افسانه آرامش

آرامش
افسانه‌ای ست
که ساعتی پس از تولد انسان
از یاد رفته است.

در آرامترین لحظه نیز
تهدید می‌شویم
زیرا
در زاغه مهمات
آزاد

زندگی می‌کنیم.

اما هنوز نیز
زیبایی دوییدن
از زیبایی رسیدن
زیباتر است

شاید
در انتهای جاده
دهان گرگ

روح عرقناک ما را فرو برد.

باشد

آن کس که فاجعه‌ها را گذشته‌است
از دهان گرگ نیز
خواهد گذشت.

مثل آب خوردنِ پرنده

از زیر خاک حتا
سنگباره‌های نفرت خود را پرتاب می‌کنند.
دریا بودند.
پاک

چون شیری که قطره قطره می‌چکد
بر دندان شیری کودکی
و تابناک
چون سروهای تازه شسته در آفتاب بعد از ظهر.
از ما بودند
از ما بودند
و مثل آب خوردنِ پرنده
زیبا بودند.

تدفین چراغ‌ها

شهر
در پشت گورستان
تدفین چراغ‌هایش را
باز می‌شمارد.

و باد
در میان زمین و آسمان
خرمن‌هایش را
جا به جا می‌کند.
این است آنچه هست.

تابوت‌ها
در چهار راه‌ها
یک‌دیگر را نوبت عبور می‌دهند.
جوان کم می‌شود.
خیابان کم می‌شود.
و تمام شهر، آه...
این ست آنچه هست.
اُمّا

ریشه‌های دریا

در گشت و بازگشت اشک
 کتاب ریشه‌های دریا را مرور می‌کنم
 باید بدانم از چیست:
 که موج‌ها
 دُرّ را به ناخدا می‌دهند و
 درد را به ما

کبوترخانه

معلوم نیست
 زمین خواهر جسمانی من است
 یا خواهر جسمانی مرگ
 معلوم نیست
 آسمان با من قرار دارد
 یا با سپاه سنگ
 پیداست اما
 که پاسبانان پرندگان را در سفره‌های طعام می‌شناسند
 چرا خانه را روشن نمی‌کنند؟
 اگر کبوترخانه چراغ داشت،
 من از دیوار به دیوار
 راه نمی‌بردم
 بال کم نداشتم
 من که کبوترم
 با زبان آسمان به شما می‌گویم
 زیباتر از این‌ها کشته می‌شدم
 پدرم می‌گفت:
 «در تاریکی
 اشیاء تغییر نمی‌کنند»

اگر دوام بیاوریم
جهان را گلابدانی خواهد بود - که بود -
آئینه‌ای خواهد بود
- که بود» -

مادرم می گفت:
«من می دانم، اما
در ظلمت تمام
طرز نگاه ما

تغییر می کند»
بال بر شیشه‌های پنجره می کوبم
بر دیوار و
ظرف آب و
خرده‌های نان

آه
از جنوب تا شمال این اتاق
حتّا دو گام
مسافت نیست
از جنوب تا شمال این جهان

درها
فقط وقت معارفه‌ی مرگ و زندگی باز می شود.

غمناک،
کسی که مرا به دنیا آورد
حتی جاپای گرمای مرا
در زیر بال ندارد
و گندم خیس را در دهان خاطره می گذارد.

چه ساعتی است؟
در نوبت شما
چه ساعتی است؟

در رو به روی آئینه بزرگ قتلگاه
با چشم‌های خرد سالی می‌گیریم

هر روز یکی شکار می‌شود
و کهکشانی از پَر
بر هوش و حواس سوگوار ما می‌ریزد.

چه ساعتی است؟
در نوبت شما
چه ساعتی است؟

از صحنه شکار
تا سفره طعام
شغال زوزه می‌کشد

نه، دیگر نه،
اگر باشم
و خانه‌ام در شکاف درختی باشد
یا اگر نباشم
و خانه‌ام در اشک‌های شما باشد
از اکنون

تا پایان خلقت و خاک
در رقص میلاد هیچ دولتی
پرواز نخواهم کرد

در امپراتوری

و
گم شدن در پهنه جهان
از هم شدن در کوچکترین اتاق
آغاز می شود

از گم شدن در تخته بند تن
آه
وقتی که چشم تماشا و دست تمنا نیست
ماه

مثل نارگیل

در اتاق چوبی خود
تلخ می شود

ماه
مثل ماه در کسوف
در امپراتوری حجاب
دریا

هزار کاسه‌ی تلخ است در غروب

ما از کجا به اینجا رسیده ایم؟
این سوی خانه
از آن سوی خانه
قهر می کند

از نردبان فتنه
جز سنگ مرگ
چه پرتاب می شود؟
من که وقت‌های شعر، کودکم
کمتر قضاوت می کنم
اما به هر حال
«مرگ

اگر سایه باشد

یا نباشد

بر بال می نشیند

نه بر دل»

صورت‌م را به امواج می گذارم
و با ریگ‌های اعماق دریا
چنین می گویم

این سوی سفره
از آن سوی سفره

دور می شود

گردباد

رنگ‌های پروانه‌ها را

پراکنده می کند

ما را

پراکنده می کند

وقتی که آینه نیست

زیباترین گوشواره در گوش سبزترین دختر جهان

چه فرق می کند؟

وقتی که چشم تماشا و دست تمنا نیست

خود را مرور می کنیم

مثل کتابی در کتابخانه‌ی یک شهر گم شده

غمناک‌ترین پلکان جهان مائیم

که ساعت صعود و سقوط جنایت را نظاره می کنیم

نفرین به «قدرت»

از آغاز

تا هنوز و

همیشه

بر رود خونی که خیره می رود

با نان تلخ و آب غم آلود

دست از دهان و

همسایه از همسایه

شرم می کند

آه

از برگ و باد و گنجشک

قلبم چگونه رقص بیاموزد

وقتی

نسیم به یک سو

و برگ به یک سو

و پرنده به یک سو

در امپراتوری حجاب

هرکس به غربت خویش می رود

دریا

هزار کاسه‌ی تلخ است در غروب

بچه،
چه یاد گرفته‌ای؟
اگر سایه‌ام بر گندمزار می‌گردد
یا بر مرداب

به این نتیجه‌ی غمناک رسیده‌ام
که

نه من برگرد خورشید می‌چرخم
و نه مادرم.
این که برگرد خورشید می‌چرخد
زمین نیست
جنایت است.

تا دایره‌های زیبا فراهم شود
سنگی را بر آب پرتاب می‌کنم.
من هیچ مهارتی ندارم
گنجشک بر شاخ گردباد
چه شرح حالی داشت؟
در ساعت هلاک خویش

مهارت غمناک

شرح حال ما مفصل نیست.

در دوزخ بزرگ

ما خلاصه‌ایم

دروغ نگوئیم

این که برگرد خورشید می‌چرخد

زمین نیست

جنایت است.

من، غمناک‌ترین مهارت تاریک، من

امسال در کالبد شکافی اخبار مرگ

از پارسال بسی توانا ترم

من؛ غمناک‌ترین مهارت تاریک، من

وای

تا هراس باور کند که ساکن نیست

زمین تکه تکه می‌گردد

تا فقر باور کند

که در هر جزیره سفره‌ای دارد

زمین تکه تکه می‌گردد

این کودک است.

یا سرگیجه‌ای غریب؟

در ساعت هلاک خویش

ما طفره می‌رویم و
مرگ صریح است
گنجشک شوخ چشم‌های من
بازی تمام شد
این‌جا گذرگاه دیگری ست
در ساعت هلاک خویش
تماشاگر دانایی باش
این سبز

سبزِ علف‌های نیم جویده ست

در دهان مار

اشیاء شکسته

زمین لرزه‌ای که ما را به کودکانمان معرفی می‌کند
و کودکانمان را به غبار بیابان‌ها
سیلابی که رؤیای زندگان و کشتگان را به یک سوی می‌برد
شهری که شهردارانش از شهروندان بیزارند
جمعیتی که از سفره‌ی بزرگ و تلخ به زهر طعام مجرد زیسته‌اند
خاموشی غریب منظره در آینه‌ی قفس
و منکه با اشیاء شکسته
فقط می‌توانم اندوهی دیگر اختراع کنم

زمینی که تواب است و دیگر نمی‌چرخد
خورشیدی که نادم است و دیگر نمی‌تابد
نفرتی که از ریشه‌های سنگ برمی‌آید و بر سنگ می‌نشیند
عقابی که در برق معجزه خاشاک می‌شود
مفتشانی که از تفتیش خانه به تفتیش قلب می‌رسند
رازها که راز بودن خود را انکار می‌کنند
قاتلانی برهنه که مقتول را برهنه می‌خواهند
جان‌های بی‌پناه و چهره‌های در حجاب
دریاها که از هراس تازیانه افشاء
ریشه‌های خویش را بر ساحل می‌گذارند
ساطور اقتدار روشنایی حلال در آینهٔ قفس
و من که با اشیاء شکسته

و من که با اشیاء شکسته
فقط می توانم اندوهی دیگر اختراع کنم

دبستانی که در پرتگاه ساخته می شود
آسمانی که خاموش و خشک و خسته از مجلس ترحیم می رسد
قلبی که خاکستر درختها را ورق می زند
- کسوف در چشم کودک
از بطن مادر
تا نهفت خاک -

هراسی که در کوچکی پستوی خانه است
در جوانی، تمام جان
و در کهنسالی، تمام کهکشان
مادرانی که در ایوان تنها
هزار باره از خود می پرسند:
پس این کاسه آب برای چه کس پُر شد؟
دخترانی که از آئینه می پرسند:
پس گونه های من برای کدام بوسه ها زیباست؟
- بهت مدام منظره در آئینه قفس -
و من که با اشیاء شکسته
فقط می توانم اندوهی دیگر اختراع کنم

خشمی که شلاق به کف زاده می شود
تا زندگی را کبود و سرد به خانه عزرائیل هدایت کند
شهری با قدرت گرایان سرشناس و
آرمان گرایان ناشناس
سپاهبانی که پیشکار چربدست دوزخ امروز و
نگاهبان مؤمن بهشت فردا
فرماندهانی که خویش را بر سکه می پرستند و

فقط می توانم اندوهی دیگر اختراع کنم.

زندانیانی که می میرند
زندانیانی که به زندانبان خویش بدل می شوند
مذهبی که مذهب دیگر را دشنام می دهد
گورستانی که از گورستان دیگر نفرت دارد
گورکنی که گورکن دیگر را تعقیب می کند
- تغییر آیین و آهنگ ذبح در آئینه ی قفس -
و من که با اشیاء شکسته
فقط می توانم اندوهی دیگر اختراع کنم

باران های ناشناس که از ابر اوراد می بارند
مقتولانی که با راهها و میدانها و اشکها می دوند
قاتلان خویش را بر می گزینند
و به خانه می روند
معبری که عابران خود را مفقود می کند
نانی که از سفره می گریزد
تا هاله ای مقدس شود در آسمان
قول های کهنه ای که چون شراب کهنه مشتری دارند
حفارانی که از سفره های زیرین خاک
فکرهای خسته کشف می کنند
جهانگردانی که نخستین عصر جهان را
بر خویشان خویش سوغات می برند
آه
از عصر سنگ
تا عصر خون
پهنای گیسوی مادری ست
- رنگ های گیج شباهت در آئینه ی قفس -

سربازان را در خاطرات خاک.
 جهلی زلال و مهربان که در روز واقعه بی چشم می شود
 گلوله ها که نمی دانند
 مقتول شاعر است یا سنگ و کرگدن
 - رد تسلسل جدال تیغ و بال در آئینه ی قفس -
 و من که با اشیاء شکسته
 فقط می توانم اندوهی دیگر اختراع کنم
 جمعیتی که زیبا ترین رؤیای سبز خود را خرج کرده است
 برفی که بر آشفتگی های شهر و ویرانه های اعتماد،
 یگانه می بارد
 کودکانی که با ملافه سپید تولد بر دریای سنگ می دوند
 غم ها که از هیچ سوئی به ساحل نمی رسند
 غباری که گاه بر چراغ می نشیند
 گاه بر آئینه
 گاه بر آب
 غمی که در یک اتاق خانه تعویض می کند
 بادها و زخم ها که نمی دانیم از کدام سوی می وزند
 شادی های گم کرده راه، که آشفته می رسند
 جرعه ای می نوشند
 و می روند
 پلکان هایی که چشمان خسته را به برج دود می برند
 دو اندوه که با هم می زینند
 تا اندوهی دیگر به دنیا بیاورند
 - آهنگ اصطکاک دارکوب و باد و شاخه های خشک در آئینه ی قفس -
 و من که با اشیاء شکسته
 فقط می توانم اندوهی دیگر اختراع کنم

آئینه در چشم زندگان و
 سنگ بر گور کشتگان
 خرد می شود
 آزادی پلید انتخاب مرگ و زندگی
 معماری بهشت مجرد در هُرم دوزخ بزرگ
 توفان عکس رفتگان بر بام های خشک
 فریاد کشتن عبادت است
 آوای مردن مهارت است
 آه دردی که خسته است و پهلوی نمی گیرد
 جان تو را دریای بی کران دیده ست
 آنانی که می مانند تا سنگسار شوند
 آنانی که می پذیرند تا سنگی پرتاب کنند
 آنانی که به تنهایی گنگ خویش می روند
 تا در حصار بغض به سنگ بدل شوند
 - زهری که می بارد
 تمام را در نظر دارد
 تا هر که سهم مقرر و ناگزیر را به پناهگاه خود برد-
 دشنام تنگنا و زردخند باریکه راه امن در آئینه ی قفس
 و من که با اشیاء شکسته
 فقط می توانم اندوهی دیگر اختراع کنم
 دولت هایی که از آمیزش شیادان و ابلهان زاده می شوند
 برده دارانی که در تسخیر بردگان دشمن
 بردگان خویش را از یاد می برند
 سال ها که در جدال رهبر خونخوار و رهبر خونسوز
 فصل های خود را تمام می کنند
 ذائقه هایی که جز طعم غنائم جنگی هیچ دوست نمی دارند
 رهبرانی پیروز که سربازانشان را خادمانی گمنام می نامند
 رهبرانی مغلوب که سربازانشان را خائنانی بنام می یابند

آه کودکی

چتری که در هیچ بارشی خیس نمی شوی
 مرغی که در هیچ گردباد گم نمی شوی
 - تغییر و تبدیل برگی به ماه و برگی به تیغ در آینه‌ی قفس -
 و من که با اشیاء شکسته
 فقط می توانم اندوهی دیگر اختراع کنم

رعدی که قرن‌های رفته را بیدار می کند
 سیاره‌هایی که واژگونه می دوند و اخطار می کنند:

«جهان هنوز پریروز است»

جنگ‌ها که در گذشته آغاز می شوند
 اما سوختبار سبز

از باغ امروز طلب دارند
 باززایی حریق‌ها و هراس‌ها و هنجارهای منقرض
 تفکیک خاک و تقسیم خانواده‌ها
 تغییر نقش سکه‌ها و میلاد مرزها
 ماه هزار تکه بر بام سلول‌های مستقل
 تکثیر ترس و تنهایی و سکوت
 برجی که از دیده بانان خویش خسته است
 - توفان برگ و باد و آموزش سقوط در آینه‌ی قفس -
 و من که با اشیاء شکسته
 فقط می توانم اندوهی دیگر اختراع کنم

فقری که در نگاه و بر سفره می وزد
 میزبانانی که شرم مهیا می کنند
 مهمانانی که سکوت هدیه می برند

نانی که در میان دو مغلوب نازنین دست نخورده می ماند
 بی باکی‌ها که به لاک خویش می خزند و تاریک می شوند

دانایی‌ها که بر نمی بالند و در خود سقوط می کنند
 قلب‌ها که از ابتذال مشترک به ابتذال تنهایی پناه می برند
 اسبان خسته‌ای که بعد از وقوع زلزله سم می کوبند
 منجمانی بی آسمان و نحس که ساعت سعد را پیام می دهند
 پیشگویانی که از دیروز و امروز خویش هیچ نمی گویند
 آرایشگرانی چرک و چرب و تیره‌خوی که آینه‌ی عروس فردا
 پیشوایانی که پیوسته با هنجار گربه‌ها سقوط می کنند
 جمعیتی که از امتداد اندام خویش فراتر نمی رود
 شهری که با دره‌های یاد و دره‌های خاک پاره پاره می شود
 نسلی که پرهیب و ترس نسل‌های دیگر است
 دریا در خیز و خواب
 خون در گشت و بازگشت
 طرز نگاه ما
 طرز نگاه مرغ از آینه‌ی قفس

جهانی به شکل سنگ

از مردگان هیچ نمی‌هراسم من
می‌ترسم از دقیقه‌ای که کودک در راه به پاسبان بدل شود
پاسبان ترس خویش
پاسبان ترس ما

آه

هزار تفاوت غمناک
ایستاده در میان چشم کودکی و
جوانی و
کهنسالی

دیروز
کلید خانه گم شد
امروز
کلید جهانی به شکل سنگ.

ماه کامل می‌شود

من اگر گوزن باشم یا نباشم
سرانجام
از این درخت‌ها
یکی درخت فرجام خواهد بود
بهتر که شاخ بر زمین نسایم و

تیز بگذرم

از عمر نیم دایره‌ای را گذشته‌ام
ماه کامل می‌شود
و من می‌میرم.

واپسین پائیز

۱۹۹۴ میلادی

این اثر در ایام حیات شاعر چاپ نشد

mehripublication.com

mehripublication.com

چشمی که دیر به دیر بگرید

تا هفته‌های بعد هم
آرامش
حاصل نمی‌شود
من در کتیبهٔ توفان
چنین خواندم
بہتر که قلبی مهیا کنیم
که دیر به دیر بشکند
و چشمی که دیر به دیر بگرید
تکرار می‌کنم
تا هفته‌های بعد هم
سایه‌ی سرد
بر خاک اتفاق نخواهد افتاد
باید به راه بیندیشیم
باید کفش‌های با دوام تر بپوشیم
آخر
اگر باغ بزرگ مقصود ماست
دیگر چرا
زیر درخت‌های پراکند و متروک
بیارامیم.

آن‌ها یکی بودند

بالای قله
به اتاقی در آمدیم
بی سقف، بی حصار
و ماه
با زخم‌های شفا یافته‌اش سفر می‌کرد
همراه هفت کبوتر همراه

من دختری داشتم از چمن
و پسری داشتم از آب
آن‌ها یکی بودند
حتا لباسهایشان را با هم عوض کردند
چشمها و قلبهایشان را
حتا

آن شب
یا آن‌که آن روز
یک تن که آب می‌نوشید
ما هر سه
سیراب می‌شدیم
ما از اتاق خارج شدیم.

سوگواران

دریا به عادت
مردگان را باز آورد
و باد
برگ‌ها را

نه جمعه بود
و نه هیچ روز دیگر
روزها از یاد می‌رفت
و تنها

روزهای خاکسپاری به یاد می‌ماند
اکنون
تقویم با زبان سگ‌ها ورق می‌خورد
و سوگواران
از گورستان تاریک
به در هم خیره شدنی تاریک
باز می‌گردند

ظروف مرتبط

شهر
در پشت گورستان
تدفین چراغ‌هایش را باز می‌شمارد
و باد
در میان زمین و آسمان
خرمن‌هایش را
جا به جا می‌کند
این است آنچه هست

تابوت‌ها در چهار راه‌ها
یکدیگر را
نوبت عبور می‌دهند
جوان گم می‌شود
خیابان گم می‌شود
و در تمام شهر
چونان در ظروف مرتبط
خون و سکوت ساکن است
این است آنچه هست
این است آنچه هست
نه،
این قصه کامل نیست.

الفبای سوخته

بدانید که در حنجره هر کدام ما
مشتی الفبای سوخته
فریاد می‌زند
می‌دانم
که کلمات سرخوش
از غزل‌ها تبعید گشته‌اند
تا در سوگنامه‌ها مقام یابند
من اَمّا

با تکیه بر نفس‌های تو
حرف‌های سوخته را
سبز می‌کنم
بدانید که در قلب هر کدام ما
با پرتاب میوه‌ای
باغبانی
به باغبانی
سلام می‌کند

پیمان‌های عدل

امشب از آسمان
دوماه
مثل دو کفه ترازو
آویخته است و
باران و نور تقسیم می‌شود
در ریشه‌های درخت و
آدمی

یارا

چشم‌های تو
ترازوی‌های روزهای عدل را می‌نمایند
و توازن حرف‌های عاشقانه‌ات
- در گوش‌های ما -
به پیمان‌های عدل
مبدل می‌شود

ماه مجروح

برای لورکا و سلطانیور

نه آتش در زیر خاکستر
و نه خاکستر در زیر آتش
آتش در زیر آتش

شاعر برهنه است

تاجران ابله
میوه‌های لهیده را
در زیر میوه‌های سالم
پنهان می‌کنند

شاعران اما
در تمام قامت برهنه‌اند
به هنگام سنگ،
از پولاد و عریانی خویش
صدها زره به تن دارند
نه

به سنگپاره نرانیدشان
ماه مجروح
در ماه بعد باز می‌آید

انگورها و دل‌ها

انگورها در تگرگ می شکافند
مثل زبان و
دل‌های ما
که در رگبار

شب‌های دیگر
وقتی آسمان صبور می شود
باغبانان
از تاک‌ها سراغ می گیرند
از تاک‌ها
و تاک‌ها

اما

جز ما

کسی به ما سر نخواهد زد
مگر مجال شود از قلب خود سراغ گیریم
مگر مجال شود
خود
بر خاک خود
چراغ گیریم

شعر

ای شعر بی مناسبت
ای ناگهان
چقدر لبالبم از تو
تا پرندگان بال در آن بشویند
تا پرندگان از آن بنوشند
می خواهم
این کاسه
در رهگذرگاه باقی بماند
این شعر
در زیر باران

باران

در زیر باران
باقی بماند.

تدفین آسمان

همه چیز را در صندوقچه‌ها مخفی کردند
انسان را
و آرزوهای رنگارنگش را

با چشمان خشک
ما

از تدفین آسمان باز می‌گردیم
آسمانی واژگون

بر کف چه مانده‌است
در پشت این جهان کوچک و بسته.

جستجو

زنان در زباله‌ها
به جستجوی گوشواره‌های خود
قرنی دیگر را
پشت سر نهادند

و

گذشت زمان
گوش‌هایشان را جوید

سفر به ریشه‌های نیشکر

عریان شدیم و
در ساعت تلخ
به ریشه‌های نیشکر
سفر کردیم

در طول راه
تلخی چنان فراوان بود
که پایان شادمان
به رویا مبدل شد

با اینهمه
ما همچنان مسافریم و
بی شکوه پیش می‌رویم
عریان‌تر از همیشه
بی ساعت و بی عصا

واژگونه

کشتیم و آبیاری کردیم
اما چمن
واژگونه روئید

این واقعه تلخ را
سال‌های بعد
مردگان خبر دادند

لبالب آبی

آسمان
دست بر روی باران می گذارد
و شهادت می دهد
که دریا نه خالی می شود
نه خواب می رود

نفس های تو را می بوسم
لبالب از همیشه آبی
ای آبی همیشه

تو بی سعی بسیار بیداری
تو بی سعی بسیار دریائی
و مثل ماه که بی سعی بسیار
زیباست

تو بی سعی بسیار
زیبائی

نور سیاه

و مرگ
چنان گسترده شد
که زندگی با چهره‌ی مبدل
با نام واژگونه
و با مشتی باروت
از گذرگاه

درگذشت
صبح بود و

نور سیاه

مذهب خود را افراشت

ما، با نام مستعار

غرقه به خون سفر کردیم

در چهره‌ی مبدل

ما زندگی بودیم

من امّا جستی زدم
 مشتی ستاره در آسمان نهادم
 و در پناه امید خود
 زیباترین جوجگان جهان را پرورش دادم

این شد که عشق

وقتی که بادها
 با سرنیزه‌ها می‌دویدند
 از همگان خود سؤال کردم:
 ایستگاه بادهای کور کجاست
 - هیچ کس نمی‌دانست -
 وقتی که بادها
 با سرنیزه‌ها می‌دویدند
 از همگان خود سؤال کردم:
 پس سر پناه ما کجاست؟
 - هیچ کس نمی‌دانست -
 وقتی که بادها
 با سرنیزه‌ها می‌دویدند
 روز بود
 یا که شب - نمی‌دانم -
 امّا یقین که یک ساعت
 از تولّد انسان گذشته بود

آن وقت
 هر چه کبوتر بر شانه‌هایم نشست
 بود
 هر چه ستاره نشان کرده بودم
 سوخت

غرور مشترک

وقتی غرور مشترک پیدا شد
دیدم:

غرور شایسته تمام انسان‌هاست

دیدم:

غرور بال پرنده‌هاست

اکنون

در من تمام سرودها

آینه غرور آدمی هستند

سلام به سروی

که سرو می ماند

سلام به عشقی

که نه عشق را به خاک افتد

و نه نفرت را

سلام به عاشقی

که عاشق می ماند

یارا

بزرگی زیبایی ست

اگر در میان همگان

به تساوی تقسیم شود

این را

شعور باز آمده

بر طبل می نواخت

درخت

درخت

در هر سپیده

یا برگ‌های تازه

آئین تازه‌ای دارد

این را

زمین

وقتی که برگ‌های زرد را

به انبار خویش می برد

تکرار می کند

در خواب
 ما نردبام خامش شب بودیم
 در خواب دشمنان سمّی خود بودیم
 چون دشمنان سمّی خود

از چاه سنگ

دریای تلخ طغیان کرد
 و مارهای سمّی
 دیوانه و کف‌آلود
 شب تا سپیده‌ای
 - که سال‌های سال زمان یافت -
 در جان ما شنا کردند
 دریای آبی
 که بر سینۀ صدف‌ها به خواب می‌رفت
 زهری چنین را
 چه وقت در خویش پروراند؟
 آیا
 چیزی بر خلاف عادت اتفاق افتاد؟
 چیزی خلاف عادت دریا؟
 یا
 دریا نبود دریا؟
 نه؟
 دریا چنین نبود و چنین نیست
 از چاه سنگ آمده بودند کهنگان
 از چاه سنگ آمده بودند و
 جا پایشان هنوز بر شانه‌های ما باقی‌ست

نخواستن

شکوه باغ در سبز بودن‌ها
 و شکوه انسان در نخواستن‌هاست
 انسانی که تابناک است
 زیرا در هر گام
 ستاره‌ای کشف می‌کند
 و در هر گام
 ستاره‌ای می‌افشاند
 انسانی که نه در برابر کس
 به استغاثه می‌افتد
 و نه کس را
 در برابر خویش
 به استغاثه می‌خواند
 انسانی که بر می‌افروزد
 ترازوی عدل را
 بر بالای دانائی خویش
 و می‌میرد
 تا به ساعتی دیگر
 در غرور بازماندگان بشکفتد
 چونان میوه‌ای
 در آفتاب بی‌دریغ

کشته‌ی زیبا

درخت گم می‌شود
 دختر شال سبزش را بر سنگ گور می‌گذارد
 و می‌رود
 این فصل
 نه بهار است
 نه پائیز
 نه زمستان
 از میان سال‌های بی‌نام
 دختری باز می‌گردد
 تا شال سبز بیافد
 بر این زمین
 همیشه کشته‌ی زیبائی
 بی‌خانواده مانده‌است

بی نشانه

بی که به جا مانده باشد از آنان

خطی

کتیبه‌ای

مردند

در تند بار بی مهار گرسنگی

مردند

چون جعبهٔ مداد رنگی

سر بسته و عزیز

مردند

کودکانمان مردند

این جا مسافران

از اخبار تازهٔ مرگ

تن پوش کهنه‌ای به تن دارند

دریا

من اندک نیستم

آب‌ها در من ورق می‌خورد

ماهی‌ها در من ورق می‌خورد

من خانه‌ام دریاست

و خانواده‌ام دریاست

وقت‌های سرگردان

در بادهای سرگردان
 بی هیچ کندوئی
 زنبورها
 شیرۀ گل‌ها را بر می‌دارند و می‌روند
 می‌روند
 می‌روند
 و می‌گریند
 مثل من
 که تا غسل‌هایم را بی‌پروانم
 خانه ندارم
 چه آدم‌ها که در وقت‌های سرگردان
 پر پر شدند
 و چه بادها
 که جیب‌هایشان
 پر از خاک سپید دل‌های ماست

فکرهای سوگوار

حتا
 وقت‌های برفی
 با فکرهای سوگوار
 چه تاریکم
 این فصل چه فصلی‌ست
 آه در نیمه راه یخ می‌زند
 و هر درخت
 مثل زنی‌ست
 که در کنار جاده ایستاده‌است
 مثل زنی
 با عکس کودک گمشده‌اش
 و هر درخت
 مثل زنی‌ست
 که باردار است
 در زیر چتر سپید مرگی سیاه

زمین

تمام دوستان من
در زیر پلک‌های من مردند

نه!
زمین پهناور نیست.

نت‌های کوچک نگاه کردن

در سلول بی آسمان و پرده
من
خرده‌های نان را
در آفتاب گنجشکان منتشر کردم

نه!
تنها شعر و نور نیست
که منتشر می‌شود
گاه
نت‌های کوچک نگاه
از این سوی دیوار
به آن سوی دیوار

پرواز می‌کنند
و آن که تو را نمی‌بیند
موسیقی نگاه کردنت را
می‌جوید و
می‌فهمد
و انگاه
دیوار در می‌شود
در باز می‌شود

قلب من

قلب من دره‌ای است
 که کوهنوردان بسیار
 در آن سقوط کرده‌اند
 خرده‌های استخوان
 و کوله‌بارهای پوسیده
 و رویاهای تکه تکه سقوط
 هنوز اشک دختر بچه‌هایی که سطل‌های آب را
 بالا می‌کشند
 در سپیدی چشم‌های من راه می‌رود

قلب من دره‌ای است
 که صدای هجائی مرگ را
 می‌شناسد

غم کشتی بزرگی است

این پلکان تاریک
 از کجا آغاز می‌شود
 باغی که تازه بیدار می‌شود
 باغی که تازه می‌شود
 باغی که تابوت می‌شود
 این قصه را با برگ می‌نویسم
 در ساعت نخست
 انگار جهان با شب‌نم و سکوت آفریده شد

شما! شما! شما!
 با من چه نسبتی دارید
 بیدار و خواب
 در ماه و
 در دهان چاه
 هیچکس به من نگفت:
 رگبار که می‌زند
 غم کشتی بزرگی است
 که زندگان و مردگان را

به یک سو می برد
 رگبار که می زند
 هیچ کس به من نگفت:
 که آشفته
 بیدار و
 خواب
 آشفته خواهد بود
 خویشان خونی هم هستیم
 رگبار که می زند
 بر یک درخت و
 یک باغ
 من می میرم و به برگهای مرده می گویم:
 غم کشتی بزرگی ست
 که زندگان و مردگان را
 به یک سو می برد

اشک در میان صید و صیاد

مجالم دهید تا بگریزم
 لحظه ای بی غبار بیاورید
 در این سیاره که در ساعت اندوه خفته است
 این آبها از کدام سو می آیند
 که اخبار مرگ می پراکنند
 این آبها به کدام سو می روند
 ما چگونه بیست ساله می شویم
 تاریخ از رنگهای خویش تهی ست
 روز
 بی گنجشکان پرگوی تمام می شود
 دریا
 در میان صید و صیاد مکدر است
 اشک، در میان صید و صیاد
 مجالم دهید تا بگریزم
 در این سیاره
 - که در بازترین روز -
 مشت بسته مرگ است
 از پنبه جوان
 جز چادر و کفن

کودکی

چتری کہ در هیچ بارشی خیس نمی شوی
مرغی کہ در هیچ گردبادی گم نمی شوی

اینان کی اند؟

با چهره شغال و سگ

اینان کی اند

آب را پس می زنند

شمشیر می کشند

اینان کی اند و

با هراس های من

چه نسبتی دارند

من می توانم آسمان و ستاره ببافم
از پنبه جوان
من می توانم
به راه شیری و
باغ های تفره ای
بیفزایم

سال های آینده

از آن شما باد

تنها چهار دقیقه

من را در آب های رهائی

رها کنید

تنها، چهار دقیقه امروز

باید مخاطب اختراع کنیم

حتا شما می دانید
در این بیابان
برگ و پرند
اتفاقِ دیر به دیر است

می روند
زود می روند
و من می مانم و این سؤال بی جواب:
پس این کاسه آب برای چه کسی پُر شد

تا امید اختراع کنم
چشم‌های شما را می‌خواهم
که به برگ‌ها

شادی بیاموزند
کبوتری به دنیا می‌آید
کبوتری می‌میرد
و روز

تمام می‌شود

ساعتم با من غریبه است
شما که میهمان من هستید
- درست وقتی که نباید رفت -

می‌روید
و آینه تاریک می‌شود

تا امید اختراع کنم
در درگاه خانه ایستاده‌ام

از این گذرگاه
هرکس عبور می‌کند
شبیبه ساعتی ست
که در روز زلزله
خاموش گشته است

تماشا کنید
از آمیزه رویای دیروز و
رویای امروز

امیدها بر می‌آوریم
اما
مخاطبی نیست

غمناک
در روز اتفاق
در روز افتراق
ما هر کدام هزاران خطابه‌ایم

باید مخاطب اختراع کنیم

رنگ‌های تازه

بر ریگ‌های داغ
 پروانه‌ای کشف کرده‌ام که بال ندارد
 اما هنوز
 در رنگ‌دان جان او
 رنگ‌های تازه می‌تند
 خواهرم می‌گوید:
 - پروانه مرده است -
 - رنگ‌های تازه در چشم‌های تست -
 من می‌گویم

معماری بهشت

به رغم گنجشگ گیج دنیا طلب
 که با هلال ماه به منقار
 از این درخت می‌پرد
 تا جوجگان تشنه خود را
 در زیر بال بگیرد و
 با نور تر کند
 جمهوری سیاه امر و نهی
 وارسته از رسن خاک
 بی هیچ وسوسه
 در کار معماری بهشت اخروی
 از صبح تا به شام
 و از هنوز تا مدام
 نان را سیاه و
 آب را گل آلود می‌کند

آبم اگر در اندوه نخفته بود
 بر روی این تکه فرش نخ نما
 تمام عمر مهمان من بودید
 شب‌های کاج‌های سرد
 بر فرش باد و برگ

پائیز خانگی چه ثروتی اندوخت

شب‌های کاج‌های سرد
 شب‌های مضمحل
 در زیر باران زهر
 با صد هزار فرسنگ فاصله
 من
 و مادرم
 در زیر یک چتر
 راه می‌رویم
 ابر کدام درد قدیمی
 در این فضای خسته
 نهان بود؟

کمال
 پیراهن تو
 بر طناب رخت خانه نیست
 پیراهن تو
 پیراهن ماه و خواهرت
 بعد از تمام بادها و نیزه‌ها
 پائیز خانگی
 بر سفره، برگ‌های خشک گسترده
 همسایه می‌گوید
 نانم اگر نسوخته بود و

هر وقت که گم شدی

هر وقت که گم شدی
در جای خود بایست

تا یک کیوتر
در چشمه بال بشوید و
در آفتاب بگذرد

من رسیده ام

با پاسبان لال
سخن نگو

آنگونه جلوه کن
که انگار
قفل و کلید و در
در نگاه توست

با کالبدی که از دست می رود
در زیر بارش برگ های سرخ
ما کودکیم
با مادران گمشده
در جمعیت سکوت

من
چشم من
و چشم عمر

هر وقت که گم شدی
با خود بگو

من
راه و راهنما و خانه ام
این قدر که یک پاره ابر بیارد
این قدر که بر درخت میوه بتابد
رسیده ام

من رسیده ام

مادر
تمام عابران رفتند
هفت آسمان پرنده
صبح آمد و غروب

هفت آسمان درخت
باران گرفت و رعد
ایستاده ام هنوز
کی می رسی

مرغی در این سوی
مرغی در آن سوی

بر شاخه های دیروز
خفته اند

دار کوب

جهان ما
در بعد از ظهر
زنی ست که دلیل آشفته‌گی خویش را
نمی‌داند
و در سپیده دم
کودکی ست که بیدار می‌شود
تا آشفته‌گی را تماشا کند

لحظه شمار عمر را
دارکوب بر درخت می‌نویسد و
غم بر حواس ما

دیری ست

دیگر

دیری ست که از هیچ کس نمی‌پرسم
روز رفته را چگونه گذرانید
قرن رفته را چگونه گذرانید
در جنگل اندوه
هر برگ تکرار برگ دیگر است

باد زَرورقی از رنگ‌های آشفته است

تا چشم بر هم زدیم
رنگ‌ها و
رنگ‌ها
از بال پروانه‌ها جهید
حیرت مکن
که باد زوروقی از یادهای آشفته است
این سایه چیست؟
این سایه چیست؟
که از بطن مادر
تا بطن خاک
ما را رها نمی‌کند

پیوسته در تهاجم و دفاع
پیوسته پیمان دوستی و دشمنی
بر شطرنج ناگزیر
حیرت مکن که با شمشیر و با سپر
زاده می‌شویم
هزاران قرن از افتتاح دوزخ گذشته است
هزاران قرن از افتتاح دوزخ و بهشت
دیر است
پیش از غروب ترانه‌ای بسراییم

پیش از دمی که سفره را در آب بتکانیم و
بگذریم

امید دانش است

باران و شبنم علف‌های ناشناس
و اشک ملاحان آواره را که از پلک‌هایم
پاک می‌کنم
وطن معنائی دیگر می‌یابد

این جا نیز می‌توانم در قالی‌ها بافته شوم
و نقشی نداشته باشم
تامی‌توانم با صیادان تهیدست به دریا روم
و باد دو زخم
به شکل دو ماهی بر گونه‌هایم، باز گردم
و می‌توانم
کوه‌ها را بگذرم

و جا پائی نداشته باشم
تا همان غبار کودکی که از گاهواره
بر می‌خیزد
و در گردباد بیست سالگی
گم می‌شود

چه کردم؟
کوشیدم تا از پدرم اندکی هشیارتر باشم
نشد

به تلاطم در افتادم

تبعید

تابوتی از سنتورها
 به گورستان می رود
 و باران خموشانه می بارد
 و باران خموشانه با رود می رود
 ما دور از آنان که مادرانمان بودند
 کودکانمان را
 می پرورانیم
 ما دور از خیابانهائی
 که خیابان هایمان بودند
 پسکوچه های تبعید
 بر شانه هایمان می بریم
 این جا
 جهان به قدر یک گرده نان است
 خورشید
 خموشانه بر گرد زمین می گردد
 و ما
 برگرد غم های خود

پایان

هیچ روزی
 از هیچ قرنی
 نمی توانم بمیرم
 اما
 روزهای شنبه
 بهتر می توانم بمیرم
 دیگر تمام آبها را سفر کرده ام
 و تمام رنگ های اعماق دریا را
 می شناسم
 و دیگر در پیشخوان چرب و خونین
 آخرین غم دریا را
 در چشم آخرین ماهی آبها
 به خاطر سپرده ام
 و بیشتر
 بهتر می دانم
 روزهای نخستین
 از پیش است
 روزهای شنبه بهتر می توانم بمیرم
 آخرین فصل را خوانده ام

که مرگ
پادشاه شکست است

دیگر دست بر آنچه هست و نیست
می گذارم

در قفا
دیواری به نمناکی اشک

اگر در سنگسار خویش
سنگ در مشت سنگ اندازان گذاشتم
خودم را می بخشایم
بی تردید اندکی مقصرم
در من تمام روشنی نبود
گاه سایه ای
اما، در وقت گردباد
باید
به سبزترین برگ حیات خویش خیره شد
روزهای شنبه
بهرتر می توانم بمیرم

تمام زخمها بر آب گذاشته ام
و تمام آبها را کتاب کرده ام
با هرکس که باید یگانه می شدم
یگانه تر شدم
و از هرکس که باید
بیزار می شدم
بیزارتر شدم

هنوز
آخرین خوشه انگور
بر تاک سست می وزد
و تا آتش
کار را تمام کند
تاکستانی دیگر می روید

دیگر
من
پایان عمر خویش را
پایان مستها و مستیها
نمی دانم
و بیشتر می دانم
که آتش
جنون را گرم می کند

روزهای شنبه
بهرتر می توانم بمیرم

من از سمتهای گلابسوزان
که به خانه بر می گردم
تمام اندوهم معطر است
و می دانم
که راههای سوگواری
به ابریشمی از عطر می مانند

وقتی باد می وزد
وقتی باران درنگ می کند
می دانم

پائیز باز پسین

دیگر بر هر دیوار شکسته‌ای که تکیه می‌دهم
تب می‌کنم

و بعد

دو دختر و پسر
به شکل دو ماهی بر خاک
از راه می‌رسند و می‌گویند:
«شرمنده‌ایم»

غیر از این آب گل آلود
چیزی در خانه نداریم!»

و من

دیگر از هیچ زلالی نمی‌پرسم
که: خانه‌ات کجاست

امید

نه باران
نه ماه

مرده شویان
آسمان را شستند
و باد به مقبره‌اش برد

هنوز هم اما
من با پرندگان رنگین کمان
به دیدار تو می‌آیم

پنهان نمی‌کنم
تمام سال‌ها به عادت می‌گیرم
و با سعی بسیار می‌خندم

در تفتیش هشیارانه مفتشان
تنها امید
دست نخورده باقی ماند

یارا

جهان در دریای آرزوهای من آبی ست

بر رخسار اشیاء نشسته باشد
 نظر و منظره
 ویران است
 این بار
 نظر و منظره
 از ریشه ویران است

مثل دو رشته خون موازی
 دو جاده بود
 و من که فرصت داشتم
 تا از هر راهی فقط یک بار بگذرم
 نخستین و دومین جاده را تا انتها دویدم
 چرا شباهت راهها را نمی فهمیم؟
 چرا همیشه
 با تأخیر از خود سؤال می کنیم؟
 وقتی که کفش و

تخته بند تن
 فرسوده است

وسواس
 مثل کسوف
 بر ماه و حواس و هوش
 نشسته است

پسرم هفت ماه که داشت
 به دنیا آمد

این شعرها در جزوه‌ی تایپ شده‌ای که به دست من رسید، همه، بدون عنوان درج شده بودند (ح. د)

بی دلیل نیست
 که آب
 چشم در یال خود نهان می کند
 و شیهه می کشد
 به اسبی می مانم
 که در صاعقه دو نیم می شود
 نیمی از من این سوی رودخانه
 و نیم دیگرم در آنسوی رودخانه
 آشفته است

دیروز
 به باران محض
 - که بر گور مردگان
 و خواب بال پرندگان
 یگانه می بارد -

گفتم:
 مطلب این نیست
 که غبار

بیگانه با شیر مادر

و دستان من

که لرزش برگ‌های انجیر را مکرر می‌کرد

بر گاهواره‌اش

که میان سکوت اشیاء

و غوغای پرستاران مسکون بود

خم شدم

کودکانه اصرار کردم

که تسلسل غمناک را

چون بادام تلخی

- که در میان بادام‌های شیرین

تصادف است -

رها کنم

اما نشد

دریغ

حتا در ساعت تولد یک گیاه

از یاد نمی‌برم که بیدهای شیراز

بر برکه‌های خون خم می‌شوند و

می‌گیرند

اگر لازم بدانید

تمام طول راه آهن را می‌گیریم و باز می‌گردم

در شب

مفاصل راه را بریدند

و در سپیده

قطار تکه تکه به دره فرو ریخت

هیچ کس نماند

جز شاعرانی که تا ابد

غمناک‌ترین وظیفه بیزارشان

تعریف لحظه‌های تلخ سکوت است

این جا تمام زندگی سبدی بود

از میوه‌هائی اندک

که خرد و لهیده شد

این جا دو چشم بود و

دو کودک

این جا زنی بود

که بی تلاطم

چون جرعه‌ای به خواب رفته بود

این جا که آهن سرد است و

پرنده خاموش

گرمای بازی پلک‌ها و لب‌ها

تماشا دارد

مادر

جهان گیج است

که گیسوی تو را می‌برد

و کاجی خشک را

در برابرم می‌گذارد

رهایم کنید

اگر تمام اندوهم را بگریم

دریا

مثل گلی

•
 ابر مسافر
 سرانجام می رود
 اما کمال
 هنوز نمی دانی
 یک خانه چطور غمناک می شود
 اندک اندک در می یابی
 که طناب رخت کوتاه تر شد
 سفره کوچکتر شد
 آه،
 هر چیزی خلاصه تر می شود
 و کوچکی ها
 از راه می رسند
 دیگر دلیلی در میان نیست
 که چراغ تا دیرگاه روشن بماند
 داغ این سوی و آن سوی پنجره می تابد
 آینه را اگر غبار گرفتی،
 گرفته ای
 و گرنه
 گیسوی تازه شسته نیست
 کاکلی نیست
 تا تو را شاد کند
 تمام کشتی ها
 واژگون شدند
 سوگواران توری به دریا افکندند
 و گل های پیشواز

در چشم هایم پژمرده خواهد شد
 سکوت کنم
 تا لا اقل
 این جرعه های آخر
 شیرین و بی غبار بماند
 گوارای وجودتان
 رهایم کنید
 من
 پدرم را تکرار نمی کنم
 پیراهن جدم را نمی پوشم
 دیروز را
 دیروزیان بنوشند
 حتا برای آن که در چند گامی مرگ مقام دارد
 باید تنپوش تازه ای مهیا کرد
 من تپشهای خشک ماهیان خرد را می نویسم
 و می گریم
 حتما تماشا کرده اید
 دریا در گشت و بازگشت
 ماهیان خرد را در ساحل به جای می گذارد
 برهنه بگویم
 اگر فرصت کنیم و زودتر بزرگ شویم
 زنده می مانیم
 و گرنه
 زیباتریم موج حتا
 بسیار
 از زیباترین های ما را ارّه می کند

تا غروب بر آب ماند

وقتی که شام آخر رسید
من از تمام اشیاء کوچکم
یک تکه آینه برداشتم
می خواستم در آخرین مجال
نقش امید و سرما را
در چشمهای خود ببینم
آه

ای پرندۀ جان
در آخرین نگاه

من
شکل باد یا درختم؟

شاید منم
آن کودکی که هر غروب
با خرده نان
خم می شود
بر زردها و اردک دریا
نا بهنگام یخ می زند

در قوس مهر خویش
وقتی که هنوز هزار غروب مانده از عمر آبها
در سرزمینی که صبحگاهانش
با انتشار خون
آغاز می شود

بگذار شعر ما
با تأخیر منتشر شود
بادی که خواهد وزید
دریا را و شعر را

جرعه جرعه
به این سوی و آن سوی
منتشر خواهد کرد

آهو نباید به کمینگاه پناه برَد
بگذار

گوزن بی وطن باشم
اما

شباهنگام

لاک پشت تسلیم

در تخت بند تنم

تکتیر نگرودد

فقط من نیستم که تبعیدی ام

تمام مردم من

تبعیدیان غرقه درخونند

مرگ در عطش

زیباتر از مرگ در سفره شکارچی

من

کتابی نیمسوخته ام

که از اعماق گمنام ترین دریاها

کشف می شود

با شعرهای ناتمام

کاجها و سروهای ناتمام

دو داستان

آقای اطلسی

و

شیشه‌ی عینک

mehripublication.com

mehripublication.com

آقایِ اطلسی

آقایِ اطلسی تا همین پارسال با ما همخانه بود، خودش می‌گفت: «در مورد خودش کمتر قضاوت می‌کرد» من هم به هر حال نمی‌توانستم به صراحت بگویم دیوانه شده است. اصلاً هیچ وقت در مورد دیوانگی صحبت نکردیم. باران که می‌بارید، از باران می‌گفتیم، برف که می‌بارید، خودش می‌رفت بخار روی شیشه را پاک می‌کرد و مثلاً از اولین خاطره بارش برف و سردی هوا حرف می‌زد. اگر روزی آفتاب داشتیم، از آفتاب جنوب می‌گفت. به هر حال همین‌طور تعریف می‌کرد، از بزرگترین ماهی‌ای که خودش به دست خودش صید کرده بود، از بالا بلندترین درختی که اگر او نبود، خشک شده بود، از دزد کهنه‌کاری که شخصاً خودش دستگیرش کرده بود. من به هر حال حرف‌هایش را می‌شنیدم، گاهی سری تکان می‌دادم و گاهی تعجب می‌کردم، گاهی می‌خندیدم. نمی‌دانم چرا؟ به هر حال با همخانه که نمی‌شود هر روز دعوا کرد، آن هم به خاطر داستان برف و درخت و آفتاب و ماهی و دزد. نه این که اصلاً آزرده نمی‌شدم، نه، معلوم است که آدم حوصله‌اش سر می‌رود، آن هم در یک خانه‌ی چهار وجبی، با یک حیاط دو در دو متری. تازه این آخرین‌ها می‌خواست که من حرف‌هایش را تأیید کنم. می‌گفت، همیشه حرف‌های من که تمام شد، تو باید بگویی: «درست می‌گوئید، عین حقیقت است» من هم نمی‌دانم چرا رعایتش می‌کردم. خب، دو تا آدم بودیم، هر کدامان دلمان به چیزی خوش بود، رفت و آمد هم نداشتیم، بعد که آقایِ اطلسی عصرها بیرون می‌رفت، کم کم دوست و آشنا پیدا کرد. دوستانش هم سن و سال خودش بودند، گاهی می‌آمدند خانه، با هم چای می‌خوردند،

سیگار می کشیدند و بحث می کردند. من داخل بحث شان نمی شدم، اما به خاطر کوچکی خانه، حرف های شان را جسته گریخته می شنیدم. آقای اطلسی معمولاً می گفت: باور کنید هیچ کس مثل ما نیست، ما آدم های بزرگی هستیم، دیگران زندگی را باختند، بعد از مدتی دوباره اطلسی تنها شد. نه دوستانش به خانه ما می آمدند نه او به خانه کسی می رفت. یک روز گفتم، با همکارانتان دیگر رفت و آمد ندارید، اطلسی ابروهایش را بالا کشید، لب هایش را جمع کرد و گفت: رفت و آمد، با کی؟ با همین ها که چند ماهی می آمدند و می رفتند؟ گفت: من با کسی رفت و آمد نداشتم، آن ها دلشان می خواست از من چیزی یاد بگیرند، که خوشبختانه یاد گرفتند. من گفتم: درست می گوئید. این بار اطلسی خودش گفت: «عین حقیقت است». همین طور مدتی گذشت، اطلسی دیگر از خانه بیرون نمی رفت، اگر می رفت شاید بهتر بود. حرف های دیگر مثال آب راکد شده بود. اصلاً تازگی نداشت، حتا دیگر نه از باران و برف حرف می زد، نه از درختی که اگر او نبود، خشک شده بود. پیشترها، از شبی قصه می گفت که در میان کاروان زعفران و دزدان گیر کرده بودند و او استوار ایستاده و جمعیت دزدان را تار و مار کرده بود. البته اگر چه در این نبرد نا برابر مقداری زعفران ضایع شده بود. اما تا سال بعد گردنه به بوی زعفران آغشته بوده است، این را اطلسی می گفت. من فقط یک بار پرسیدم: «چقدر زعفران ضایع شد؟» اطلسی گفت: «تمام زعفران ها». گفتم: «آخر چطور تمام زعفران ها ضایع شد؟»، اطلسی گفت: «ما برای این که در هنگام جنگ، سبکبار باشیم، کیسه های زعفران را به دره ریختیم». گفتم: «آخر شما بر سر زعفران ها می جنگیدید، مگر نه؟» اطلسی گفت: «نه، از اول هم نمی خواستم تمامان زنده بمانیم، ما قرار مان این بود که رئیس کاروان به سلامت گردنه و گردنه بگیرها را پشت سر بگذارد.» گفتم: «آخر چرا؟» گفت: «وقتی او زنده بماند، باز هم می تواند زعفران بار بزند.» گفتم: «باز هم زعفران بار زدید؟» گفت: «نه، زردچوبه بار زدم.» گفتم: «پس ضرر کردید؟» گفت: «نه، زردچوبه را به قیمت زعفران فروختم.» گفتم: «مگر می شود؟» گفتم: «آخر چطور؟» گفت: «به موی رئیس کاروان قسم می خوردم که زعفران است.» گفتم: «باور می کردند» آقای اطلسی گفت: «اصرار که می کردیم، گاهی باور می کردند.

مثلاً می گفتیم رئیس کاروان ما برای این که زعفران را به دست شما برساند، بهترین سربازانش را فدا کرده است.»
اما دیگر اطلسی از این قصه ها نمی گفت، اصلاً کمتر حرف می زد، هر روز عصر می رفت می نشست کنار باغچه، گل های ... از باغچه بیرون می کشید، تکه تکه روی هم می انباشت، انگار می خواهد مجسمه درست کند. اول خاک را به صورت یک تپه در آورد، بعد روی تپه چیزی شبیه سر درست کرد، سر که نبود، مثلاً یک تپه کوچک، اندازه یک هندوانه، روی یک تپه بزرگ، بعد این طرف و آن طرف تپه، دو تا دست گلی بیرون آورد، دست ها دو تا تکه چوب گل مالی شده بودند. تپه پا نداشت، شب که باران می بارید، آن وقت صبح معلوم می شد که دست ها چوبی است. از کله کرم خاکی بیرون می آمد، کرم ها می افتادند روی دامنه. اطلسی یک باره گفت: «اگر هوا خوب باشد، پایش می ماند، فقط دو تا پا می خواهد، باید بگذارمش داخل اتاق.» بعد قالی کهنه را جمع کرد، نفس نفس زنان گل ها را با مشت آورد وسط اتاق. گل ها پر از کرم بود، من مانده بودم چکار کنم. آنقدر گل آورد که مجبور شدم چرخ خیاطی و سماور را ببرم آن یکی اتاق، حتا قاب عکسش را برداشتم و گفتم: «خانه دیگر از دست رفت. آخر دیوانگی هم حدی دارد، لااقل با گچ درست کنید بلکه باقی بماند.» گفت: «نه، مگر می خواهم مجسمه بسازم،» بعد عکس خودش را از جیب بغلی در آورد و گذاشت روی رف طاقچه. آستین هایش را بالا زد، مشت مشت گل برداشت و روی هم گذاشت، اول یک پا درست کرد، گفتم: «می خواهید مجسمه خودتان را بسازید.» گفت: «نه، این عکس رئیس کاروان است.» بعد مثلاً تنه درست کرد، بعد رسید به سر، و نگاهی به عکس انداخت. من در مقابل مجسمه ایستاده بودم. کرم ها همینطور کف اتاق می لولیدند، گفتم: «اگر به جای ساختن مجسمه، همان قصه های دروغ را دوباره تعریف کنید بهتر است.» اطلسی گفت: «این مجسمه من نیست، مجسمه رئیس کاروان است. این اصلاً مجسمه نیست.» گفتم: «این مجسمه خود شماست.» برای اولین بار گفت: «من کسی نیستم، من دارم رئیس کاروان را می سازم. من می خواهم زعفران ها را به سلامت از گردنه بگذرانم.»

من فریاد کشیدم: «کدام زعفران‌ها، زعفران‌ها را که ریختی داخل درّه» بعد نفهمیدم چطور شد، فقط لگد کوبیدم به مجسمه. اطلسی بیلش را انداخت و از خانه رفت. تا چند ماه بعد خبری از او نشد، یک روز یکی در زد، رفتم دم در، اطلسی بود. انگار که اصلاً مرا نمی‌شناخت یا شاید می‌شناخت، خیلی معمولی از داخل ساکش چند پاکت نایلونی زردچوبه بیرون آورد و گفت: «زعفران می‌خرید؟» گفتم: «این که زعفران نیست.» گفت: «زعفران است،» گفتم: «ولی من می‌گویم زعفران نیست» گفت: «به موی رئیس کاروان قسم این زعفران است.» گفتم: «به خودم قسم که این زعفران نیست.» اطلسی گریه کرد و رفت، وقتی می‌رفت، می‌گفت: «خودت را با رئیس کاروان مقایسه نکن» صدایش زدم و گفتم: «اطلسی، اطلسی، آقای اطلسی، عکست خانه ما جا مانده»

شیشه عینک

روی شیشه عینکم خط افتاده، یک سال پیش به محمودی تلفن زدم، گفتم روی شیشه عینکم خط افتاده. محمودی گفت: «روی قاب عینک یا شیشه عینک.» گفتم: «قاب که ترک خورده، ولی مشکل امروز من به قاب ربطی ندارد، حالا هم دارم در باره شیشه عینکم صحبت می‌کنم.» محمودی گفت: «کجای شیشه خط افتاده؟» گفتم: «عجب سؤالی، گیرم بالا یا پائین یا وسط، به هر حال روی شیشه خط افتاده» محمودی گفت: «خط خوردگی اطراف شیشه را می‌شود نادیده گرفت، اما اگر روی دایره مرکزی خط افتاده باشد، باید کاری کرد.» به محمودی گفتم: «این چه استدلال مسخره‌ای است، من که همیشه از وسط دایره مرکزی نگاه نمی‌کنم، گاهی باید به پائین نگاه کنم، گاهی به بالا، آخر آدم‌ها و اشیاء که خودشان را با شیشه عینک من تنظیم نمی‌کنند، من که نمی‌توانم آرایش آن‌ها را تغییر دهم، آدم‌ها با عجله می‌آیند و می‌روند، تو فکر می‌کنی می‌شود به آن‌ها گفت: خانم‌ها و آقایان لطفاً مستقیم بیائید، چون من فقط از وسط شیشه می‌توانم شما را ببینم» محمودی گفت: «معلوم است که نمی‌شود.» گفتم: «باور کنید من با این عینک حتا اشیاء را هم نمی‌توانم درست ببینم، مثلاً همین دیروز، با دست به طاقچه اشاره کردم و به پسر گفتم: ساعت طاقچه‌ای را بیار. پسر گفتم: این که ساعت نیست، قوطی خالی ساعت است. البته قوطی خالی ساعت به ساعت شبیه بود، اما یک تکه مقوای نقاشی شده کجا و ساعت کجا، می‌بینی، عقربه‌ها که جای خود دارد، حالا دیگر حتا اعداد را هم درست تشخیص نمی‌دهم، تازه نمی‌دانم تیک تاک عقربه‌ها را دیگر از کجا شنیده بودم.» محمودی گفت: «با این حساب باید شیشه عینک را عوض کنی.» گفتم: «من این را می‌دانم، برای کسب اجازه که

تلفن نزد. «محمودی گفت: «خوب زنگ زدی تا مشکلات حل بشود» گفتم: «من مشکل ندارم، فقط روی شیشه عینک خط افتاده، می فهمی؟» محمودی گفت: «چرا سعی می کنی خودت را بی اشکال جلوه بدهی، به هر حال هر آدمی مشکلی دارد، تو می توانی ادعا کنی که از همه خطاها میرا هستی؟ تو می توانی بگوئی که هیچ وقت اشتباه نکرده ای؟ که هیچ وقت اشتباهات را تکرار نکرده ای؟» گفتم: «محمودی، من دارم در باره شیشه عینکم حرف می زنم، بیرون از خودم را خوب نمی بینم» محمودی گفت: «خوبی ها را به خوبی نمی بینی یا اصلاً وقایع را» گفتم: «محمودی جان، مطلب از این قرار است که روی شیشه عینکم خط افتاده» محمودی گفت: «الاغ جان، اینقدر نگو شیشه عینکم، من هر چه می خواهم تو را به جایی بکشانم که بتوانی فراتر از شیشه عینک به جای دیگر هم نگاه کنی، باز می گوئی روی شیشه عینکم خط افتاده». گفتم: «محمودی جان، من با شاه مخالف بودم و مخالف هستم، با خمینی مخالف بودم و مخالف هستم، با امیرالیزم مخالف بودم و مخالف هستم، با ارتجاع، از هر نوع آن مخالف بودم و مخالف هستم، ولی در عین حال می خواهم شیشه عینکم را عوض کنم» محمودی گفت: «تو از اول هم سمبلیک با من حرف می زدی، اصلاً تو منظورت عینک و شیشه عینک و از این طور زهر مارها نبود» گفتم: «محمودی جان، کمی پول به من قرض بده تا در جهت سرنگونی رژیم خمینی شیشه عینکم را عوض کنم» محمودی گفت: «مطمئن کنی که از شیشه جدید در جهت مبارزه با خمینی استفاده می کنی؟ خوب و بد را به خوبی نمی بینی؟» گفتم: «محمودی جان، من بیرون را خوب نمی بینم» محمودی گفت: «تو اولین کسی نیستی که جهان خارج از خودش را خوب نمی بیند، خیلی ها بیرون از خودشان را درست نمی بینند. مشکل که درست دیدن و درست ندیدن نیست، مشکل این است که ما دنیای بیرون را خوب می بینیم، اما دنیای بیرون را خوب نمی فهمیم، مثلاً درخت را می بینیم، اما درخت را نمی فهمیم، ما آدمها عکاس هستیم، از هر پدیده و از هر واقعه عکسی داریم، رفته رفته عکسها زیاد می شوند، آن وقت قدیمی ترین عکس به نام تاریخی ترین عکس شناخته می شود. اما آیا همیشه قدیمی ترین عکس، تاریخی ترین عکس است؟ نه، اصلاً عکس تاریخی وجود خارجی ندارد،

انسان تاریخی وجود خارجی ندارد، همه ما تقویمی هستیم، همه ما زمینی هستیم، همه ما در یکی از روزهای تقویمی به دنیا آمده ایم؛ مثلاً تو در روز هفده شهریور سال هزار و سیصد و سی و پنج به دنیا آمدی، یعنی در یک روز تقویمی.» گفتم: «محمودی، فراموش نکن که هفده شهریور یک روز تاریخی ست» محمودی گفت: «بله، تاریخی ست، می دانم که تاریخی ست، می دانی چرا؟ چون در این روز توده های مردم در برابر رژیم شاه مقاومت کردند، تاریخی یعنی این، تاریخی یعنی حاصل جمع کارهای تقویمی توده ها در یک روز، یا یک دوره مشخص، حالا با این حساب اگر کسی پیدا شد و گفت من تاریخی هستم، از فردا به او سلام هم نکن، چون چنین آدمی هم خودش به خودش توهم دارد و هم دیگران را نسبت به خودش متوهم کرده است. گفتم: محمودی جان، روی شیشه عینکم خط افتاده می فهمی؟» محمودی گفت: «می دانی، لازم است اول باور کنی که بزرگ هستی و بعد بزرگ بودن را به دیگران بیاموزی، تو شروع کن به ترویج خودت، کم کم دیگران بزرگی تو را درک می کنند و باور بزرگ ترین بودن را در تو تعبیه می کنند. گفتم: «محمودی جان، چرا نمی فهمی، روی شیشه عینکم خط افتاده» محمودی گفت: «اینقدر نگو شیشه عینکم، شیشه عینکم، سعی کن چیزی یاد بگیری» گفتم: «محمودی جان، مزخرف های تو ربطی به شیشه عینک من ندارد، من می خواهم شیشه عینکم را عوض کنم.» محمودی گفت: «می دانم که تو با مشکل مواجه هستی، مواظب باش برای حل مشکلاتت باید روش های درستی در پیش بگیری، یک روش غلط وقتی که به تواتر رسید، رفت رفته به کانون شورش تبدیل می شود» گفتم: «محمودی جان، تو چرا نمی فهمی، آخر همین چند دقیقه هم در باره روش شناسی، هم درباره ... و دهها موضوع دیگر حرف زدی، من تلفن زدم که ...

محمودی گفت: «میوه وقتی می رسد، تعریف می شود، ما اما پیش از رسیدن به مقصد تعریف می شویم...»

این داستان در همین جا قطع می شود، تمام شده یا خیر، نمی دانم.*

* این داستانها، روی کاغذ چهار خانه نوشته شده بود؛ چندین جا به مرور زمان محو شده و چندین جا خط خوردگی داشت. باری، جاهائی که با سه نقطه مشخص شده، کلماتی هستند که من نتوانستم بخوانم.

مقاله‌ها

- طرز نگاه مرغ از آینه‌ی قفس / حسین دولت‌آبادی
- کمال رفعت‌صفائی در آینه‌ی شعرش / نعمت میرزازاده (م. آزر)
- کمال شاعری معاصر خود؟ / سعید یوسف
- به یاد کمال رفعت‌صفائی / مهدی استعدادی شاد
- گذری زندگی کوتاه و شعر کمال رفعت‌صفائی / بتول عزیزپور
- کمال رفعت‌صفائی / استوار کویر

طرز نگاه مرغ از آینه قفس

حسین دولت‌آبای

کدام روز بود
که در دو بازوی من دو کبوتر مرد
در جمجمه‌ام
عقابی به ابر مبدل شد
و در حنجره‌ام
صدای زیباترین مرغ جهان یخ بست.

«کمال رفعت صفائی»

گذر از دنیای کمال، گذر از آتش و الماس و اندوه است. زمانی که چون شعله آتش در باد می‌رقصید و مانند تیغه الماس سنگ خارا را می‌برید من او را نمی‌شناختم. ولی روزگاری که در اطاقکی پر از دلتنگی، پیاده از شمال تا جنوب درد را می‌پیمود، ساعت‌ها در کنارش بودم و هر بار با بغضی در گلو و آتشی در سینه به خانه‌ام باز می‌گشتم.

کمال آدمی خوددار و دیرآشنا بود و به سادگی مهر از لب و پرده از دلش بر نمی‌داشت. اما من در همان روزهای اول دریافتم که در قفس سینه این انسان به ظاهر زخمیت و عبوس، فناری کوچکی توی لک رفته است. می‌باید دستی به مهر بر سینه‌اش می‌گذاشتی تا آواز خوش آن فناری زیبا را بشنوی اول بار که او را در جمع اعضای کانون نویسندگان ایران «در تبعید» دیدم، نگاهش مرا به سختی

پس زد. من هنوز پس از سال‌ها سنگینی و ظنّ نگاه او را به یاد دارم. به یاد دارم که همان روز به آشنائی گفتم:

– در رفتار و نگاه این مرد چیزی هست که آدم را می‌رماند.

خشمی آشکار و اندوهی نهفته در نگاهش بود، در همه چیز و همه کس را با ظنّ و تردید می‌نگریست و از ورای حصارى که به دور خودش کشیده بود، به کندی ولی با قاطعیت آدم‌ها را تفکیک می‌کرد و تو دچار احوالی می‌شدی که می‌باید ابتدا بی‌گناهی‌ات را ثابت کنی و بعد به حریم او راه یابی. من آن روز با چنین احساسی از او جدا شدم. ولی زمانه ما را بر سرراه هم قرار داد و نهال دوستی ما آرام آرام ریشه گرفت و بعدها دریافتم که چرا کمال انسان درون‌اش را پنهان می‌کند: اعتماد کمال به تاراج رفته بود و صداقت کودکانه‌اش به سختی آسیب دیده بود. او که سال‌ها برهنه و بی‌پروا به میدان رفته بود و زخم‌ها برداشته بود، اینک زره آهنی پوشیده و در پناه باروی شک و بدبینی نشسته بود و با احتیاط قدم بر می‌داشت و در راه دوستی، به کندی قدم بر می‌داشت. باری، روزگار به من آموخته بود که مردم در روزگار نامردمی، انسان وجودشان را مانند دفینه‌ای از دسترس دور نگه می‌دارند. که مردمی در روزگار نامردمی مانند حلزون به‌درون صدف می‌خزد. تا باران بهاری بی‌دریغ و بی‌مضایقه نبارد لاله سر از خاک به در نمی‌آورد. برای من هر آدمی دنیای تازه‌ای است که می‌توان آن را کشف کرد و چیزها و چیزها آموخت. من هنوز آن جمله کورگی را به یاد دارم که می‌گفت: «هر آدم بدی از یک کتاب خوب بهتر است» غرض، کنج‌کاوشدم او را بشناسم. شنیده بودم چریک شاعری است که اردوگاه‌اش را به اعتراض ترک کرده است. بعدها بمن گفت:

– پس از ده سال فعالیت بی‌امان به تلخی دریافتم که راهی که می‌پنداشتم در خدمت مبارزه علیه رژیم ضد انسانی اسلامی و محقق ساختن آرمان آزادی و برابری است جز یک منش توتالیتاریزم چیز دیگری را پیش نمی‌برد و به اعتراض از این سازمان جدا شدم.

دره‌ای عمیق میان چریک شاعر و سازمان‌اش دهان وا کرده بود و کمال در این سوی دره، تنها، چانه برکنده زانو گذاشته بود و به حسرت و دریغ گذشته‌ها را مرور می‌کرد. زمین لرزه‌ای در حیات اجتماعی و سیاسی او رخ داده بود، حادثه‌ای که او را به دو نیم کرده بود. نیمیش در این جا و نیم دیگرش در گذشته به جا مانده

بود و آن نیم جدا مانده جانمایه شعرهای سال‌های اخیر او است. پیش از وقوع حادثه، کمال جوان مستعد، آرمانخواه و پرشور و انقلابی است که جان برکف و بی‌باکانه در راه آزادی و سعادت «خلق» مبارزه می‌کند. او که تمام هستی خویش را صادقانه به سازمانش تفویض کرده است مجال نمی‌یابد زندگی را بی‌واسطه تجربه کند و یا شاید تجربیاتش در حوصله سازمان نمی‌گنجد و در راستای توقعات و انتظارات آن نیست. شعرهای این دوره از زندگی او که در کتابی به نام «آواز تیز الماس!» فراهم شده که اگر از پاره‌های استثنائی آن بگذریم، شعارهای سیاسی سازمانی است که به زبان شاعرانه بیان شده است و جوهر تمامی آن‌ها در این دو بیت که خطاب به مردم بیان می‌شود، نهفته است:

می‌خواهمت که بمیرم

می‌خواهمت که بمانی

در این دوران، سازمان پیشتانز به جای کمال شاعر می‌اندیشد و ایدئولوژی تکلیف همه چیز را از پیش روشن کرده است. کمال نام و منش خود را در سازمانش محو کرده و در جمع حل شده است. صدای او «صدای جمع» است، صدای جمعی که ملهم از قهرمانان صدر اسلام خود را ایثار می‌کند. جمعی که از خلق تصویری عاطفی و رمانتیک دارد و پذیرفته است که خورش راهگشای خلق است:

بگذار بی‌مضایقه خود را فدا کنیم

بی‌که از خود چهره‌ای برافروزیم

و بی‌که

فانوسی به نام خود برافروزیم

عشق به خلق و رهائی مردم شاعر را نجات نمی‌دهد. ذهن و خیال او گرفتار قالب‌ها و کلیشه‌ها است. واژه‌ها و تصاویر همان واژه‌های کهنه، دستمالی شده و نخنما هستند که هیچ حسّی را در خواننده بیدار نمی‌کنند: خون، شط خون، چلچراغ

خونین، دهان خونین، سپیده، شب و غیره...
 شعبده بازان ارتجاع
 در نمایشی شگفت و
 حزن انگیز
 از کاسه سر مردم خون می نوشند
 و غازهای خطابه‌های مردمی را
 از شبکلاه خود پرواز می دهند
 دجالگانی غریب
 که شراب سبز نفت خلق را
 در جام سرخ جمجمه پیشتاز
 به حجله‌گاه امپریالیست‌ها
 می برند.

کمال چنان شیفته، مسحور و مسحورسازمان پیشتاز و حقانیت راه آن است که
 شعرش تا حد تأویل و تکرار سخنان «رهنما» نزول می کند و به دشنام گوئی می رسد:
 «جانوری به نام آیت الله موسوی خمینی»، «خمینی دجال»، «مردۀ ملخ برپوزه
 گربۀ باد»، و الی آخر...

شعرهای این دوره از زندگی او ریشه در باوری ساده دلانه و سطحی از هستی،
 مردم، تاریخ و روابط اجتماعی دارد و در نهایت به همان فلسفه عامیانه خیر و
 شر ختم می شود. شر خمینی و نظام او است و خیر خلق و توده‌ها و خیر، سازمان
 پیشتاز است که فانوس خون خویش را در راه خلق برافروخته است. آری، در
 دایرة چنین مفاهیم کلی است که اشعار او شکل می گیرند. در واقع شاعر محبوس
 الگوهای است که از پیش بر قامت ذهن و خیالش بریده اند:

زیرا که باغ از بهار
 دهان از سرود
 و زمین
 از عاشقان خدا و خلق
 تهی نمی ماند

منتها شاعر حتا در این شعرهایش صادق و صمیمی است و به آنچه می گوید با
 تمام وجود باور دارد و به آن عمل می کند. باور دارد که «نبض موسی در رگ مسعود
 می طپد» بی سبب نیست هنگامی که در اصالت باورها و درستی راه اش شک می کند،
 دنیا بر سرش فرو می ریزد و از درون ویران می شود. من زمانی با او آشنا شدم که
 از شک به یقین رسیده بود: «در ماه کسی نیست!» کتابش را در مزار ساعدی به من
 داد. تا به خانه برسم آن را دوره کردم. بار اولی بود که کتاب شعری را در تبعید با
 آن همه رغبت می خواندم بار اولی بود که پاره‌های گمشده وجودم را، احساساتم
 را در شعر او باز می یافتم.

هر روز
 از درگاه خانه
 به سرسرای اندوه می رسم
 هر روز چشمان کسی را تکرار می کنم
 که هیچگاه
 چمن در چشم‌هایش تکرار نشد.

آری، هنرزاده رنج است و رنج در چشمخانه کمال رسوب کرده بود.

تا شاعری شاعر شود
 خون هزار کشت و کار
 در چوب و
 سنگ و پولاد
 تاراج می شود
 تا شاعری شاعر شود
 هزار پرنده می میرد.

در جائی خوانده‌ام، به یاد ندارم کی و کجا، که آمریکا پدر ژاپن امروزی است.
 ژاپن اگر مانند قنقوس از خاکستر خویش زاده شد، کمال نیز پس از وقوع آن زلزله،

از زیر آوار به در آمد و شاعر شد.

من از زمین لرزه باز می‌گردم
مدام صدای شکستن
در جان من
تکرار می‌شود ...

غبار پراکنده می‌شود و کمال دنیا را از ورای بلور اشک به گونه‌ای دیگر
می‌بیند:

بر برف‌های دیروز
چهار عابر برهنه یافتم
که در چهار بوسه گرم
به یک تن بدل شدیم.

آن پرده سیاه و سفید از منظر کمال فرو افتاده است. ذهن و خیالش از بند رها شده و در دنیای تازه، مانند پرنده‌ای نو پرواز آفاق را کشف می‌کند. شعر کمال، در این کتاب سرشار از تصاویر زیبا، بکر و خیال‌انگیز است و گاهی لورکا را به یاد می‌آورد و خبر از میلاد شاعری می‌دهد که به کشف خود و دنیای جدیدی نایل شده است:

رهایم کنید
رهایم کنید
تا در دریای خویش شنا بیاموزم
من این آب‌ها را
از زیر بال مرغان دریای آشنا
جرعه جرعه جمع کرده‌ام
از زیر پیکر سال‌های گمشده.

کمال پیش از آن که شنا بیاموزد، سیل او را می‌ریاید و مانند بسیاری از جوانان روزگار خودش به دریای خروشان انقلاب پرتاب می‌شود و تا به ساحل برسد و خود را بازیابد، ده سال در میان امواج غوطه می‌خورد و روزها و سال‌های پرمخاطره‌ای را از سر می‌گذراند. در آغاز انقلاب، ساواک شیراز را همراه جوانانی پرشور که نمی‌شناسدشان تسخیر می‌کند و روزهای بعد، ساختمان دولتی را مصادره می‌کنند و تابلو مجاهدین خلق را بر سر در آن می‌کوبد و به سازمان می‌پیوندد. روزها در ستاد آموزش اسلحه می‌دهد و شب‌ها برای برگزاری نمایشگاه و شب شعر در مرکز فرهنگی فعالیت می‌کند. در سال ۱۳۵۸ به تهران می‌آید و وارد دانشکده ادبیات دراماتیک می‌شود و به عنوان نماینده دانشجویان در شورای هماهنگی دانشکده و نیز در جنبش دانشجویان سازمان فعالیت می‌کند و در همین روزها اولین کتاب شعرش را به نام «چرخشی در آتش» به چاپ می‌سپارد و به عضویت کانون نویسندگان ایران درمی‌آید. در فروردین ماه سال ۶۰ مخفی می‌شود و تا آذر ۶۱ در بخش‌های اجتماعی و نظامی سازمان مجاهدین خلق در تهران فعالیت می‌کند:

من شادم
شادم که در پایتخت مذهب و مرگ
حیات شما را
با نارنجک و سیانور می‌دویدم...

آذر ۶۱ به کردستان اعزام می‌شود و در هیأت تحریریه مجاهدین روزی هیجده ساعت کار می‌کند و اگر لازم باشد در گرمای سوزان آفتاب عراق، بر بالای بام جوشکاری می‌کند و سنگر می‌سازد و بعد... بعدها که با هم انس گرفته بودیم می‌گفت:

– فقط من تنها نبودم، بودند کسانی که شب‌ها و شب‌ها در تاریکی قدم می‌زدند، مسأله‌دار شده بودند.

دل‌کندن و جدا شدن از سازمانی که جوانی‌ات را وقف و صرف آن کرده‌ای چندان ساده نیست. زخم این جدائی بهبود می‌یابد ولی اثرش همیشه بر خاطرت خواهد ماند. کمال کنار گرفته بود و سر آن داشت تا سنگ‌هایش را حق‌کند، تا به

خود و دیگران بفهماند که چرا و به چه دلیلی سنگرش را ترک کرده است. حاصل این کنکاش و مرور گذشته‌ها و تأمل و تفکر و ارزیابی‌ها و داوری‌ها، کتابی است به نام «در ماه کسی نیست!» در این شعرها لحن کلام کمال گر چه محزون و اندوهبار است، ولی از سرخوردگی و یأس در آن‌ها خبری نیست. برای او «هیچ جاده‌ای، آخرین جاده نیست!» روی سخن‌اش بیشتر با یاران قدیمی و عزیزان به خاک غلتیده و «راهنما» است. این دوران، دوران انتقالی در شعر کمال و در زندگی سیاسی اوست. کمال بحران سختی را از سر می‌گذراند. در شعرهایش بر دریای اشک و حسرت و دریغ پارو می‌زند و هرگز به ساحل نمی‌رسد. هرگز تسلی نمی‌یابد و به آرامش نمی‌رسد:

طنین اندوهناک من
من در حنجره کدام برده
پرورانده شدم
که اینقدر غمگینم؟
و به این نتیجه می‌رسد که:
نخستین مرغ دریا
که در اشک‌های خویش شنا آموخت
شاعر بود

اگر چه غبار راه بر چهره شاعر نشسته و خاطرش از سال‌های گمشده ملول است، ولی نا امید نشده و با سماجت برای تحقق آمال و آرزوهایش پای می‌فشارد:

نه!
هزار بار اگر این خانه ویران شود
من
چاه‌نشین و

بیابان‌گرد نخواهم شد
همیشه می‌شود

از شاخه آورد و
برگ آورد و
عشق آورد و

آشیانه درست کرد
همیشه می‌شود گفت:
جنگلی دیگر

تا این‌جا، هنوز به لحاظ ذهنی کاملاً از سازمان جدا نشده است. گاهی خشم می‌گیرد. گاهی ملول می‌شود و گاهی اندرز می‌دهد و اغلب با خود و یاران و راهنما درگیر است.

در این گردباد گرم
با جهاز جنگی من
قمقمه‌ای نیست

من می‌روم که تشنه بمیرم
اما تو

پیش از رهایی دریا

رخسار و نام خود را

برسکه‌ها نقش می‌زنی

و انگار برای تبری جستن از گناهی که مرتکب شده، می‌پرسد:

باد می‌وزد
خود را مرور کن
جز پوستواره‌ای که سایه‌بان لحظه‌های دگر دیسی است

از آرمان مشترک

چه بر جای مانده است؟

...من می‌روم

همیشه می‌شود گفت: شعله‌ای دیگر

کمال شاعر آدم‌سیاسی نیز هست، مردی بی‌گیر، سمج و خستگی‌ناپذیر، همراه

دوستانی که تجربه مشترکی را از سر گذرانده‌اند دست به افشاگری می‌زند و آتش بر اعصاب «راهنما» و «حواریون» می‌گذارد. آن‌ها پرده از روی واقعیاتی برداشتند که همگان را مدت‌ها در بهت و حیرت فرو برد. گیرم زبان و شیوه این همراهان شباهت قریبی به زبان سازمان سابق - شان داشت. در آن چند سالی که کمال به خاطر بیماری (سرطان معده) خانه نشین شد، فرصت کافی داشتیم تا بنشینیم و هربار گوشه‌ای از آن همه «چشمبندی!» را از زبان او و همسرش بشنوم. باز نویسی آن همه مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد. گیرم که ارزش نوشتن دارد و امیدوارم روزی نوشته شود. به هر حال، سازمان پیش‌تاز این بار بر او و یارانش نبخشائید و فرمان صادر شد که کمال شاعر را به «سرطان سیاسی» دچار کنند. شبی در هلند به من گفت:

- می‌دانی برادر، قرار بر این است که هرکسی را که با آن‌ها درافتد، دچار سرطان سیاسی کنند. من خود بارها شاهد ماجرا بوده‌ام. با صراحت می‌گویند و به آن عمل می‌کنند.

تا پیش از صدور آن «چرکنامه‌ها» کمال هنوز از وجود سرطان در بافت‌های معده‌اش خبر نداشت، گمان می‌کرد درد معده ناشی از عصبیت مداوم است و اهمیت نمی‌داد. هنوز استوار بر چهار ستون بدنش ایستاده بود. بلند بالا، با چشم‌های سیاه درشت، پیشانی فراخ و یک خرمن موی آشفته، سیاه مثل شبق، آرام و یکنواخت حرف می‌زد و تله‌جبه شیرازی داشت. در گفتار صریح بود و در داوری بی‌پروا و قاطع. زبان تعارف نمی‌شناخت. چریکی شاعر که از بد حادثه سر از پاریس درآورده بود و می‌رفت تا با محافل روشنفکری و هنری پیوندی دوباره برقرار کند. به کانون نویسندگان ایران «در تبعید» بازگشته بود و در میان جمع به زمختی شاخص بود. جوانی ساده‌دل شهرستانی و اصیل که نمی‌توانست «خود» را از انظار پنهان کند. با بسیاری سر سازگاری نداشت و با هیچ تمهیدی «سازگار» نمی‌شد. خودش را هنرمندی تبعیدی می‌دانست و باور داشت که هنرمندان تبعیدی می‌توانند و می‌باید هنر و ادبیات تبعید را سامان دهند. آن روزها، چند نویسنده و شاعر بنام تبعیدی، مطالبی را به نام خود در نشریات ایران (داخل کشور) چاپ کرده بودند و من این بحث را در همان قهوه خانه میدان ایتالیا که گاهی گرد می‌آمدیم دوباره پیش کشیدم. به نظرم طرح این مسأله اهمیت داشت و هنوز هم به قوت خویش

باقی است: اگر نویسنده‌ای بخواهد خودش و خیالش را مهار نکند و دچار خود سانسوری نشود، نباید پیش از پایان کارش به چاپ و نشر اثرش و چون و چرائی و چگونگی آن بیندیشد. کار نویسنده، به عنوان نویسنده و خالق «اثر هنری» درست هنگامی که آخرین جمله را می‌نویسد، به پایان می‌رسد. این اثر ممکن است در شرایطی و در جایی از این دنیا - مثلاً ایران - امکان چاپ و نشر پیدا نکند، ممکن است سرنوشت دردناکی دچار شود و یا اقبال عمومی پیدا کند. ممکن است مخفیانه و با جلد سفید انتشار یابد و یا هر بلای دیگری به سرش بیاید. در هر حال نویسنده وظیفه خودش را انجام داده و اینک بر دیگران است که اگر مایلند به وظایفشان عمل کنند. ما تبعیدی هستیم و تلاش می‌کنیم در حد امکان خود ادبیات تبعید را خلق کنیم - ضعیف یا غنی - اگر این ادبیات ارزش داشته باشد، هنرپذیران آن را سرانجام کشف خواهند کرد و پخش خواهند کرد. آتش همیشه زیر خاکستر نمی‌ماند. در سوی دیگر، بودند و هستند کسانی که باور داشتند و باور دارند که باید از هر امکانی استفاده کرد و آثار خود را به ایران فرستاد و در چاپ و نشر آن تلاش کرد، چرا؟ چونکه خوانندگان واقعی ما، مردم، در آن جا هستند.

باری کمال، آن روز دل روی دل من گذاشت و دل‌جانان بهم نزدیکتر شد. به هر حال، تبعید، مثل زندان و چه بسا بدتر و سخت‌تر از زندان است. احتمال دارد هنرمندی سال‌ها در انزوا و تنهایی زندگی کند و حتا از یادها برود و ممکن است هنرش در این رهگذر آسیب ببیند. اما اگر نتواند این دوران «فراموش شدگی» را برتابد، سفسطه می‌کند تا سرانجام در جایی سر از آب به درآورد و «خود» را بنمایاند. درک موقعیت خاص و استثنائی و پذیرفتن و گردن گذاشتن به عواقب ناشی از آن بهائی سنگین دارد که می‌باید پرداخت. کمال بی‌دریغ این بها را می‌پرداخت و دم بر نمی‌آورد. او شاعری سیاسی و معترض بود و می‌دانست در کجا و چرا ایستاده است و به آنچه باور داشت تا پای جان می‌رفت. با چنین روحیه‌ای دوباره به کانون برگشته بود، بی‌خبر از آنکه این نهاد، تحت تأثیر شرایط و تغییر و تحولاتی که در جهان رخ داده بود، متحول شده بود. چشمداشت او از کانون نویسندگان ایران «در تبعید» هنوز همان چشمداشت هنرمندان پرشوری بود که سکان کشتی «کانون» را در آغاز آن سال‌های پر تب و تاب در دست داشتند. گیرم زمانه عوض شده بود و اینک بیش از ده سال از آن روزگاری که سیاست تا کوچه پسکوچه‌های شهر و روستا رفته بود می‌گذشت، بسیاری پوست انداخته

بودند و کمال هنوز همان قبای کهنه را که با تار و پودش بافته شده بود، بر دوش داشت. ریشه او در دریا بود و دریا هیچ تغییری نکرده بود:

«جهان هنوز پریروزست»

می خواهم

به زبان زعفران و

ابریشم و

برقاب

و به زبان دختران قالی باف

که از ازدحام سباطور سایه‌ها

دزدانه به آفتاب بی‌پر و بال می‌پرند

بگویم:

من با شما معاصر

و از شماست که می‌میرم

و از شماست که زنده‌ام.

کمال از دنیای دیگری می‌آمد و استخوان‌های صدها عزیز را در کوله‌بارش حمل می‌کرد و سنگری دیگر می‌جست تا با حریف درآویزد. کانون نمی‌توانست جوابگوی توقعات و انتظارات او باشد. نویسندگان و هنرمندان تبعیدی کانون را اگر چه با همان منشور و همان اساسنامه در پاریس دایر کرده بودند، ولی به مرور زمان، نیروهای معتدل و میانه‌رو اکثریت یافته و برای فعال کردن و بسط و گسترش آن، مصوبه‌ای ۱ را در مجمع عمومی سال ۱۹۸۷ به تصویب رسیده بود و در سال ۱۹۸۹ چنین اصلاح شده بود:

«هرگاه کارنامه و یا پیشینه سیاسی کسی که خواهان عضویت در کانون نویسندگان ایران «در تبعید» است با آرمان بیان شده در «موضع» کانون آشکارا در تضاد باشد، کانون تقاضا و پذیرفته شدن او را در حکم انتقاد کردن صریح و صمیمانه از آن کارنامه یا پیشینه خواهد دانست»

این مصوبه بعدها سبب جنجال و مشاجرات بسیاری شد. مخالفین سرسخت این مصوبه در اقلیت بودند و کمال نیز در شمار آن‌ها بود. کینه او به روشنفکران سلطنت طلب و «سازشکاران» که در لحظات حساس «کانون» را ترک کرده بودند، کینه تاریخی بود. سیاست درهای باز را به بهانه گسترش فعالیت فرهنگی و هنری کانون بر نمی‌تافت. استخوان لای زخم مانده بود. او و همفکران‌اش که گردن به رأی اکثریت گذاشته بودند، نامه‌ای با چهار امضاء در اعتراض به کارکرد اعضای هیأت دبیران نوشتند و در مجمع عمومی سال ۱۹۸۹ فرانکفورت مطرح کردند. اعتراض این چهار نفر (حسن حسام، نعمت میرزازاده، رضا مرزبان و کمال رفعت صفائی) به سخنرانی باقر پرهام بود که به دعوت کانون نویسندگان «در تبعید» انجام گرفته بود. پرهام مدعی بود که «کانون» حتا می‌تواند و باید با سفیر جمهوری اسلامی در پاریس بر سر یک میز بنشیند و همچنین اعتراضشان به ماده هفت اساسنامه و آن مصوبه کذائی. باری، به نامه آن‌ها پاسخ بسیار تندی از جانب هیأت دبیران وقت داده شد و اسماعیل خوئی، یکی از اعضای هیأت دبیران نامه جداگانه‌ی نوشت و ضمن توضیح نظریاتش در باره کانون گفت:

«کمال آخرین کسی است که باور خواهد کرد که از سازمان مجاهدین خلق بیرون آمده است.»

نقل به معنی آنچه که در آن دو روز گذشت خود حدیث مفصلی است و در این مقال نمی‌گنجد. اما باید بگویم که کمال در رویارویی با «حریف» به همان شیوه‌هایی متوسل شد که خود دو سال بعد به آن گرفتار آمد. اتهامی که بر پرویز اوصیا وارد کرد چنان سنگین بود که پیرمرد را به زانو درآورد، جمع برآشفت و کمال که جز واگوی شایعات کاری نکرده بود، در نگاه حاضرین به ابلیس مبدل شد. پس از سال‌ها، من هنوز چهره آتشگرفته او را به یاد می‌آورم که مانند تندیس از سنگ خارا، بر صندلی اتهام نشسته بود و تا آخر مراسم لب از لب برنداشت. همان روزها به برادری نوشتم:

«جماعتی را در نظر آر که برای ستیز با اهریمن در جایی گرد آمده تا به رأی زنی بنشینند و ناگهان بخود می‌آیند می‌بینند یکی از یاران خود را بردار کرده‌اند و هر کدام از گوشه‌ای سنگی پرتاب می‌کند.»

من از صبر، طاقت و توان او در شگفت بودم و از خودم می‌پرسیدم چرا از آن

دوزخ بیرون نمی رود؟ چرا و چطور آن همه فشار روحی را تحمل می کند و دم نمی زند؟ کمال آن روز به عنوان شاعر و انسان از یادها رفته بود. کمال بهانه ای شده بود تا گرایشی برگزیند دیگر چیره شود و «حریف» را از میدان به در کند. در این جدال و زور آزمائی هستی شاعر صحنه تاخت و تاز شده بود. کسانی که از ماهیت سیاسی این نزاع بی خبر بودند، با اعصاب متشنج این منظره هولناک را نظاره می کردند و مانند دیوانگان در سالن انتظار قدم می زدند و سیگار دود می کردند تا شب دچار کابوس شوند. همان شب بخواب دیدم که دو انگشت شست پایم را با دو نخ قیطان بسته اند و تا سحر شکنجه ام می کنند. فردایش به اعتراض استعفا دادم که مسعود نقره کار منشی جلسه آنرا خواند و فقط آن قسمتی را که به روش و شیوه آن ها اعتراض کرده بودم قرائت کرده بود و بعد در ساعت تنفس بمن دوستانه گفت که از این کار صرف نظر کن. مسأله جدی تر از این حرف هاست.

آن چه که او در آن روز بر خود هموار کرد می توانست غولی را از پای در آورد، اما کمال از پا در نیامد، ماند. در کانون ماند تا سرانجام چهره واقعی خودش را به جمع شناساند. کسانی که آن روز پیشنهاد اخراج او را مطرح می کردند و با عناد پای می فشردند. کسانی که می خواستند او را به دادگاه بکشاند، کسانی که برای رسیدگی به «جرمش» کمیته ای تشکیل دادند، بعدها او را برادرانه در آغوش گرفتند، یکدل و یک زبان شعرش را ستودند و «شاعر» و «شعر» را در وجود کمال کشف کردند. تا به آن روز بر سیم سه سال بر کمال گذشته بود. مجمع عمومی سال ۹۱ مصادف شد با مرگ اوصیا. خیر واقعه را در هلند شنیدیم. کمال آن روز غروب از درد بی قرار بود و نمی توانست در یک جا بنشیند و در مجمع شرکت کند. هنوز خبر نداشت که سرطان به جانش افتاده است. کسانی که بعد از سه سال دوباره او را می دیدند، به سختی به جایش می آوردند. آنان خبر نداشتند که کمال در این سال ها چه ها از سرگذرانده است. حادثه فرانکفورت او را خرد کرده بود و بعد از جانب سازمان مجاهدین بام تهمت و افترا و ناسزا بر سرش فرو ریخته بود و با درد مدام همخانه شده بود. کمال زخمی در دل داشت که مانند جذام ذره، ذره او را از درون می خورد و زخمی در جان که دایم روحش را سوهان می کشید. قلمزنان و همزمان سازمان قدیمی اش، داغی التیام نیافتنی بر سینه اش گذاشته بودند:

«... و الان در جیب چه کسی سکه خمینی وجود دارد؟ می توانی دست در

جیب های خودت کرده واقعیت را درک کنی ...!»
و ده ها ناسزا و ناروای دیگر...

باید کمال را از نزدیک می شناختی، شاهد زندگی محقر و مختصر او می بودی تا عمق فاجعه را درک می کردی. همه دارائی او کتابخانه کوچکی و گلیمی و چند صندلی کهنه تاشو و مقداری خرت و پرت در آپارتمانی در حومه دوردست پاریس بود که دو-سوم حقوق ماهیانه اش را بابت کرایه آن می پرداخت. شب ها در هتلی کار می کرد و تا روزی که از پا افتاد و خانه نشین شد، با سماجت به این کار چسبیده بود و به رغم درد شدید، و منع پزشک به سر کار می رفت. بعدها می گفت:

– صبح ها، چند دقیقه لبه تخت را به دندان می گیرم تا درد واگذارم کند، خیس عرق می شوم و راه می افتم...

شب ها اغلب از هتل تلفن می زد. دیر وقت، نیمه شب حتا، می دانستم تنه است و دلتنگ، می دانستم با قرص سرپاست. صدایش دیگر طنین آن روزها را نداشت. صدایش اندوهگین و خش دار بود و از ته چاه می آمد:

– چه می کنی برادر؟ با این روزگار پلشت چه می کنی؟

– هیچ، مثل گاری شکسته به دنبال اسب گاریچی کشیده می شوم، لق لق می کنم و می روم!

– می دانی برادر؟ ما مثل دانه های گندم زیر سنگ آسیا خرد شدیم، آسیا می چرخد و می چرخد و ما هر کدام در جایی زیر این سنگ خرد می شویم.

و باز مثل همیشه حرف را به آن چرکنامه ها می کشاند و زهرخند می زد:

– دیدی چی نوشتن؟ خواندی؟

و تکه ای از شعرش را که تازه سروده بود می خواند:

... دریا هزار کاسه تلخ است در غروب.

گاهی که فرصتی دست می داد در گوشه خلوتی می نشستیم و از بیماری دیگری بنام «ادبیات» که ما را راحت نمی گذاشت حرف می زدیم. کمال هر چه را که به دستش می رسید ورق می زد و جریان های ادبی را در ایران و خارج از کشور دنبال می کرد:

– نه برادر، آدم هر چه این قصه ها را ورق می زند، هر چه این شعرها را می خواند،

از زندگی مردم چیزی در آن‌ها نمی‌بیند. نه جانم، این‌ها معاصر نیستند. کمال با قصه‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی شروع کرده بود. در سن چهارده سالگی جایزه بهترین داستان کوتاه به یکی از کارهایش تعلق گرفته بود. در جوانی برای یک جنگ ادبی و رادیوی شهر مطلب می‌نوشت و فعالیت‌های تأثیری نیز داشت. بعدها نمایشنامه و قصه را کنار گذاشت و فقط به شعر پرداخت. روزی غافلگیرم کرد. پس از مدت‌ها، بالاخره به خانه ما آمد و از کیف کهنه‌اش دفترچه‌ای در آورد و گفت:

– دوست داری برات قصه بخوانم؟ اسمش «آقای اطلسی» است، پاکنویس نکردم. همینطوری!

دوران تازه‌ای در زندگی کمال آغاز شده بود. کمال مغضوب دستگاه رهبری بود و آماج تیرهای زهر آگین که از چله کمان دوستان قدیمی به سویش پرتاب می‌شد و او در این نبرد نا برابر سلاخی بجز «هنرش» نداشت:

تماشا کردید؟

تا از مرگ هیچ نگوئیم

مدام طفره می‌رویم

در جستجوی بازتاب خویش

هر چیز این خانه را

هزار بار می‌شوئیم

اما

در آینه

کشتگان را باز می‌یابیم.

همین مفهوم و معنا در قصه‌ی «آقای اطلسی» نیز آمده است. کمال در این نبرد «پیاده» است و شعرهایی را که قرار است بعدها در مجموعه‌ای به همین نام انتشار یابد می‌نویسد، طبعاً در همه جا با هم هم‌نظر نیستیم. من برهنگی و صراحت بیش از اندازه را در پاره‌ای از شعرهایش نمی‌پسندم و به او می‌گویم، جواب می‌دهد:

– خودم می‌دانم، عمد دارم:

فرماندهانی که خود را بر سکه می‌پرستند و

سربازان را در خاطرات خاک

رهبرانی پیروز که سربازانشان را خادمانی گمنام می‌نامند

رهبرانی مغلوب که سربازانشان را خائنانی به نام می‌یابند.

شعر بلند «اشیاء شکسته» را در روزهایی نوشت که سرطان نیمی از وجودش را بلعیده بود و درد دمار از روزگارش در می‌آورد. مجموعه «پیاده» را به کلن فرستاده بود تا چاپ کنند. اشیاء شکسته در این دفتر نبود، باید پیش از چاپ کتاب این شعر را به شهر کلن می‌فرستاد. می‌گفت:

– آن روز گمان می‌کردم پیش از رسیدن به پستخانه، تمام می‌کنم، در راه چند بار زانو زدم و نشستم، از زور درد جایی را نمی‌دیدم و عرق از شقیقه‌هایم می‌ریخت. با خودم گفتم پیش از مردن باید هر طوری شده این بسته را پست کنم، اگر دستم به صندوق می‌رسید، که رسید، دیگر ماندن یا مردنم مهم نبود.

اراده، سماجت و پی‌گیری او در انجام هر کاری، شکفت‌انگیز بود. جز مرگ هیچ چیزی نمی‌توانست راه او را سد کند. تا دم مرگ حتا در مجمع عمومی «کانون» شرکت کرد. زمستان سال ۹۳ مرا تهدید کرد اگر او را با خودم نبرم، با قطار خواهد آمد. مثل هر سال با هم همسفر شدیم و کمال هر سال کوچکتر و کوچکتر می‌شد و جای کمتری را اشغال می‌کرد. هر غذایی را نمی‌توانست بخورد و چیزی روی دلش بند نمی‌شد و مدام بالا می‌آورد. تا سختی راه را تحمل کند مسکن تزریق می‌کرد و مانند طفلی نزار و رنجور در آن گوشه می‌چاله می‌شد و چرت می‌زد. در یکسال گذشته از خانه و از آن اتاق دلگیر بیرون نیامده بود و این سفر برایش ضروری بود. ما می‌دانستیم چیزی از عمرش باقی نمانده و تا حد ممکن رعایت‌اش می‌کردیم. در هلند با هم هم اطاق شدیم. خودش خواست و آهسته زیر گوشم نجوا کرد:

– من تو میام...

مجمع عمومی در حاشیه روستائی دور افتاده و خلوت، در جایی امن و بسیار زیبا برگزار می‌شد. پنجره اطاق ما رو به جنگل باز می‌شد و درختان مه گرفته در سحرگاهان خیال‌انگیز بودند و کمال شاعر اما اینهمه را نمی‌دید. روزها از درد دور

خودش می چرخید و بی تاب بود و شب‌ها مثل نعش می افتاد و چنان آرام و رنگ پریده بود که گمان می کردی روح از تنش پرواز کرده است. در شب نشینی‌هایی که گاهی تا دیر وقت ادامه داشت نمی توانست شرکت کند و به ناچار تنها می ماند و روی تخت طاقباز دراز می کشید و به ندرت با من حرف می زد. مدام پلک‌هایش روی هم افتاده بود:

- بیدارم حسین، تو حرف بزن، گوش می‌کنم.

زندگی سرمست و بی خیال در مه و جنگل پرسیه می زد و کمال که آن همه زندگی را دوست می داشت، می رفت تا چشم بر جهان فرو بندد و اندوه قلم را می فشرد. روی لبه تخت می نشستم و از عجز و درماندگی خودم، از این که زنده‌ام و روی پا ایستاده‌ام، پیش خودم شرمسار می شدم

- چیزی با خودت آوردی؟

- گذاشتم توی جیب ساک، ورش دار، بخوان، این بار... ولش کن، بخوان. بخوان.

زمین لرزه‌ای که ما را به کودکانمان معرفی می‌کند

و کودکانمان را به غبار بیابان‌ها

سیلابی که رویای زندگان و کشتگان را به یک سو می‌برد.

کمال، در این شعر، چون دریا می‌خروشد و دیوانه‌وار سر بر صخره‌های ساحل می‌کوبد. شعرا و چون چشمه‌ایست که در اثر لرزش زمین از شکاف کوه جستن می‌زند و صاف و زلال و گرم بر سنگریزه‌ها می‌غلند و تو را که برکنار ایستاده‌ای مسحور و مسخر می‌کند، تا شعر را تمام کنم بند دلم می‌لرزد. آری، آری، هنر اصیل فاتح قلب است، فاتح قلب‌هاست. هنر فصل مشترک آدم‌هاست. تا مدتی گیج و مبهوت بودم و نمی‌دانستم چه بر سرم آمده است. مانند کسی که رازی را کشف کرده باشد سر از پا نمی‌شناختم، بی‌تاب بودم و خوش داشتم هر چه زودتر شادیم را با دیگران قسمت کنم. می‌دانستم که طرز نگاه دوستان به کمال هنوز چندان تغییر نکرده است، فرصتی پیش آمده بود تا او را بشناسند. سر میز شام، مهمانان هلندی و میزبان ما، سخنرانی ایراد کردند و رفتند. ما ماندیم با جام‌های

شراب و مهربانی‌هایی که در گوشه و کنار می‌شکفت و صمیمیت‌ها و دوستی‌هایی که به گل می‌نشست. فضایی پر از تفاهم و حسن نیت به وجود آمده بود. یاور کویر شعری را که در جوانی سروده بود خواند و من که هنوز سرشار از لذت شعر کمال بودم، پیشنهاد کردم که او نیز شعری بخواند و خواند:

...زمینی که تو اب است و دیگر نمی‌چرخد

خورشیدی که نادم است و دیگر نمی‌تابد

نفرتی که از ریشه‌های سنگ بر می‌آید و بر سنگ می‌نشیند

عقابی که در برق معجزه خاشاک می‌شود

مفتشانی که از تفتیش خانه به تفتیش قلب می‌رسند

رازها که راز بودن خود را انکار می‌کنند

قاتلانی برهنه که مقتول را برهنه می‌خواهند

جان‌های بی‌پناه و چهره‌های درحجاب

دریاها که از هراس تازیانه افشا

ریشه‌های خویش را بر ساحل می‌گذرانند و می‌روند

سأطور اقتدار روشنائی هلال در آینه قفس

و من که با اشیاء شکسته

فقط می‌توانم اندوهی دیگر اختراع کنم.

سالن، انگار از جمعیت خالی شد و خاموشی بجایش نشست. شعر بلند کمال به پایان رسید، همه، تا لحظاتی چند از بهت بیرون نیامدند و ناگهان هرای شادی و تحسین زیر طاق پیچیده و در میان هلهله دوستان کمالی دیگر، کمال واقعی، کمال شاعر زاده شد و سرانجام پس از سال‌ها گردن برافراشت و کمر راست کرد. پس از سال‌ها سالیه لبخند محزون را که حاکی از رضایت خاطرش بود، در گوشه لب‌هایش دیدم و چشم‌هایم پر شد. کمال به آغوش باز و مهربان دوستانش بازگشت:

روزی به نام لبخند

سالی به نام اشک

بعد از شام به سالن کنفرانس برگشتیم و جلسه رسمیت یافت. در همان شب مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران «در تبعید» تصمیم گرفت دو قطعنامه صادر کند. یکی در دفاع از سلمان رشدی، به مناسبت چهارمین سالگرد فتوای مرگ او (فتوای خمینی) و دیگری در دفاع از کمال رفعت صفائی و رد اتهامات و افتراهای که اتحادیه‌های دانشجویان هوادار مجاهدین خلق بر او وارد کرده بودند. این وظیفه به اعضای هیأت دبیران محول گردید:

«...نسلی که دوران‌های متناوب اختناق سیاسی استبداد سلطنتی و مذهبی را تجربه کرده است با چنین فرهنگ منحطی بیگانه نیست. به ویژه آن که جمهوری اسلامی ایران در غنا بخشیدن به این «فرهنگ» گوی سبقت را از پیشینیان ربوده است. دریغا، کسانی که حکومت ولایت فقیه را «ضد بشر» می‌خوانند، در به کارگیری چنین «فرهنگی» خود با آن به رقابت برخاسته‌اند...

مجمع عمومی نویسندگان ایران «در تبعید» به اتفاق آراء، در مقام دفاع از آزادی بیان و عقیده و پاسداری از حرمت انسانی، کسانی را که به جای گفت و شنود آزاد و سالم، ترور شخصیت و لمپنیزم سیاسی را شیوه خود کرده‌اند قاطعانه محکوم می‌کند و اعلام می‌دارد: آقای کمال رفعت صفائی از این اتهامات و افتراهای موهن بری است. ما بر این باوریم که علیرغم کج خیالی‌های «دوستان!» در جیب‌های قبای مدرس شاعر ما - که زمانی عضو سازمان شما بود - به جز شعر، زر و سیم هیچ «سلطان» و «امامی!» یافت نمی‌شود. ۲»

ابراهیم کدورت و رنجش‌ها پراکنده شدند و شاعر جایی به سزا در قلب‌ها باز کرد. عزیزی، شاعری، که سه سال پیش در مجمع عمومی فرانکفورت دستخوش خشمی کور شده بود و تهدید می‌کرد اگر کمال از کانون اخراج نشود، استعفا خواهد داد، پس از مرگ شاعر در رأی‌ش سرود:

همین نه روز و شب و ماه و سال می‌گذرد
چه عمرها که سبک چون خیال می‌گذرد
خیال‌های چو پروازهای شورانگیز
بین چگونه به تابوت بال می‌گذرد
عقاب جان جوانش کمال رفعت شعر

گشوده بال به سوی جبال می‌گذرد
سوار مرکب چوبین، سوار خسته شعر
به عزم فتح خیالی محال می‌گذرد
به شاعران جهان گو کلاه بردارند
به احترام ز سرها، کمال می‌گذرد.
به فروردین که درختان شکوفه می‌آرند
شکوفه ادب این نونهال می‌گذرد

آری، در زوایای تاریک وجود هر کسی «انسانی» نهفته است و هنر قابله ماهری است که می‌تواند او را به دنیا بیاورد و نقاب از چهره‌اش بردارد.
باری، کارمان درهلند به پایان رسید، غروب از اوترخت راه افتادیم. کمال از درد بخود می‌پیچید و لب‌هایش را می‌گزید و دم نمی‌زد. هرگز نالیدن او را ندیده بودم. مگر زمانی که بی‌تاب می‌شد و در بی خودی نعره می‌کشید. این سفر، گر چه آخرین سفرش نبود، ولی آخرین جوشش چشمه‌ای بود که می‌رفت بخشکد. ما از خیلی پیش می‌دانستیم که کارش تمام است. پزشک گفته بود بیش از چند ماه دیگر زنده نمی‌ماند. کمال اما مرگ را نمی‌پذیرفت و مقاومت می‌کرد و مدام می‌گفت حالش بهتر است. بهتر نبود. روز به روز کسر می‌کرد و هر بار او را به بیمارستان می‌بردند و چند لیتر خون تزریق می‌کردند تا ورنش را بالا ببرند. سرانجام بیمارستان او را جواب کرد و تخت و وسایل پزشکی و قفسه بزرگ داروها را به اتاق کوچک او منتقل کردند و کمال برای همیشه خانه‌نشین شد. هر بار فرصتی دست می‌داد همراه دوستان به دیدنش می‌رفتم و گاهی در این فواصل تنها، سری به او می‌زدم و ساعت‌ها در آن اتاقک انباشته از دارو و بوهای تند و کهنه شده، کنار تخت‌اش می‌نشستم. دفترچه شعرش همیشه دم دستش بود. گیرم بیماری ظفر شده بود و به‌ندرت می‌توانست چیزی بخواند و یا بنویسد:

به هر دیوار شکسته‌ای که تکیه می‌دهم
تب می‌کنم.

می‌نشستیم و گذشته‌ها را ورق می‌زدیم، کمال بیش از پیش شیفته و شیدای زندگی

بود. گوئی، احساس کرده بود که به آخر راه نزدیک می شود و مایل بود مزه چیزهایی را که تا آن روز نچشیده بود، بچشد. با هم چنان یگانه شده بودیم که هیچ آرزو و خواهش دلش را پنهان نمی کرد. گاهی لبی تر می کردیم و او ساده دلانه مراسم و مناسک هر کدام از مسکرات را می پرسید. گیرم برای لذت بردن از این چیزها خیلی دیر شده بود. آمپول های مسکن و آرامبخش او قوی تر از هر چیزی بود و طعم و تأثیر الکل را نمی فهمید:

- می دانی برادر، پدرم در شیراز کوزه فروش بود و خانه مان پشت دیوار زندان کریمخان زند...

گاهی جمله ای از دهانش می پرید و دنباله حرفش را نمی گرفت. من که هرگز پدرش را ندیده بودم، آرام آرام او را در رفتار و کردار کمال و در چهره او باز می یافتم. وقتی از پدر حرف می زد رگ شقیقه اش ورم می کرد:

- آدم غریبی بود. تا آخر عمر پا به خانه خویشان دولتمندش نگذاشت.

پدر در جوانی مرده بود و او بر خود نمی بخشید.

- می دانی برادر، می توانست نمیرد. چیزی در بساط نداشتیم که دردش را درمان کنیم.

برادرش در جوانی به تصادف از بین رفته بود. خواهرش را که عضو سازمان مجاهدین بود فقها اعدام کرده بودند و او تبعید شده بود و مادر تنها مانده بود با آن خانه خالی:

- مادرم می گفت: کمال همه رفتن، خانه مان سوت و کور شده، روزها با گنجشگ ها حرف می زدم.

شعری را که به یاد خواهرش اشرف سروده با هم می خواندیم:

چاووش: تا ماه نخفته است، بشتابید.

- تا ماه نخفته است، بشتابید

- تا ره نبسته یخ

- تا ماه نمرده است، بشتابید.

اشرف، شتافت.

مادر: دختر کجا؟!

- این وقت شب...

- در خانه ات بیاسای

دختر: مردم برهنه اند / مردم برهنه می میرند / مردم، تمام سال...

این شکل از شعر، یعنی شعر نمایشی، در سایر کارهای کمال نیز آمده است و همه جا، مادر، پدر، خواهر و حتا همسایه ها حضور دارند به جزء همسر، که جایش خالی است:

مادرم می گفت:

پروانه می پرد

و بر گلبرگ

سایه دریغ به جا می ماند

و من گفته بودم

افسوس

که سایه افسوس

به هیچ پروانه ای شبیه نیست

جا پای پدر و تأثیرات او بر کمال نیز، این جا و آن جا به چشم می خورد:

این جهان را چرا چنین ساخته اند؟

این تن پوش

با کدام ابریشم بافته شده

که مدام از هم می شکافد؟

این تن پوش با کدام وهم؟

در این جهان زهری است

که مرگ را جوان و

کودکی را پیر می کند

پدرم می گفت.

از خواهرش تصویری به یادگار به جا مانده بود که بر دیوار اطاق آویخته

بودند. خواهری که غم مرگ اش هرگز از خاطر کمال نرفت:

چیزهای گمشده را دوست داشته باش
تا از مگاک مفقود شدن
صدها هزار سایه
دورتر شدی

با چشم‌های شیراز
و گیسوان جنوبی
خواهرم می‌گفت
و سایه تمام نیشکرها را در تلخی جهان من
ورق می‌زد.

نام شاعر در سرتاسر جهان با واژه عشق پیوند خورده است و کمتر شاعری است که در این معنا شعری نسروده باشد و از معشوق سخنی به میان نیاورده باشد. گیرم عشق جلوه‌های گوناگونی دارد و معشوق چهره‌های مختلف، ولی در شعر کمال این کمبود آشکارا به چشم می‌خورد. او که احساسات و عواطفش را چنین زلال و روشن بیان می‌کرد، بی‌تردید می‌توانست و قادر بود رنگین‌کمان زیبایی از عشق بیافریند. عشق را تجربه کرده بود و در کنار همسری که دوست می‌داشت راه دراز و پرمخاطره‌ای را پشت سر گذاشته بود. همسری که دوشادوش او جنگیده بود و همراه او از میان آتش و خون گذشته بود. در روزگار سختی و بیماری، بی‌دریغ از او پرستاری و مواظبت کرده بود و عشقی سرشار و بی‌شائبه به او داشت آری جای این همسر به عنوان «زن» نه در قلب کمال که در شعر او خالی است.

دو اندوه که با هم می‌زیند
تا اندوهی تازه دنیا بیاورند

آدم‌ها به کندی تغییر می‌کنند باورهاشان به سختی ترک برمی‌بردارد. کمال در تفکر و در شعر متحوّل شده است و برای این تحول بهای سنگین پرداخته است، ولی چنین به نظر می‌رسد که رسوبات ذهنیت مذهبی در او باقی است و نگاهش به زن و جایگاه

او چندان تغییری نکرده است. در خانه او کشف حجاب شده و همسرش، هنگامه می‌گوید:

– من همان روزها هم به خاطر مذهب به سازمان نپیوستم، هدف ما عدالت اجتماعی و آزادی بود و ...

هنگامه نقاش است و روزهایی که کمال در اثرمسکن‌های قوی «مورفین» به خواب می‌رفت، می‌نشست و تابلومی کشید و به دیوار اطاق کمال می‌آویخت. طرح پشت جلد کتاب‌های کمال را می‌کشید و مدام گوش به زنگ بود تا کمال او را صدا بزند. من سه سال تمام شاهد بودم که این زن با چه مهری و با چه شکیبایی و روحیه بی‌نظیری دور کمال می‌چرخید و او را تر و خشک می‌کرد. کمال بچه شده بود و بیشتر از بچه‌ها بهانه می‌گرفت و هنگامه می‌باید از سه بچه نگهداری می‌کرد و انگار همه این‌ها امری عادی و معمولی بود و کمتر به چشم او می‌آمد و یا اگر می‌آمد به زبان نمی‌آورد. چنین رفتاری که در اکثر مردهای ایرانی دیده می‌شود تا حدی ریشه در نگرشی مذهبی به زن دارد. نگرشی که مرد را از بروز عواطف و احساساتش در ملاء عام منع می‌کند و چنین حقی را برای زن قائل نیست. این «منع مذهبی» انگار هنوز در ذهن کمال وجود داشت و مانع می‌شد تا دریچه قلبش را به تمامی بگشاید. بی‌جهت نیست که عشق او در عشق به مردم و آزادی خلاصه می‌شود و عشق در تمام جلوه‌هایش نمایان نمی‌شود. جای عشق در شعر کمال خالی است. روزی هنگامه به شوخی و کنایه گفت:

– کمال در شعرهایش از همه اسم برده به جز من... می‌بینی؟

سر بی‌موی کمال که روی گردن لاغرش کج شده بود ناگهان تکان خورد در حضور من سراسیمه شد و لبخندی زد و گفت:

– این طور نیست هنگامه، من همه شعرهایم را برای تو گفتم.

کمال فرصت می‌خواست تا از این مرحله نیز بگذرد. اما مرگ به او مجال نداد تا به کمال بشکفت. مرگ سه سال تمام رو به روی او با خیره‌سری نشست و آرام آرام جلو می‌آمد. هر بار جانش را تا به نیمه می‌گرفت و باز رهایش می‌کرد تا شب‌ها را با کابوس بگذرانند، کمال به جایی رسیده بود که می‌گفت:

– امید بی‌دانش، امید نیست.

اما مرغ بلند پرواز ما که اینک پرسوخته در گوشه قفس کز کرده بود، چه

«امیدی» می توانست داشته باشد؟ همه چیز همزمان و همزمان شده بود تا او را از پای درآورد. شکست انقلاب و بر بادرفتن آن همه آرزوها، شکست سوسیالیسم واقعاً موجود و فرو ریختن ارزش‌ها و انفعال بی‌حد و حصر آدم‌ها، هزار پاره شدن نیروهای جنبش، سرخوردگی عمومی، بیماری و تبعید و زندانی شدن در اطاقکی که پنجره‌اش رو به دیوار بلند آجری باز می‌شد و شب‌ها و روزها در گوشه‌ای کز کردن و به ناچار به گذشته‌ها نقب زدن. بی‌سبب نیست که اندوه مانند شرنگ در شریان شعر کمال جریان دارد. در چنین شرایطی:

ماه مثل نارگیل

در خانه چوبی خود

تلخ می‌شود

ماه، مثل ماه در خسوف

و در چنین وضعیتی، طرز نگاه او، مانند «طرز نگاه مرغ از آینه قفس» می‌شود:

طرز نگاه ما

طرز نگاه مرغ از آینه قفس

«پیاده» منتشر شد و به زودی با استقبال خوبی رو به رو گردید. هر بار پیش او می‌رفتم. خبری برایش می‌بردم و این همه به او انرژی می‌داد تا یک‌سال دیگر دوام بیاورد و باز اصرار کند که همراه ما به مجمع عمومی بیاید. از او چهار پاره استخوان و دو تا چشم غبار گرفته باقی مانده بود و بیم‌آن می‌رفت به هلند نرسد. دوباره تهدید کرد که اگر او را همراه خودمان نبریم با هواپیما خواهد آمد. این بار جنازه‌اش را به هلند بردیم. مسئولیت و زحمت این کار بر عهده خانم بتول عزیزپور بود. کمال بیش از چند ساعتی نتوانست در میان جمع بنشیند. آمده بود تا شاید برای بار آخر شعرهایش را بخواند و به «کار کرد» هیأت دبیران اعتراض کند که چرا «از آزادی بیان خوئینها و عبدی» دفاع کرده‌اند. در راه برگشت، چند بار به زحمت چشم‌هایش را باز کرد تا در بحثی که حول «ادبیات تبعید» در گرفته بود

شرکت کند، نتوانست. نفس‌اش یاری نمی‌کرد. تا پاریس سرش روی سینه‌اش افتاده بود و تا به خانه‌اش برسیم چند بار «مرفین» تزریق کرد. روزهای آخر به ضرب مرفین زنده مانده بود. یک هفته پیش از مرگش با حسن حسام به دیدارش رفتیم و ساعتی نشستیم تا بخود آمد و برویمان لبخند زد، بوی داروها و بوهای مانده و غریب سرگیجه‌آور بود و دیدار کمال در آن وضعیت از توان روحی ما خارج بود. پا به فرار داشتیم و نگاه او ملتمس بود و ما را به ماندن دعوت می‌کرد. از تنهایی دل‌اش پوسیده بود. خوش داشت کنارش بنشینیم و حرف و حرف و حرف بزنیم، نمی‌شد. نمی‌توانستم.

- بالاخره نوار و ضبط آوردی حسن؟

حسام مثل همیشه با صدای بلند خندید و به شوخی گفت:

- چشم اوستاد، هفته آینده با ضبط و نوار می‌آیم.

و کمال تا هفته دیگر زنده نماند تا مصاحبه‌اش را تمام کند. تمام کرد. آخرین بار و آخرین دیدار ما در سردخانه شهر (Eeabonne)، بود. کمال به راحتی خوابیده و دهان‌اش را برای همیشه با چسب بسته بودند.

- آه، بالاخره راحت شدی، برادر!

«شاعر جوان و مبارز خستگی‌ناپذیر، دو ابریشم موازی از زخم و زعفران، در بهار زندگی چشم از جهان فرو بست!»^{*}
گورستان «پرلاشز»، قبرهای سنگی کهنه، ازدحام جمعیت و خرمن‌ها گل و صدها چشم اشکبار و صدای کمال که با حزن و انده، در سکوت طنین می‌اندازد:

من کشف کرده‌ام

که وقت مرگ

* نقل از بیانیه کانون نویسندگان ایران در تبعید

عشق

همچون عقابی از کاکلم صعود می کند و

می رود.

به یاد دوست،
به یاد کمال رفعت صفائی
۲۱ ماه مه ۱۹۹۴ پاریس

تصویر شخصیت کمال در آینه‌ی شعرش

نعمت میرزا زاده (م. آزر م)

آهو نباید به کمینگاه پناه برد
بگذار گوزن بی وطن باشم
اما شباهنگام
لاک پشت تسلیم
در تخته بند تم، تکثیر نگرده
فقط من نیستم که تبعیدی ام
تمام مردم من
بر خاک مادری
تبعیدیان غرق در خونند
مرگ در عطش
زیباتر از مرگ در سفره شکارچی ست

چراغ عمر جوان کمال رفعت صفائی، پس از مقاومتی دیرپای در برابر وزش بی‌امان توفان سرطان سرانجام، در غروب روز یازدهم آوریل ۹۴ به خاموشی گرایید، در حالی که شعله فریادهای شعر زلالش آسمان گرفته تبعید ما را روشن می‌داشت. شعله فریادهایی که تا همیشه و هنوز در چشم انداز شعر نو و مترقی ما خواهد درخشید. کمال با این که در سی و هشت بهار بیش دم نزده بود، سرو پر طراوت جوانی اش در بهاران پاریس اینگونه برگریزان کرد و در گورستان پرلاشز

جای گرفت تا همچون هزاران ایرانی دیگر، غنوده در خواب بی رویای مرگ، در جهان تبعید و تنهایی ما، خانه براندازی جمهوری اسلامی را گواهی تاریخی باشد. در مراسم بدرقه شاعر تا آرامگاهش گروه عظیم و کم سابقه‌ای از شخصیت‌های فرهنگی و گرایش‌های گوناگون سیاسی مخالف با حکومت ولایت فقیه او را همراهی کردند و بدینگونه شخصیت صمیمی و آرمان‌های آزادیخواهی و برابری جوئی و کارنامه مبارزه سیاسی و هنری شاعر را پاس داشتند.

هر نسلی شاعران خود را دارد. کمال از شاعران نسل انقلاب است

زادگاه و پرورشگاهش، گاهواره شعر غنایی ایران و به قول سعدی، خال رخ هفت کشور است: شیراز. اگر چه شاعر، هم از کودکی با سختی و بی‌عدالتی‌های اجتماع آشنا می‌شود، زخم‌هایی که به زودی در شعرهایش دهان باز می‌کنند، با این همه، تصویرهای خیال پرور شیراز، موسیقی خاموش و آبی کاشی‌ها، زلالی‌های نایاب سال‌های کودکی، سیمای خواهر، عطر عاطفه سرشار مادر، چشم‌های محبوب همراه، نقش‌های ماندگار و سکوه‌های پرش خیال شاعرند، اگر چه دل مشغولی‌های آرمانی، آزادی و عدالت اجتماعی، زمینه سرخ و کبودی است که در سراسر چشم انداز کارنامه شاعر از آغاز تا پایان گسترده است. در هنگامه انقلاب بهمن، کمال نوجوانی بیست و یکی دو ساله است. پیش زمینه‌های فرهنگی و سیاسی، زورق زندگی شاعر را بر امواج انقلاب و آرمان می‌افکند: دو مفهومی که از مرواریدهای درشت دریای شعر زلال و عمیق اویند اگر چه در جلوه‌ها و ارزیابی‌های گوناگون کارنامه چاپ شده شعر کمال در چهار دفتر: چرخشی در آتش (بهار ۵۸)، آواز تیر الماس (بهار ۶۳)، در ماه کسی نیست (پاییز ۶۸)، و پیاده (زمستان ۷۱)، زندگی آرمانی نسل انقلاب ایران را با همه فراز و فرودهایش، امیدها و اندوه‌هایش، آزمون‌ها و عبرت‌هایش نمایشگر است. این دفترها اگر چه از رنگ شعله آغاز می‌شوند و به رنگ خاکستر می‌انجامند اما در حال و هوای آتش اشتیاق به آزادی و بهروزی رادر جان خواننده می‌افروزند. از آن‌که از عمق جان سراینده می‌آیند و می‌دانیم که بیان اندوه، بیان نومییدی نیست، بیان حسرت پیروزی است، پیروزی ارزش‌ها و منزلت‌های انسانی. ارزش‌هایی که بی‌حضورشان جهان را معنائی نیست.

هنگامی که تندر انقلاب در ابر بهم ترکیب، باران نسل جوان برای پیوستن به

دریای خروشان جنبش باریدن گرفت. باران البته تندتر از آن بود که چندان مجالی برای بازشناسی برای بازشناسی و گزینش مسیرها و آبرفت‌ها باشد. هر چه بود شور پیوستن بود به امواجی که می‌بایست در نخستین آوار، سد تاریخی دیکتاتوری سلطنتی را فروبشکند و باروری گلبن آزادی و عدالت اجتماع را بر دشت‌های تشنه شکفتن جاری شود. در چنین هنگامه‌ای شگفت نیست که نسل جوان آکنده از شور انقلابی، چندان که نفس مبارز و انقلاب، برایش اصل باشد محمل‌های مبارزه، شرط نباشد. کمال، خود، می‌نویسد:

اواخر دیماه ۵۷ با تعدادی از جوانان شیراز، که هیچکدام همدیگر را نمی‌شناختیم، ساواک شیراز را مسلحانه مورد تهاجم قرار دادیم. از ما سه کشته برجای ماند. کشته‌ها را بعدها شناختیم. به خانه رفتیم، هرکدام با یک بغل پرونده. دولت را نمی‌شناختم، هیچ دولتی را نمی‌شناختم. دولت را در پرونده‌های بازجویی مرور کردم. چند روز بعد تابلو یک نمایشگاه نقاشی دولتی را پایین کشیدیم و تابلوی دیگری را به جای آن گذاشتیم. اعضای سازمان مجاهدین از زندان آزاد شدند، تعدادی نیز به شیراز آمدند. نمایشگاه را از من و یکی از دوستانم تحویل گرفتند و به مرکز فرهنگی سازمان تبدیل کردند. من نیز به همراه دوستان دیگر به سازمان مجاهدین پیوستم.

باری سرازیر شدن نسل جوان به میدان مبارزه در انقلاب بهمن، تشکل‌های فراوان سیاسی را موجب شد که البته از آن میان، نام و پیشینه و خاطره «فدایی» و «مجاهد» به ویژه در طیف دانش آموزی و دانشجویی جاذبه و اعتباری ویژه داشت.

نخستین سروده‌های کمال در آغاز انقلاب، چرخشی در آتش را در دست نداریم اما مرور سه دفتر دیگرش میسر است. آواز تیر الماس کارنامه پنجاه ساله بهار ۵۸ تا بهار ۶۳ شاعر است. این دفتر گاه‌شمار و گزارش عاطفی گیلو دارهای انقلاب است از نگاه شاعر انقلابی سازمانی.

شاعر، پر جوش و خروش و سرشار از امید پیروزی، سخت در گیر است و روشن است که این در گیری‌ها و پیام‌گذاری‌های سیاسی و سازمانی، چندان مجالی در ذهن شاعر جوان، برای پیرایش‌های زبانی و ساختار شعر، باقی نگذارد. با اینهمه، هم از آغاز، به شاعری به کار خود آگاه بر می‌خوریم. در نخستین شعر

این دفتر می خوانیم:

من شاعرم

من واژه‌های معمول را

سامان و سازمان می‌دهم

در شعر

در شعر انقلاب

در شعر زیبایی.

و در دومین شعر می خوانیم:

شعر کبوترانه شعری ست آتش گرفته

که با برگ سبزی به منقار

از کهکشان سرخ

تا کهکشان سبز سفر

شعر، بوسه‌ی رهایی ست

از پشت سیم خاردار...

بیشترین شعرهای این دفتر تاریخ ندارند. اما درونمایه آن‌ها نشان می‌دهد که در

فاصله‌ی ۶۰ تا ۶۳ سرده شده‌اند.

سال‌ها درگیری شدید:

ما بی‌قراریم

و هیچ قرارگاهی

ما را پذیرنده نخواهد بود

مگر قرارگاه عشق و آزادی ...

رویدادهای سیاسی سال‌های ۶۰ تا ۶۳: آنچه در میدان و زندان‌ها می‌گذرد.

ستایش در گیری‌های نظامی و قهرمانی‌های مجاهدین برای سرنگونی رژیم،

اشتیاق به فدا شدن در راه رهایی خلق باور به اینکه «خون گنج ماندگار» است.

تردید ناپذیری پیروزی بر رژیم. جانمایه‌های اصلی شعرهاست. با اینهمه شخصیت

کمال در همین کتاب، پویا و جویاست. و زبان شعرش، در آغازهای کار محکم و صمیمی و جسور است و به همین اعتبار زبانی گیراست. زبان شعر نسل انقلاب است. زبانی که در دفترهای بعدی او موج و اوج‌های بالا بلندی می‌یابد. شاعر آنچه را که می‌زید می‌سراید و آنچه را که می‌سراید می‌زید و این ویژگی تا واپسین شعرهایش در چند گامی مرگ همچنان مشخصه شعر اوست. شعرهای کمال در این دفتر و بسیار بیشتر از این دفتر، در دو دفتر بعدی‌اش در عین استقلال به هم پیوسته‌اند. همچنین سایه روشن‌ها و رنگ و خط‌هائی در یک تابلو که فضایی معین را در چشم انداز می‌گذارد. فضائی که شاعر در آن تنفس می‌کند و چنین است که در این دفتر می‌توان پاره‌هائی از شعرها را به ترتیبی که چاپ شده‌اند برداشت و مثل شعر واحدی خواند:

در چشم‌های حیرت ظلمت

من بر طناب آفتاب، تاب می‌خورم

من بر طناب آفتاب

این دست اوست

دستی که اوراق آفتاب را

از بام تاریک

در خانه‌های شکسته‌ی خلق

رها می‌کرد...

سپیده در می‌رسد

ما سفره می‌گسترانیم

و نان رهایی را، چنان تقسیم می‌کنیم

که هوای تنفس را

که مهربانی را ...

شب را شخم می‌زنیم و

هسته‌های آفتاب را می‌شناسیم

زیرا که روز

جز از پیوند پاره‌های نور، زاده نمی‌شود.

و لرزان بر زمينه چهره شاعر: خاطرات خونين ياران رزمنده، خاطره‌های مادر، خاطره‌های شیراز، هوای سنگین تبعید و زخم جانکاه مثله شدن شخصیت خودش که جای جای در درازنای این منظومه دهان باز می‌کند. تاکید بر درستی راه و ویرانی راهنما، عشق پایانی به مردم و به مهربانی و عشق:

من با شما معاصرم
 من با شما معاصرم که دوستتان دارم
 بر پلکانی از اشک
 در برج اندوه ناگشوده
 و تا دورها
 آن جا که کاشفان
 با پرچم عطش
 از کشف دریای پرندگان کشته باز می‌آیند
 من با شما معاصرم
 که در آخرین غروب برف ریزبا چهره‌ی مبدل
 آوازهای کهکشانی ما را
 تا مرز بدرقه کردید...
 تا مرز بدرقه می‌کردید...
 آه از این نیم کره‌ی سرد
 که چون رنگدان شکسته
 بر رنگ‌های شاد خویش
 سقوط کرده است
 من می‌روم تا از آسمان دور
 رنگین کمان سرزمین مادری باشم
 تابیدن از دور
 از پشت سنگ‌ها و سال‌های شب
 بر خاک خود دیگر چرا نمی‌توان جنگید؟
 ما چون سیب نیم خورده

و تا آسمان و
 تا زمین باقی ست
 آینه دار امید
 آینه دار خورشید، خواهیم بود...
 چه سروهائی که به خاک در افتادند
 دختران ماه
 پسران خورشید
 برادران مهربانی
 خواهران عشق و کودکان سپیده

دفتر شعر آواز تیر الماس با این رباعی بسته می‌شود:

اگر مُردم به فصل خشک و خونین
 پس از مرگم زمین گلشن شود باز
 اگر مُردم درون تیره شب‌ها
 پس از مرگم هوا روشن شود باز.

دفتر سوم شعر کمال، به عنوان در ماه کسی نیست پاییز ۶۸ منتشر می‌شود و در این میان چهار سال و اندی فاصله است. کمال در مقدمه‌ای که برای خاطرات سیاسی خود نگاشته است می‌گوید که تا پایان سال ۱۳۶۶ در سازمان مجاهدین خلق در بخش نشریه و تحریریه رادیوی مجاهد مشغول بوده است. آیا شاعر، این سال‌ها را بی‌وسوسه و زمزمه شعر گذارنده است یا پس از دگرگونی احوالی که برایش پیش آمده، دیگر باری، نشر آن شعرها را بایسته ندانسته است؟
 در ماه کسی نیست منظومه بلندیست که همچون رودباری زلال و زمزمه‌گر و گاه خروشان از سنگلاخ‌ها و دره‌ها و راه‌های پیموده ده ساله شاعر جاری است. در آینه بلند این رود، همه آنچه را که شاعر زیسته و گریسته، همه آنچه را که روا می‌دانسته و سپس ناروا، گذشته‌های دور و نزدیک باهم و در هم تصویر و تکثیر می‌شوند. تصویرهایی زنده و درخشان و همگی شسته در اشک و در هاله بنفش

که از دندان گرازی به جا مانده ست
تا آخرین نفس
زخم نبودن آن نیم دیگر خود را
در جان خود داریم ...
کجائید؟
دوستان من
که در زیر پلک‌های من مُردید،
کجائید؟
من دست بر سایه‌های خورشید می‌گذارم
و طول عمر گردش زمین را گریه می‌کنم
آه در سال ابتدال
در سال ابتدال
با پاره سنگی به کف
به سنگسار رویای زیبای خود رفتیم
چه اندو هی!
تا عبور از تنگنا ممکن شود
آرمان سبز و تناور خود را
لایه به لایه
تراشیدیم...
نه ماه ماهتاب خود را ورق می‌زند
و نه پرنده
پره‌های خود را
این منم که خود را مرور می‌کنم: آه /
در هر فراز
از اعتماد ما،
بالی چیده می‌شود
با این همه اما
نه آسمان سقوط می‌کند

و نه زمین
زیرا راه
هیچگاه ویران نبوده است و
نیست
این راهنماست که ویران است

تا این جا با آوردن پاره‌هایی از شعرها، نیمی از منظومه را مرور کرده‌ایم و به روشنی پیداست که درونمایه شعر. زبان همخوان خود را باز یافته است و البته بسیار متفاوت با دفتر پیشین. در برآیند کلی از درون مایه این دفتر باید گفت: از بی‌آیندهای ناگزیر امید قطعی به پیروزی نزدیکی، یکی این است که انسان آرمانی توش و توان ذخیره سال‌های گذشته و آینده‌اش را در زمانی کوتاه می‌فشارد و با پرش از سکوی ایمان به پیروزی و تحقق آزادی و عدالت اجتماعی، تا فراسوهای طاقت، آدمی جان فشانی می‌کند. اما آنگاه که به هر دلیل و علتی درست در نیامد و برآوردهای مکرر بعدی نیز به واقعیت نپیوست، دیگر حاصل تلخ، باری تنها فرسودگی جسم نیست که آزرده‌گی جان است. پرسش‌ها و چون و چراها است که ذهن کوشنده را می‌آکند بویژه هنگامی که ناکامی، از خطاهای پیشگامان ارزیابی شود. بدیهی است که آموزش‌ها و باورداشت‌های ساده-انگارانه و اراده‌گرایانه در مجموع می‌تواند از عوامل ناکامی باشد. البته در هر حرکت اجتماعی، توقع برکناری از اشتباه، همانقدر نامعقول است که اعتقاد به خطاناپذیری پیشگام و بقول امید: پیشگامان خطر، گاه خطا نیز کنند. اما مسئله اینست که اشتباه جبران کردنی‌ست، نه موضع شدنی
باری برکنار از ارزیابی شاعر در باره سازمانش و در نگاهی فرا سازمانی و ناظر به کل جنبش می‌توان گفت: این راست است که با تردید نمی‌توان خطر کرد. و این راست است که جنگیدن با همه هستی خود، اعتقادی مطلق به درستی باور را طلب می‌کند، اعتقادی همسنگ ایمان، اما این هم راست است که درست از همان هنگامی که آدمی باور خود را حقیقت مطلق پنداشت از همان هنگام خودش را از بازشناسی حقیقت محروم داشته‌است. از آن‌که حقیقت ابری ساکن نیست که بارانش را همواره در ظرف یک باور، یک ایدئولوژی فرو ریزد. حقیقت

ابر پویائی است که مدام از تابش خورشید نیازهای تاریخی، بر دریای واقعیت‌های اجتماعی بارور می‌شود و بارانش را برگستره انبوه مشتاقان، این‌جا و آن‌جا می‌پاشد و ایدئولوژی‌ها، همچون آبگیرهای گوناگون نسبت به ظرفیت‌های متفاوتشان، تنها از حقیقتی و نه تمام حقیقت، و آنهم در برهه‌ای از تاریخ، برخوردار می‌شوند. در این چشم انداز، هم واقعیت‌های اجتماعی متغیرند و هم آن ابر متحرک است و هم آبگیرها متبدل.

هستی متغییر جهان مطلقیت نیست، دنیای نسبیست هاست. تنها ارزش‌ها و منزلت‌های انسانی جاودانی هستند آن‌هم با تفاوت‌هایی که در درازنای تاریخ در مفهوم این ارزش‌ها و منزلت‌ها بوجود می‌آید. بنابراین آرمان‌گرایان به‌خاطر تحقق ارزش‌های انسانی در تمامی ساحت‌های زندگی می‌رزمند و به رزم سوگند خورده‌اند. اما پابندی به رزم البته به معنی پابندی به رزم البته به معنی پابندی به رزم افزار نمی‌تواند باشد و بی‌درنگ باید افزود که تا مبارزه به هیچ بهانه‌ای تعطیل نشود، صورت مسئله را می‌توان اینگونه دید: تا هنگامی که در جهان استبداد و بهره‌کشی در هر شکل و به هر عنوان وجود داشته باشد، برای انسان آرمان‌گرا اصل مبارزه بی‌گمان تردید بردار نیست، تردید در اصل مبارزه برای تحقق این آرمان‌ها کفر است. ما به همان نسبت، یقین به قطعیت شیوه و ابزار مبارزه نیز باید کفر تلقی شود. در هر جامعه‌ای جمع‌بندی ذخائر تجربه‌های تاریخی و فرهنگ مبارزاتی شیوه و چشم‌انداز مبارزه برای تحقق ارزش‌های انسانی را تعیین می‌کند، اما در روند مبارزه، مرحله به مرحله، راه‌های پیموده به ذخائر تجربی رزمندگان افزوده می‌شود و بسا این‌که پس از گذار از مراحل نه‌چندان دراز تجربه‌های بدست آمده تغییر شیوه چشم‌اندازها را بایسته‌کند. دریغا که در فرهنگ سیاسی ما شجاعت تنها در میدان کارزار ارزیابی می‌شود و نه در عرصه اخلاق. باری، جای اندوه است که با اینهمه لطمه که بر ما وارد شده است هنوز دموکراتیسم، مقام شایسته خود را در فرهنگ سیاسی ما باز نیافته است. هر که با ما نیست برماست. گوئی هنوز نمی‌خواهیم بدانیم که حقانیت ما از این ناشی نمی‌شود که با که می‌جنگیم، بلکه از این ناشی می‌شود که برای چه می‌جنگیم و چشم انداز آنچه که به‌خاطر آن می‌جنگیم، در آینه رفتار اکنونمان، شناخته می‌شود. در این جهان شتابزده هزار آشوب اگر برآستی می‌خواهیم آزادی و بهروزی را بری میهنمان تدارک ببینیم،

شایسته است که با چشم بازتر به خود و به جهان بنگریم. باری خواننده شعر کمال می‌تواند با داوریهای سازمانی شاعر، در این منظومه همراهی باشد یا نباشد. اما آنچه مهم و تردیدناپذیر است این است که اعتراض شاعر متوجه آرمان و اصل مبارزه نیست، متوجه رسم و راه آن است، کمال ایراد و کناره‌گیری از سازمانش را، هرگز و هرگز بهانه ترک میدان مبارزه و عافیت جوئی قرار نداده است. او در مقام روشنفکر و شاعر سیاسی در عرصه مبارزه فرهنگی با نظام ضد انسانی جمهوری اسلامی یکدم از پای ننشسته است و افزون بر این تا واپسین دم، چنانکه از شاعر عصر ما سزااست، در طریق پاس داشت‌های ارزش‌های انسانی جهان شمول قلم زده است:

نه / هزار بار اگر این خانه ویران شد / من / چاه نشین و بیابان گرد / نخواهم شد / همیشه می‌شود باز شاخه آورد / و باز برگ آورد و / عشق آورد و / آشیانه درست کرد / همیشه می‌شود گفت جنگلی دیگر... / می‌دانم اما / اگر مرده باشم حتا / از زیر پشته‌های خاک / نفرتم را بسوی اقتدار سرد و کلاهخود / پرتاب می‌کنم / زیرا تا شاعری شاعر شود / خون و هزار کشت و کار / در چوب و سنگ و فولاد، تاراج می‌شود / تا شاعری شاعر شود / هزار پرند می‌میرد / من مرگ را می‌فهمم / اما پایان جاده را نمی‌فهمم / من شکستن شاخه و دست‌ها را می‌فهمم / اما شکست را نمی‌فهمم... میدان را مهیا می‌کنیم و به جای تمام رفتگان / بر دست‌های زندگی می‌رقصیم / زیرا / برصخره‌های ماست / که انجیرها، دست‌های خود را باز می‌کنند / در ما هنوز ابر نباریده بسیار است /

پیاده بازپسین دفتر شعرکمال، ادامه حال و هوای دفتر پیشین اوست با چشم‌اندازی وسیع‌تر و زبان شسته‌تر:

می‌دانم / هر چیزی با باد خواهد رفت / مگر پرهای تو / و بوسه‌های من / مگر بوسه‌های تو و پرهای من / می‌دانم / در من هر چیزی می‌تواند به چیزی دیگر بدل شود / مگر نفرت از خدایان سال‌های مرگ / این چه جهانی است؟ / شماری وحشت می‌آفرینند و / بی‌شمارانی / نماز وحشت می‌خوانند / گم شوید / زیر سنگ‌هایی

که بر ما فرو بارید / گم شوید / من اگر به بیابان بدل شوم / شهروند شما نخواهم شد / دو ابریشم موازی از زخم و زعفران و من که هنوز مسافر / در امتداد اندوه و امید همین قدر داناتر شدم / که بدانم / بیابانها فقط شهرها و دولت‌ها را از هم تفکیک می‌کنند / فقط، پرچم، و نقش سکه‌ها را درد اما، رودیست جهانی / با آشیانه پیدا و، پایانه نهان / تلخی در خون من نبود که در جهان بود / شاهد / پیش از تولد تو و / نیشکرها را به خواب دیده بودم / مادرم می‌گفت.

دفتر شعر پیاده با این شعر پایان می‌یابد:

من اگر گوزن باشم یا نباشم / سرانجام از این درخت‌ها یکی درخت فرجام خواهد بود / بهتر که شاخ بر زمین نسایم و تند بگذرم.

اما کمال پیش از این شعر گفته است: شعرهای من / شاعر هنوز هست / زیرا / شاعر دریست که تا آخرین غروب جهان بازست /

باری در این فرصت کوتاه، به مناسبت موضوع گفتار، البته برای پرداختن به جنبه‌های فنی و مباحث جمال شناسی شعر کمال مجال نیست. همین اندازه می‌گویم که شعر کمال در دفترهای سوم و چهارم و واپسین سروده‌هایش که در تازه ترین شماره آرش (آرش ۳۸) چاپ شده است، همه عناصر شعر کامل و متعال را به گونه طبیعی داراست و زبان شعرش درست به این علت که هیچ کوشش پیش اندیشانه ای برای ایجاد و زبان و «سبک مستقل!» ندارد. وسوسه تلفیق شده‌ای که از سال‌های پنجاه تاکنون تلفات بسیار بجا گذاشته است و می‌گذارد - زبانی کاملاً تازه و زنده و تصویری و صمیمی است. جان بی پیرایه شعر است و طبیعی است که تا جان خواننده نفوذ کند و باقی بماند.

در کارنامه شعر امروز فارسی - در این دوسه دهه اخیر - شاعران معاصر، برکنار از میزان گستره واژگانشان - که نمایانگر گستره اندیشه آنهاست - به این لحاظ که زبان شعر آنها یعنی واژگانشان بیشتر از میراث ادب فارسی - چه شعر و چه نثر - بر خوردار باشد یا از زبان امروز، به دو دسته کلی تقسیم می‌شوند. از بهترین نمونه‌های شاعرانی که زبان شعرشان از کارنامه ادب کلاسیک بهره‌مند است. بی‌آنکه کهنه باشد. - اخوان و شاملو هستند و از بهترین نمونه‌های

دسته دوم، فروغ فرخزاد و سهراب سپهری، به تعبیر دیگر دسته نخست زبان شعرشان، بیشتر از میراث کتبی زبان بهره می‌جوید. زبان شکوهمند و فاخر ادب کلاسیک - و دسته دوم بیشتر از زبان شفاهی - زبان ساده و زنده فارسی امروز و به جای این تعبیر، هم می‌توان گفت: زبان نوشتار و زبان گفتار. به عنوان نمونه، حتا در عاشقانه‌های شاملو و اخوان، زبان همان زبان شکوهمند و حماسی و فاخر است، یعنی شعر زبان، در زبان شعر، جای مهمی دارد: مرا / تو / بی سببی نیستی / به راستی صلت کدام قصیده‌ای / ای غزل؟ / ستاره باران کدام سلامی به آفتاب / از دریچه‌ی تاریک؟ ... و اخوان: ای تکیه گاه و پناه / زیباترین لحظه‌های پر عصمت و پرشکوه / تنهایی و خلوت من، ای شط شیرین پر شرکت من! / ای با تو من گشته بسیار، در کوچه‌های بزرگ نجابت / در کوچه‌های فرو بسته استجابت...

حال مقایسه کنید با این شعر فروغ: دلم گرفته است / دلم گرفته است به ایوان می‌روم و انگشتانم را / بر پوست کشیده شب می‌کشم / کسی مرا به آفتاب معرفی نخواهد کرد / کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد / پرواز را به خاطر بسپار / پرند مردنی ست /.

می‌بینیم که واژگان و ساختار نحوی زبان فروغ همگی از زبان زنده گفتاری امروز، گرفته شده است. اما با همین واژه‌های معمولی، شعری بدین مثال سروده است. این نکته قابل تأمل است که با این که هم شاملو و هم اخوان، نظراً حضور هرگونه واژه ای را در قلمرو شعر جایز می‌دانند و بارها به این موضوع تأکید کرده اند، اما در عرصه عمل، در کارنامه شعری هیچ کدام از این بلندپایگان شعر امروز فارسی به عنوان مثال، کاربرد زبانی همین شعر فروغ مثل «رابطه»، به «معرفی کردن»، «به میهمانی بردن» را نمی‌توانید بیابید!

از زبان شعر فروغ از «تولد دیگر» تا واپسین سروده‌هایش و سپهری از «صدای پای آب» تا پیش از: «ماه‌هیچ، ما نگاه» واپسین دفتر شعرش، مثل دریچه ساده و بی نقش و نگاری است که بی آنکه چشم را به خود مشغول دارد، حس و حواس خواننده شعر را متوجه چشم انداز و فضای شعر در پشت این پنجره می‌کند، همه حواس خواننده به راحتی از این پنجره عبور می‌کند و در فضای شعر غرق می‌شود. در شعر شاملو و اخوان اما اغلب این پنجره سخت مثبت‌کاری و مرصع است! در شعر اینان، شعر زبان و فضای شعر، سخت درهم تنیده است که

برای خواننده حرفه‌ای شعر، در زبان شعر اینان، می‌تواند لذتی افزون داشته باشد. البته در این میان گروه بسیاری هم هستند که سال‌هاست به جای کوشش برای شعر گفتن، در تلاش برای رسیدن به سبک مستقل، و زبان مستقل، تلفات بسیار داده‌اند و برای سرشماری آنان می‌توان رنگین‌نامه‌های سال‌های سلطنتی تا سیاه‌نامه‌های سال‌های اسلامی را مرور کرد و در شعر خارج از کشور نیز همچنان!

و به هر حال، شعر کمال در دفترهای «در ماه کسی نیست» و «پیاده» و هم بازسین سروده‌هایش همان دریچه ساده‌ای است که به راحتی در پیش چشم خواننده گشوده می‌شود. شعر کمال البته از میراث ادب کلاسیک بهره‌ای ندارد. جادوی کلام ندارد اما کلام جادویی دارد. به این معنی که بی اختیار خواننده جدی شعر را مفتون خود می‌کند با آن‌که در نهایت سادگی حرف می‌زند:

هزار پله در زمستان سفر می‌کنم / و دست برگ‌های شما می‌گذارم / چه تابستانی از زیر برف بر خواهد آمد از سطح این سکوت / دست در ریشه‌های فریاد فرو می‌برم / آن جاست که خاموشی از هم میشکافد و هزاران توفان موازی / چهار ستون زمستان را ویران خواهد کرد / چهل ستون دولت مرگ را / لب‌هایی که چون دو خورشید بر هم فرود می‌آیند، و از هم بر می‌خیزند / پلک‌هایی که چون دو ماه بر هم فرود می‌آیند و از هم بر می‌خیزند / من با شما معاصر / روی صدای پرند / که حدس می‌زنید / و روی برگ درختی که حدس می‌زنم / من با شما معاصر / جاده‌های من ...!

شمع وجود کمال، بی‌هنگام خاموش شد و آسمان گرفته غربت ما را دلگیرتر کرد، و حسرت چشم‌انداز تازه‌ای را که در شعر معاصر می‌گشود، برای ما باقی گذاشت. اگر چه در واپسین سروده‌اش گفته است:

و من کتابی نیم سوخته‌ام که از اعماق گمنام‌ترین دریا / کشف می‌شود / با شعرهای ناتمام کاج‌ها و سروهای ناتمام.

پاریس ژوئن ۱۹۹۴

کمال، شاعری معاصر خود؟^۱

سعید یوسف

همین نه روز و شب و ماه و سال می‌گذرد
چه عمرها که سبک چون خیال می‌گذرد
خیال‌های چه پروازهای شورانگیز
بین چگونه به تابوت بال می‌گذرد
عقاب جان جوانش، کمال رفعت شعر،
گشوده بال به سوی جبال می‌گذرد
سوار مرکب چوبین، سوار خسته‌ی شعر،
به عزم فتح خیالی محال می‌گذرد
به شاعران جهان گو کلاه بردارند
به احترام ز سرها، کمال می‌گذرد
به فرودین که درختان شکوفه می‌آرند
شکوفه‌ی ادب، این نونهال، می‌گذرد
چو دید کز برکات نفاق‌ها دارد
موافقت‌ها رو در زوال، می‌گذرد
کدورتی نپذیرفت آینه‌ی جانش
بین چه پاک و لطیف و زلال می‌گذرد
به حال خویش گذارید تا بیاساید
که پشت کرده بدین قیل و قال می‌گذرد

سلام بر شما دوستان. سلام بر کمالی که دیگر در میان ما نیست. سلام بر کمالی که هنوز در میان ماست. سلام بر کمالی که شاید خیال دارد همچنان در میان ما بماند، در کتابهای شعرش. کمالی خسته و رنجور رفته است و کمالی دیگر، قیراق و تازه نفس، گوئی تازه دارد از گرد راه می‌رسد. سلام بر او. و بگذارید پیرسیم از این کمال دیگر: تا کی خیال داری پیش ما بمانی، کمال جان؟

برتولت برشت، که چند دهه پس از مرگش دارد هنوز سخت‌جانی می‌کند و در گوشه ای از ذهن آدم‌های عقب مانده ای مثل من به حیاتش ادامه می‌دهد، دوازده شعر دارد در ستایش چیزهای مختلف، از ستایش کمونیسیم و دیالکتیک گرفته تا ستایش شک و غیره؛ و بگذارید یکی از آنها را برایتان بخوانم، که نامش هست:

در ستایش فراموشی

وه چه خوب است فراموشی!

گر نمی‌بود فراموشی، فرزند چگونه

می‌توانست که دل برکند از مادر خویش؟

مادری شیر به او داده، توان داده به اعضایش و ارکانش

و سپس کرده دریغ از او آن را، که کند

امتحانش.

یا که شاگرد چگونه دل برمی‌کند

از معلم، که به او دانش را داشته ارزانی؟

بعد از آن آموزش‌ها، دیگر،

خواهد افتاد به راه، امّا، شاگرد به آسانی.

ساکنان نو، در خانه‌ی کهنه، منزل کردند.

ساکنان قبلی — آنها که

ساختند اینجا را — گر که هنوز اینجا بودند مقیم

تنگ می‌شد جا، کوچک می‌شد خانه‌ی جادارِ قدیم.
می‌کند گرم بخاری، امّا آن را
چه کسی ساخت؟ نمی‌دانیم اکنون دیگر.
آن که خیش اش می‌بینی در دست
بوئی از نانِ اربابی مطبوع نبرده ست خود، از آن او را نیست خیر.

پس، نمی‌کرد فراموش اگر

شب ظلمانی را انسان، با هر اثر پایش و هرگونه اثر،

می‌توانست چگونه برخیزد باز از خواب به هنگام سحر؟

آن که شش بار به خاکش افکندند و لگدمالش کردند، چگونه

می‌توانست برای بار هفتمم برخیزد باز؟

بزند شخم زمینی را پر صخره و سخت و بدهد تن به خطر

بکند پرواز

هم بر اوج فلک، آن اوج پر از هول و تکان؟

هست، پس، در ضعف حافظه، قدرت:

می‌دهد نیرو این ضعف به انسان.

درود بر برشت، انسان بزرگ ژرف‌اندیش. و برای آن که گمان نکنید او نام و خاطره‌ی هنرمندان را از این قاعده مستثنی می‌داند. باید آن شعر دیگرش را هم بخوانید که نامش هست «چرا باید نام من باقی بماند؟». و من دیگر خیال ندارم اینجا بخوانمش.^۲

باری. ما می‌توانیم با برشت موافق نباشیم؛ می‌توانیم بگوئیم فراموشی همیشه هم خوب نیست؛ می‌توانیم پیرسیم مگر با فراموش کردن جنایات فاشیستها و مصائب جنگ دوّم نیست که فاشیسم دارد در اروپا از نو جان می‌گیرد؟ در این ضعف حافظه هم شاید قدرت بوده است امّا برای دشمنان مان و نه برای ما. پس گویا باید انتخاب کرد که چه کسانی چه چیزهایی را باید از یاد ببرند و چه چیزهایی را نه. ولی آیا همیشه می‌توان آگاهانه انتخاب کرد؟ و، پرسش مهمتر برای ما این است

که: در عرصه‌ی هنر و ادبیات چگونه است؟ کمال می‌گوید: «من می‌دانم / مرگ / شاعر را نمی‌کشد / مرگ / شاعر را / منتشر می‌کند» (در ماه کسی نیست، ۱۳۶۸، بند ۶۷، ص ۴۹) چه سخن زیبایی! ولی آیا برآستی چنین است؟ مرگ فروغ، فروغ را منتشر کرد. آیا هر مرگی چنین است؟

الآن روز هجدهم ژوئن است که دارم با شما سخن می‌گویم. در جمعی از فرهیختگان که نه با عالم سیاست بیگانه‌اند و نه با عوالم شعر و ادب. درست سه روز دیگر، روز ۳۱ خرداد، سالگرد اعدام سعید سلطانیور است، شاعری که در حقش نوشته بودم، و هنوز هم بر این اعتقادم، که شاخص‌ترین و برجسته‌ترین چهره در شعر دهه‌ی پنجاه (یا «دوران سیاه‌کل»^۲) بوده است، بی‌آنکه، البته، بهترین شاعر این دوران باشد. انصاف بدهیم، چند نفر از ما به یاد او بوده ایم؟ کدام پاره از چپ هزار پاره‌ی ما برای او برنامه‌ای تدارک دیده است؟ کدام کانون یا شورای نویسندگان در کدام گوشه‌ی جهان؟^۳

اصلاً آخرین بار که نامش را بر زبان آورده ایم کی بوده؟ کتاب شعرش را لایذ زمانی داشته ایم. آیا هنوز هم داریم؟ از آن مهمتر: آخرین بار که کتاب شعرش را در دست گرفته ایم که ورقی بزنیم کی بوده؟

بی‌جهت و بی‌مناسبت نیست که در برنامه‌ای که برای گرامیداشت کمال برگزار می‌کنیم از سعید یاد می‌کنم:

اولاً، بخاطر آن که سعید برای کمال، حتی اگر به صراحت نگفته باشد، گونه‌ای الگو و سرمشق بوده است، الگویی که او گاه با آن در رقابت بود و گاه در تلاش فاصله گرفتن یا فراتر رفتن از آن. کمال، با همه‌ی اختلاف سنی که با سعید داشت، هنگامی که ما را ترک گفت تنها سه چهار سال از او جوانتر بود. آیا کمال سی و هفت هشت ساله تا چه حد توانسته بود به سعید چهل و یک ساله نزدیک شود یا از او فراتر رود؟ چنین مقایسه و پرسشی، پس، می‌تواند نخستین مناسبت یاد کردن از سعید باشد.

مناسبت دیگر، سرنوشت سعید پس از اعدام است. به موازات انتقال سعید از بهشت زهرا به لعنت آباد به همت جمهوری اسلامی، جامعه‌ی فرهنگی نیز اندک اندک او را به فراموشی سپرد و حتی چه بسا به لعنت آبادی دیگر، به لعنت‌آبادی فرهنگی، انتقال داد. آیا به خاک سپرده شدن در پرلاشز تا چه اندازه کمال را از

این لعنت‌آباد فرهنگی نجات خواهد داد؟ اندیشه به این پرسش نیز خواه ناخواه ذهن را متوجه سعید می‌کند. ولی این هردو پرسشهایی هستند که پاسخ شان در این مختصر نمی‌گنجد؛ تنها طرح‌شان را می‌توان تلنگری به ذهن دانست برای بررسی‌های آتی.

شاید این گفته‌ی آن بزرگوار درست باشد که ضعف حافظه به انسان قدرت می‌دهد؛ و شاید این هم واقعیتی باشد که فراموشی، اگر نه چیزی دلپسند و دلخواه، امری ناگزیر و سرنوشتی مقدر است که دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد. اما این هم واقعیتی است، گیرم تلخ، که هر هنرمندی با کار خلاقه‌اش در واقع دارد به جنگ مرگ، به جنگ نیستی و فراموشی، می‌رود؛ تلاش می‌کند که باقی بماند یا چیزی از خود باقی بگذارد. اگر پرسش اصلی برای هملت «بودن یا نبودن» بود، برای یک هنرمند «ماندن یا نماندن» است.^۵

ولی خوب، صد سال دیگر اگر کسی بخواهد به شعر صدساله‌ی کنونی ما، از حوالی مشروطه تا به حال، نگاه کند، نامهای قابل ذکر را از تعداد انگشتان یک دست بیشتر نخواهد یافت. بزرگان شعر ما بسیارند اما زمان بی‌رحم است و سختگیر و ظرفیت حافظه‌اش محدود. به قول برشت، با آمدن ساکنان نو و مستأجران جدید، باید ساکنان قبلی کم کم خانه را ترک کنند و جا باز کنند.

آیا چه کسانی شانس بیشتری برای ماندن دارند؟ آنهایی که یک جای خالی را، که طبعاً باید جای مهمی هم باشد، در گوشه‌ای از اقالیم هنر، به نحوی خوب و شایسته، و بهتر از هر کس دیگری، پر می‌کنند. آیا کمال چنین می‌کند؟ نخستین کتابش، چرخشی در آتش (۵۸)، را ندیده‌ام. کتاب آواز تیز الماس (فروردین ۶۳، انتشارات کتاب طالقانی) را، که فتوکپی اش همین تازگی به دستم رسیده، برمی‌دارم و ورق می‌زنم. در این کتاب هنوز کمال از چنین کمالی به دور است. کمال به خانه‌ای سرک کشیده که، برخلاف نظر برخی، بسیار هم خانه‌ی مهمی است، اما خالی نیست. شاید چندان خوب هم به این خانه نرسیده باشند؛ شاید هنوز گوشه و کنارش نیازمند مرمت و نوسازی باشد، اما کمال نشان نمی‌دهد که در این کارها تبحری بیش از ساکنان قدیمی خانه داشته باشد. دو شعری که آغازگر یا آغازی این کتابند هر دو به خود شعر می‌پردازند. اولین‌شان، شعر کوتاهی است به نام «ساخت»:

ساخت

یک شعر خوب:

چون یک انقلاب پیروز

سامان و سازمان، می خواهد

من شاعرم

من واژه‌های معمول را

سامان و سازمان می‌دهم

در شعر

در شعر انقلاب

در شعر زیبایی

سخنی است درست درباره‌ی شعر، و سخنی است درست درباره‌ی انقلاب، اما شعر خوب از به هم چسباندن دو سخن درست ساخته نمی‌شود. شعر خوب، یک پیروزی است، درست است، اما چرا «انقلاب» پیروز؟ شعر خوب نه لازم است همیشه انقلابی در شعر باشد و نه لازم است همیشه شعری انقلابی باشد. پس آیا قیاسی مع الفارق نیست؟

در دومین شعر، که نامش هست «شعر محصول بیداری است»، مثنوی سخنان پراکنده درباره‌ی شعر می‌شنویم: شعر این است، آن است، چنین است، چنان است. حرفه‌ای شاید زیبا، اما فاقد همان «سامان و سازمانی» که خودش در شعر قبلی برای شعر ضروری دانسته بود. سومین شعر، «در خون دویدن»، از بهترین شعرهای این کتاب است، و در عین حال برجستگی ویژه‌ای ندارد، مضافاً بر این که ترکیب «خمپنج» در آن اذیت می‌کند. سرمشق او در چنین ترکیب سازی هائی شاید سلطانپور باشد و شاید هم سرمشق سرمشقی یعنی شاملو یا هر کس دیگری؛ این سرمشقه‌ها، اما، چنین سنگ حجرالاسودی در بساط ندارند. شعر بعدی، «دختر قالی‌باف»، تجربه‌ای است و اتودی. در شعر بعدی، به نام «در این دقایق خونین»، در همان سطر اولش گیر می‌کنم: «مادران در جوخه‌های تیرباران...» ولی مادران در جوخه‌های تیرباران چه می‌کنند؟ لابد «مادران در برابر جوخه‌های تیرباران»

خواسته بگوید. اینها دیگر نشانه‌ی شتاب، نشانه‌ی غرّه شدن بر توانائی خود و دست کم گرفتن شعر است. کمال می‌تواند، آنچنان که در آخرین شعر آخرین کتابش می‌گوید، «شاخ بر زمین نساید و تیز بگذرد»، اما در شعر نمی‌توان تیز گذشت؛ تیز گذشتن در اینجا، برعکس، به فاجعه می‌انجامد. و کم و بیش از همین گونه‌اند دیگر شعرهای این کتاب، گاه با تکه‌های درخشان و گاه شتابزده و ناپیراسته. زبان شعرها هم ناهماهنگ است و دست‌انداز دارد.^۶

شعرهای سال‌های اخیر کمال در اروپا که در دو کتاب در ماه کسی نیست و پیاده گرد آمده‌اند از هر لحاظ متفاوتند. شاعری که به نظر می‌رسید در تلاش رسیدن به سعید سلطانپور است، اکنون در راستائی دیگر حرکت می‌کند و به حال و هوائی خاص خود رسیده است. برای من مثل این است که فروغ با آن اندوه عمیق و سادگی کودکانه بخواند با زبانی که به لحاظ واژگان نزدیک به شاملو ولی به لحاظ نوع به کارگیری و مونتاژ تصاویر نزدیک به سپهری است شعری بگوید در وصف فجایی که بر نسل ما رفته است. این البته به این معنا نیست که کمال از نظر حدّ توفیق به یکی از این شاعران نزدیک می‌شود، حتی اگر ما در این ایام شعرهای او را بیش از هر شاعر دیگری بخوانیم و با آنها احساس یگانگی کنیم. کمال شاعر ماست، از شاعران خوب نسل ما و زمانه‌ی ماست، ولی مگر ما که ایم جز اقلیتی ناچیز و مگر زمانه‌ی ما چیست جز عمر پای در گریز حبایی بر موج دریا؟ از سوی دیگر، اما، سخن خوئی را هم داریم که می‌گوید عنوان «شاعر معاصر»، اگر درست به کار برده شود، عنوانی همانند و همراستای شاعر ماندگار است، «چرا که ماندگار و بی‌مرگ خواهی بود، اگر براستی معاصر خود باشی؛ یعنی که عصر خود را براستی دریایی: و «دریایی» یعنی که هم آن را «بفهمی» و هم «به دادش برسی».^۷ آیا کمال شاعری است معاصر خود؟ پیش از پاسخ دادن به این پرسش، یک نمونه از شعرهای این دوره‌ی کمال را بخوانیم، به نام:

مثل آب خوردن پرنده

از زیر خاک حتی

سنگپاره‌های نفرت خود را پرتاب می‌کنند.

دریا بودند.

پاک

چون شیری که قطره قطره می چکد

بر دندان شیری کودکی:

و تابناک

چون سروهای تازه شسته در آفتاب بعد از ظهر.

از ما بودند.

از ما بودند:

و مثل آب خوردن پرنده

زیبا بودند.

(از مجموعه‌ی پیاده، ۱۳۷۱، تاریخ سرودن ۱۴/۱۱/۶۷)^۸

و خود شعر هم، می‌بینیم که، «مثل آب خوردن پرنده» زیباست. از بهترین نمونه‌ها در کارنامه‌ی شعری کمال رفعت صفائی است. زبان شعر هم، «چون سروهای تازه شسته در آفتاب بعد از ظهر»، پاکیزه و لطیف است. همچون زبان دیگر شعرهای آخرین کتابش. کمال، برخلاف بسیاری از هم‌نسلانش و جوانترها، مشکلی با زبان فارسی ندارد.

شعر از که سخن می‌گوید؟

از گروهی از مردگان.

از کجا می‌دانیم؟

بخاطر اشاره به «زیر خاک» و بعد هم چندین بار تکرار فعل «بودند».

کدام از ما می‌تواند بگوید که شعر را زیبا و مؤثر نمی‌یابد؟

به گمان من، هیچ کدام. ما کمال را می‌شناسیم، آن گروه رفتگان را می‌شناسیم،

اشارات شعر، فضایش و موقعیت تاریخی را می‌شناسیم. آنچه را که کمال، شاید

برای رعایت ایجاز، در شعرش نگفته است، ما، به مدد دانسته‌های خود، در ذهن و

احساس مان کامل می‌کنیم: «ماه کامل می‌شود»^۹ و ما شعر را بسیار گویا و مؤثر

می‌بایم، شعر بر ما اثر می‌گذارد.

پرسش اما این است که اگر ما این همه را نمی‌دانستیم و نمی‌شناختیم، از این

شعر چگونه تأثیر می‌گرفتیم؟ بدون آن دانسته‌ها از شعر چه باقی می‌ماند؟

گفتیم که سخن از گروهی از مردگان، گروهی از رفتگان، است. بدون آن

دانسته‌ها، اما، ما از این گروه چه می‌دانیم؟ شعر به ما چه می‌گوید؟ جز این واقعیت

که «اکنون دیگر نیستند»، تنها می‌دانیم که:

— از ما بودند،

— زیبا بودند،

— پاک و معصوم بودند،

— سرشار از نفرتی ماندگار بودند.

نفرت از چه؟

نمی‌دانیم.

حتی نمی‌دانیم که جوان بوده‌اند یا پیر: آن گفتگوی «شیر» و «دندان شیری

کودک» و غیره نباید گولمان بزند. اگر دانسته‌های مزاحم را لحظه‌ای فراموش کنیم،

خواهیم دید که تشبیهی اگر هست به «شیر» است نه به «کودک».

خواهیم دید که شعر دیگر چندان هم گویا نیست:

اینجا «نفرت» در کنار زیبایی، پاک‌ی و معصومیت چه می‌کند؟ خود شعر به

تنهایی قادر نیست پاسخی به ما بدهد.

کمال در توصیف این گروه سه تشبیه در پی هم می‌آورد: آنها

— «چون شیری» بودند «که قطره قطره می‌چکد»،

— «چون سروهای تازه شسته»، و

— «مثل آب خوردن پرنده» بودند.

برای ما که آشنای دردییم و متکی به دانسته‌های خویش، برقرار کردن ارتباطی

میان این تصویرهای پراکنده و دور از هم کار دشواری نیست: آخرین تصویر برای

ما تصویر واپسین جرعه‌ی محکومان به مرگ است، و آنوقت گونه‌ای ارتباط

میان «سرو» (با خاطره‌ای که از شعر گلسرخ‌ی داریم) و «قطره قطره چکیدن»

هم برقرار می‌کنیم. اما کسی که از آن دانسته‌ها بی‌بهره است، و در نتیجه تنها در

«سطح» می‌ماند، این سه تشبیه را صرفاً در خدمت رساندن «پاک‌ی»، «تابناکی» و

«زیبائی» خواهد دید، و آن وقت حق خواهد داشت که بپرسد: چرا این همه از این شاخه به آن شاخه پریدن؟ چرا این تصویرهای بی پیوند با هم و این هرزه‌گردی خیال؟ گیرم که «دریا» (نخستین تصویر) بتواند چون شیری بر دندان شیری کودکی قطره قطره بچکد، اما آن شیر چگونه می‌تواند چون سرو باشد و آن سرو چگونه چون آب خوردن پرنده؟

شاید کار درستی نمی‌کنم که به این مقولات می‌پردازم؛ ولی در برخورد با شعری که چنین پایبند به حقیقت و واقعیت است چگونه می‌توان به حقیقت پایبند نبود؟ دوستان کانونی من خواسته‌اند زیره به کرمان ببرند، و علیرغم وجود این همه دوستان اهل قلم در پاریس که همه از نزدیک با کمال و کارش آشنا بوده‌اند، از من خواسته‌اند که از راه دور برای شرکت در این برنامه بیایم. تنها دلیل موجهی که به ذهن من می‌رسد این است که شاید خواسته‌اند از زبان کسی هم که می‌تواند قدری از دور و با فاصله به کمال نگاه کند چیزی بشنوند. نگاهی که تناقضی در خود دارد، یعنی هم با فاصله است و هم، در عین حال، با ذره‌بینی در دست. امیدوارم که توانسته باشم از عهده‌ی این مهم برآیم. تلاشی برای دیدن کمال در همان جایگاهی که شایسته‌ی آن است، و این، به هیچ رو، جای اندکی نیست.

و در عین حال از یاد نمی‌بریم که زیباترین گلها نیز در زیر میکروسکوپ کمتر به گلهای زیبا می‌مانند. این را هم از یاد نمی‌بریم که شعر کمال، هرچه بیشتر می‌آید، بیشتر اوج می‌گیرد؛ و هرچه تنش رنجورتر می‌شود، شعرش بیشتر جان و توان می‌گیرد. شعر کمال، شعر زمین‌لرزه‌ای است که نه گذشته‌ای در پس ما آباد گذاشته است و نه آینده‌ای فرارویمان، شعر شکستن پیمانهاست و در هم شکستن انسانها و آرمانها، شعر شاعری است که با اشیاء شکسته فقط می‌تواند اندوهی دیگر اختراع کند. شعری است تلخ و جگرخراش اما واقعی.

مرتضی کاخی، که شعر سپهری را برای زمانه‌ی ما اندکی نابهنگام (anachronic) می‌یابد، می‌گوید: «وقتی حجم سبز را می‌خوانم، هیچ شعر دیگری را دوست نمی‌دارم. و به برتولد برشت دشنام می‌دهم که به چه اجازه‌ای، برای ذوق و شوق دیگران تکلیف تعیین کرده و خط و نشان کشیده. اما وقتی از آن حال باز آمدم و قضایا حالی‌ام شد، عهد می‌کنم تا مدتی شعرهایش را نخوانم. من آرزوی رسیدن روزی را می‌کنم که شعر، شعر سپهری باشد و بس و به اشعار بنی بشری

دیگر نیاز نباشد. ولی کو؟»^۱

در مورد شعری چون شعر کمال هم عیناً همین را باید گفت. ما باید آرزوی رسیدن روزی را بکنیم که دیگر هیچ نیازی به شعر کمال، به شعری چنین تلخ و تاریک و دلخراش، نباشد. ولی کو؟ ما دیگر از این خوش‌خیالی‌ها نداریم که گمان کنیم کلیه‌ی احزان ما به این زودی‌ها و به این سادگی‌ها گلستان خواهد شد؛ از این رو نیاز ما به شعر کمال هم هنوز تا دیرزمانی برجا خواهد بود.

اکنون به پرسش پیشین خود بازگردیم: آیا کمال شاعری است معاصر خود؟ آری، بی‌تردید چنین است؛ یا، دست کم، ما تردید نداریم که شاعری است معاصر ما، یعنی معاصر بخشهای معینی از هم‌عصرانش. و، پس، تا ما هستیم و تا زمانه‌ی ما از این‌گونه است که هست، همیشه لحظاتی خواهد بود که، در جستجوی نمونه‌هایی از مناسب‌ترین بیان شعری حالاتی معین، به سراغ شعر کمال برویم. درود بر او، و دریغ از کوتاهی درنگ خجسته‌اش در اقلیم شعر.

خرداد ۷۳ (ژوئن ۹۴)، فرانکفورت

پی‌نوشت:

۱- این متن برای برنامه‌ای که کانون نویسندگان ایران «در تبعید»، در روز بزرگداشت کمال رفعت صفائی ترتیب داده بود، تهیه شد. شعری را که در آغاز آورده‌ام، چند روز پس از درگذشت کمال سروده بودم

۲- ترجمه‌ی آن را ترجمه‌ی آن را، همچون دیگر «سرودهای ستایش»، می‌توانید در کتاب سرودهای ستایش و اشعار دیگر (ترجمه‌ی سعید یوسف، انتشارات خاوران، پاریس، ۱۳۶۴) بخوانید.

۳- به تعبیر شفيعی کدکنی، با مبدأ گرفتن سال ۴۹ و تا مقطع انقلاب؛ این تقسیم‌بندی و نام‌گذاری را من هم می‌پذیرم.

۴- خود من روز سه‌شنبه ۳۱ خرداد ۷۳ (۲۱ ژوئن ۹۴) در فرانکفورت برنامه‌ای به یاد

سعید گذاشتم. شاید می‌توانستم با موافقتِ دوستانِ کانونی، این برنامه را به نام کانون نویسندگان ایران (در تبعید) بگذارم، یا به نام کانون فرهنگی لاهوتی در فرانکفورت که خودم از پایه‌گذارانش هستم. ولی با خودم گفتم چرا این شبهه را ایجاد کنم که این کانون یا آن کانون به یاد سعید بوده است؟ واقعیت این است که من به‌عنوان یک فرد یادی از سعید کرده‌ام و همین، در حدّ گوشزدی در گوشه‌ای از برنامه‌ای، که روزش را البته آگاهانه انتخاب کرده‌ام.

۵- این را نوشته بودم که همسر حرفهای فروغ را در مصاحبه‌اش با آرش به یادم آورد: «فکر می‌کنم همه‌ی آنها که کار هنری می‌کنند علتش — یا لاقلاً یکی از علت‌هایش — یک‌جور نیاز آگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برابر زوال. اینها آدم‌هایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می‌فهمند و همین‌طور مرگ را. کار هنری یک‌جور تلاشی است برای باقی ماندن و یا باقی گذاشتن «خود» و نفی معنی مرگ.» (در اینجا به نقل از از نیما تا بعد، ج ۵، ۱۳۶۳، انتشارات مروارید)

۶- مثلاً در شعری که در وجه غالب زبانی ادبی و قدیمی دارد («مردی ستاده بر زمین لرزان...»، «دستیش بر عصای خونچکان...») ناگهان سروکله‌ی اصطلاحی مثل «علی‌الخصوص» پیدا می‌شود (شعر «در لحظه‌ی تقابل با مرگ»، ص ۶۴)، و غیره.

۷- به نقل از یک نامه، در اینجا باید بخشی از حرفهای خود خوئی را هم در نوشته‌ی قدیمی‌اش به نام «شعر و زمان» (در: از شعر گفتن، مرکز نشر سپهر، ۱۳۵۲) به یادش آورد: معاصر یعنی چه؟ معاصر با چه؟ آیا هیچ هنرمندی هست که معاصر همه‌ی هم‌عصرانش باشد؟

۸- به قیاس شکل چاپ شده در نخستین شماره‌ی نامه‌ی کانون (چاپ خارج) در سطر دوم بجای «سنگباره»، که ظاهراً غلط چاپی است، «سنگپاره» نوشتم. (اگرچه این کتاب را خود کمال به من داد و دو غلط چاپی آن در صفحه‌ی ۵۳ را هم خودش تصحیح کرد — «زندانبانانی که می‌میرند / زندانبانانی که به زندانبان خویش

بدل می‌شوند» — اما با «سنگباره» کاری نداشت. آیا از چشمش افتاده است؟ «سنگباره» به هر حال غلط است.)

۹- تعبیری از خود کمال، از شعری به همین نام.

۱۰- مرتضی کاخی: روشن تر از خاموشی — برگزیده‌ی شعر امروز ایران، تهران، آگاه، ۱۳۶۸، ص ۶۰.

به یاد کمال رفعت صفائی

مهدی استعدادی شاد

فریبندگی یکی از ویژگی‌های شعر است. این که مهارت، ذوق و پرواز شاعر جادویمان کند.

این فریبایی و جادوگری اما به مثابه تحقیر مخاطب نیست تا با فرض نادانی او بخواهد کلاه سرش بگذارد. ویژگی شعر در فریبندگی از آن‌روست که احساس و درک ما را مجذوب کند. شعر در تقسیم‌بندی کلی خود می‌تواند درون‌گرا باشد یا برون‌گرا. در شکل اولی، شاعر زمزمه‌ی درون خویش را بلند می‌گوید، و در شکل دومی، شاعر به رابطه‌ی «ما» می‌پردازد و موضوعی جمعی را بیان می‌دارد. شعر «اشیاء شکسته»، سروده‌ای از کمال رفعت صفائی است. این شعر بلند، از یازده پاره تشکیل می‌شود؛ با پاره‌هایی که به لحاظ تعداد مصرع‌ها متفاوت است. ده پاره اولی را شاعر، هر باره، با این «جمع‌بست» می‌سراید: «و من که با اشیاء شکسته / فقط می‌توانم اندوهی دیگر اختراع کنم.» شعر او برون‌گراست و «ما» مضمون و مخاطبش.

همان پاره‌ی اول اشاره‌ی مستقیمی به یک دوره تاریخی را بر می‌تابد: «زمین لرزه و سیلاب».

این‌ها استعاره‌هایی برای حوادثی هستند که بر سر نسلی فرو آمده است. نسلی که در «زمین‌لرزه» به خود و به نسل آتی معرفی شده و با سرگردانی آینده‌خود نیز آشنا می‌گردد.

شعر، سپس به تصویری از شهر می‌رسد و آن را به مثابه اتویپای منفی و از شکل و ریخت افتاده می‌خواند: «شهری که شهرداریانش از شهروندان بیزارند.»

اما این مخمصه در شعر به منزله‌ی پدیده‌ای با فاصله از ما مخاطبان ترسیم نمی‌شود. فضای شعر آن چنان است که کسی از دست اختاپوس واقعیت به تصویر کشیده شده نتواند رها باشد؛ نه شاعر، نه بازیگران در شهر شعر و نه مایی که به تماشا آمده‌ایم. چنین است که قدرت سرایش ما را مجذوب می‌کند، فریب می‌دهد و پایمان را به هزار تویی وحشتناک می‌کشد. در ترس از محیط اطرافمان همگی یگانه می‌شویم؛ شاعر، بازیگران صحنه‌ی سرایش و ما مخاطبان «بی‌گناه» که مرتکب خواندن شعر شده‌ایم و متن همچو آواری بر سرمان خراب می‌شود. زیرا همگان مجبوریم که در آینه‌ی قفس خود را ببینیم. چنین است واقعیت جدید حضور ما.

در این چشم‌گشایی اجباری است که یک دهه، دهه‌ی شصت خورشیدی در قرن بیست میلادی، از برابری رژه می‌رود. عناصر اصلی و به یاد ماندنی، که ذهن تاریخی ما را مکدر ساخته، با ما به ازاهای تمثیلی خودش جلویمان ردیف می‌شوند. عناصری چون «توبه» به مثابه واکنشی به شیوه‌ی سرکوب حاکمیت برای هم‌نوآوری دگراندیشی؛ «زمین که تو اب است و... خورشیدی که نادم.» و البته که این جمله‌ها در معنای ضمنی و حاشیه‌ای خود اشاره به پشیمانی زمین و آسمان از تحمل چنین سیاست همگون‌سازی به وسیله‌ی اعدام و زور حاکمان دارد. پاره‌ی دوم با روشنگری درباره‌ی دگرگونی شکل اعمال قدرت در جامعه ما، سرانجام، پیش از جمع‌بست یاد شده به این نکته می‌رسد:

«مفتشانی که از تفتیش‌خانه به تفتیش قلب می‌رسند.»

در این پاره نیز خاستگاه دیدگاه ما تغییر نمی‌یابد. ما هنوز در

قفسیم با: «ساقط اقدار روشنایی حلال در آینه‌ی قفس.»

در پاره‌ی سوم به تحول شعر اجتماعی می‌رسیم. شعر اجتماعی در گذشته به درگیری با شکل ساده بسنده می‌کرد و در جبهه‌ی ظالم و مظلوم که از طریق انحصار قدرت دولتی تقسیم می‌شد، تمام نیروهای متخاصم را در برمی‌گرفت.

کمال رفعت صفائی نه تنها با تکیه بر تجربه‌ی فردی (احتمالاً)، بلکه با متکی بودن بر تجربه‌ی جمعی ما و درس‌آموزی از واقعیت حیات معاصرمان، دگرگونی شکل ساده به پیچیده، افزایش نیروهای درگیر و نیز چندگونگی نیروهای درگیر در نبرد را بیان می‌دارد:

«زندانیانی که می‌میرند/

زندانیانی که به زندانیان خود بدل می‌شوند.»

این اشاره نه تنها شکنجه‌گران دهه‌ی شصت را در نظر دارد که روزی زندانی سیاسی بودند، بلکه همچنین هشدار به آینده هست که اتفاقی چنین، امکان حادث شدن دارد. در این مرحله شاعر با به کارگیری ابزار بیان، نه تنها به خود سانسوری تن نمی‌دهد، بلکه همچنین استعاره‌های رنگ باخته دیروزی شعر اجتماعی را نیز به کناری می‌نهد. به صراحت بیان می‌گردد:

«تغییر آیین و آهنگ ذبح در آینه قفس.»

دوباره می‌بینیم که همچنان در قفس آن نگاه شعری گرفتاریم. پاره‌ی چهارم حوادث تجربه شده‌ی نسل کنونی را مرور می‌کند: پیگردها و دستگیری‌ها و سرانجام‌های جانسوز، از یک سو و تحمق‌ها و سترونی رهبران سیاسی، از سوی دیگر.

در همین مرور حوادث، مسئله‌ی اضمحلال فرهنگ سیاسی و فروپاشی نیروهای درگیر سیاست و سر در آوردن سازمان‌های نظامی و سرکوب نظامی رژیم موضوعیت می‌یابد.

اما آن چه بیش از هر چیز دیگری قربانی می‌دهد، همان نسل جوان و سرگردان است. سرگردانی‌ای که قدرت سازندگی او را به هدر می‌دهد. در واقع شعر «اشیاء شکسته» وداع‌نامه‌ای است با رویاها و آرزوهای نسلی در حال نشو و نما. اما این شناخت جدید از سترونی سیاست و سیاستمداران نسل‌های پیش باز در آن قفس تنگ به ما ارزانی می‌شود: «رنگ‌های گیج شباهت در آینه قفس.»

ویژگی این شعر کمال رفعت صفائی در امکان تعمیم آن است به کلیه‌ی آحاد آن نسل درگیر در انقلاب ۵۷؛ یعنی نه تنها همدردی با مخالفان سرکوب و حاکمیت را در احساس ما جاری می‌سازد، بلکه همچنین این فکر به ذهن مخاطب می‌رسد که از حال جوانان آن نسلی بپرسد که در پی عدالت قول داده‌ی حاکمیت بودند. آن دسته‌ای از نسل یاد شده که آرزوهای جوانی را در گرو ایمان به رهبری پیروز نهاد، و حال پس از سال‌ها در مخمصه‌ای هولناک شاهد اغفال خود است.

آیا سرخوردگی اینان نباید به حساب آید؟

آیا افسردگی و درماندگی هم‌نسلان کمال رفعت صفائی باید به هیج گرفته شود؟

شعر «اشیاء شکسته» این کار را نمی‌کند. از بی‌اعتنایی بری است. برای همین فرای تصمیم‌گیری و گزینش این و آن نیروی سیاسی در سال‌های پیش می‌رود و از بیرون - گرچه بیرونی که خود یک قفس بیش نیست - به سرانجام‌های جوانان حامی و یا مخالف حکومت می‌اندیشد؛ و ما را در همان نگاه قفس تنگ و ادار به اندیشیدن می‌کند. در صداقتی پُر رشادت، نه تنها از سپری شدن حاکمیت می‌گوید که همچنین از دگر دیسی و مسخ مخالفان آن. از بن‌بست رهیافت‌ها و نه! در اصل از به بن‌بست رسیدن آن‌ها نمی‌گوید بلکه از بدل شدن‌شان به بن‌بست می‌گوید. از تلاش‌های رهایی‌بخش و آزادی‌بخش می‌گوید. در این صراحت بیان شاعر، از پیچیدگی اوضاع و غامض بودن مسایل با خبر می‌شویم. و خبری که داده می‌شود، بیان تحول نگاه است در شعر اجتماعی؛ از ساده دیدن به درک پیچیدگی‌ها. تازه در برابر این تحول نگاه و نیز سعی در درک پیچیدگی‌های آن، با واقعیت یک نسل هم روبرو هستیم. نسلی که یکی از نمایندگان در وداع اندوهناک از «خود جمعی»، موقعیت دلخراش آش و لاش بودن را این گونه تصویر می‌کند:

«هراسی که در کوچکی / پستوی خانه است / در جوانی، تمام جان / و در کهنسالی، تمام کهکشان.»

در تداوم شعر، مادران، سمبل‌های عاطفه و پیوند ما با گذشته و جهان، بر سینه‌های چاک چاک جگرگوشه‌های خود مویه می‌کنند:

«پس این کاسه‌ی آب برای چه کسی پر شد؟»

این شکایت‌نامه علیه پسرکشی دیرینه‌ی پدران ما، این «عقد‌های سهراب» ما، چه لحن اندوهناکی دارد. و باز شکایت‌نامه را در قفس گرفتاری خویش می‌شنویم:

«بُهِت مدام منظره در آینه قفس.»

و این عقد‌های سهراب ما که همیشه با آن فخر فروشی جنایتکارانه به «رستم پهلوان» همراه بوده، در واقعیت دگرگون شونده با عناصر جدیدی مجموع می‌شود:

«شهری با قدرت‌گرایان سرشناس / آرمان‌گرایان ناشناس.»

بی‌سالاری‌گرایی در این شعر چنان اندوهناکی یک نسل را تابلو می‌کند که باید از اُبّهت و هراس تماشايش اراده‌ی معطوف به قدرت، به پسله‌ها بخزد. و بر زمینه یاد شده، نسل آش و لاش در ارتقاء نظری است. بی آن که بخواهد دست خود را با قصد انتقام آلوده کند. شاعر نسل فراخوان بخشایش «پدران پسرکش»

را صادر می‌کند تا هم به پاکی کودکی خود وفادار بماند و هم از این دور باطل اعمال خشونت، روزی، نجات بیابد. اما به رغم این بلند طبعی، باز ما هنوز در قفس هستیم. حتا اگر این همه به عفو مجال پرواز بدهیم:

«رد تسلسل جدال تیغ و بال در آینه‌ی قفس.»

و این بلند نظری که از تجربه‌ی طاقت‌فرسای برمی‌آید، در شعر این گونه زبان بیان می‌یابد:

«گل‌وله‌ها که نمی‌دانند: / مقتول شاعر است یا سنگ و کرگدن.»

اما صحبت بخشایش و امید برون رفت از دور باطل خشونت و انتقام، به معنای چشم‌پوشی بر بدکرداری و خطاهای گذشته نیست. به همین دلیل است که از پاره‌ی هفتمی به بعد ما با این سیاهه‌ی خطاها روبرو می‌شویم:

«فریاد: کشتن عبادت است / آوای: مردن مهارت است»

یا «باززایی حریق‌ها و هراس‌ها و هنجاره‌های منقرض.»

و از پاره‌ی هفتم است که شرح افسردگی نسل لت و پاره شده با تجربه‌ی آن همه بدکرداری و خطای «پدران» در مرکز شعر قرار می‌گیرد تا شاهد بیان درماندگی شاعر در ترس از تنازع بقاء باشیم:

«دو اندوه که با هم می‌زیند / تا اندوهی دیگر به دنیا بیاورند.»

در پاره‌ی بعدی یادی از جنگ است و حادثه خرد شدن آینه که ما را با نگاه از قفس به جهان پیوند می‌زد. این خبر تداوم پیروزی خصم است که به قول والتر بنیامین حتا مردگان را نیز راحت نمی‌گذارد و براسکلت آن‌ها نیز با زیر و رو کردن آرامگاه‌هایشان خشونت روا می‌دارد. و این تداوم استبداد دیرینه پا است که با درنده‌خویی افسارگسیخته به پیش می‌آید با ما و نیز در ما. این امر در ما بودن استبداد، که تا به حال به مثابه مخالفانش خود را می‌پنداشتیم، بخشی از دستاورد درک پیچیدگی‌هاست که فرای خیر و شر دیدن جبهه‌ها، از سرایت آن‌ها در یکدیگر می‌گوید و به تقسیم‌بندی‌های ساده و عادت کرده‌ی ذهن ما اعتنا نمی‌کند:

«رهبرانی پیروز که سربازانشان را خادمانی گمنام می‌نامند /

رهبرانی مغلوب که سربازانشان را خائنانی به نام می‌یابند.»

در همین دو مصرع، دیدگاه در بی فهم پیچیدگی‌ها، به گونه‌ای بارز خود را بروز می‌دهد. در این جا نه تنها رهبران پیروز و مغلوب مد نظرند بلکه همچنین سربازان،

که به مثابه گوشت دم توپ قدرت جویی تلف می‌شوند، نیز به موضوع بررسی بدل می‌شوند. با این نگاه راه چاره نه در قول و قرارهای سیاستمداران برای آینده و نه در ارتقاء فرهنگ جامعه که در مبارزه‌ی فردی تک‌تک ما با خود معنا می‌یابد. با این دیدگاه به آخرین پاره‌ی شعر می‌رسیم که دیگر جمع‌بست‌های پاره‌های پیشین را ندارد. اما با این وصف هنوز در قفس گرفتار میمانیم زیرا شاعر در آخرین مصرع شعر نیز آورده:

«طرز نگاه ما - طرز نگاه مرغ از آینه قفس.»

در این پاره‌ی نهایی موقعیت جدید نسل پانزده تا سی و پنج ساله‌های انقلاب ۵۷ به لحاظ جغرافیایی ترسیم می‌شود: که چیزی جز غربت نیست. گرچه این نسل، به فراخور دسته‌بندی‌های مختلفش، در مراحل مختلف زمانی، تبعیدی بودن خود را در موطن نیز حس کرده باشد و در انتها به تغییر محل تبعیدگاه خود برسد. چرا که هر کدام از این «بی‌باک‌ها»ی دیروزی که امروزه به «لاک خویش می‌خزند و تاریک می‌شوند»، پس از احساس اولین شکست آرزوهایشان وادار به پناه جوییدن در تبعیدگاه‌های ذهنی خود بودند تا از آوار «اشیاء شکسته» بر سر خود در امان باشند. بدین ترتیب با شرح حال «نسلی که پرهیب و ترس نسل‌های دیگر است»، در واقع سوگنامه‌اش را هم می‌خوانیم که مطالعه‌ای در قفس مکان و زمان محدود است.

تا این جا در نخستین واکنش خود نسبت به سروده‌ی کمال رفعت صفائی وامانده‌ایم؛ و آن احساس حُزنی است از شعری که محزون می‌سازد؛ چه به خاطر واقع‌بینی‌اش که به درک پیچیدگی می‌رسد و چه به خاطر تصویر دهشتناکی که زبان عاطفی‌اش پیش روی ما می‌گشاید. اما اگر بخواهیم از نخستین واکنش آنی خود به حوزه‌ی دیگری برویم و شعر و واکنش نخستین خود را موضوع بررسی سازیم، بالطبع با نکته‌های دیگری روبرو هستیم. از جمله این نکته‌ها، آن اشاره به کمبودی است که در تلقی بیشتر نمایندگان نسل ما وجود دارد. نسلی که به رغم قربانی دادن‌های بی‌شمار، در پی درک پیچیدگی‌ها نیز هست و تن به افسانه‌سازی در مورد خود نمی‌دهد. نسلی که با صداقت و رشادت خود، که گاه فاصله‌ی کمی با ساده‌انگاری و ساده‌لوحی داشته، به شناخت پاشنه آشیل قدرت در جامعه‌ی ما رسیده و برای برطرف‌سازی «عقده‌ی سهراب» در پی رویگردانی از انتقام و

آلودگی به خشونت است.

اما کمبود اصلی در تلقی ذهن این نسل آن است که هنوز حالت نگرستن خود را به گونه‌ای ساده انجام می‌دهد؛ با این که ادعای درک پیچیدگی‌ها را با خود حمل می‌کند. یعنی یا بدبینانه می‌نگرد و سر تعظیم به قدرت مطلقه‌ی آسوردیسم خم می‌کند، و یا هنوز خوش‌بین است و در ساده‌لوحی دون‌کیشوت‌وار عنان اختیار را در وادی ماجرا جویی‌های بی‌عاقبت رها می‌کند. جبران این کمبود در ترکیب بدبینی و خوش‌بینی و دیالکتیکی دیدن پدیده‌ها نهفته است. نسل ما به این حد از طاقت و توان رسیده که سرانجام در خوش‌بینی، پوچی‌ها را کشف کند و در بدبینی، به نفرت از خویش نرسد.

در رعایت این حالت است که ما می‌توانیم با عشق نوستالژیک خود به انقلاب ۵۷ وداع کنیم و در پی عشق‌های جدیدی باشیم. زیرا که مهم‌ترین قربانی و بازنده‌ی این انقلاب، نسل جوانش بود.

با چنین جمع‌بندی از شعر «اشیاء شکسته» (شعری که تاریخ سرایش‌اش زمستان ۷۱ است و همچون وصیت‌نامه‌ی کمال رفعت صفائی محسوب می‌شود) از اکنون خود فراتر می‌رویم. در پیش‌روی با چشم اندازی فراخ‌تر به حضور تبعید در شعر مدرن فارسی می‌نگریم و رابطه‌شان را باز می‌کاویم. ناگفته پیداست که این دو عنصر مطرح تبعید و شعر، بر حسب تقدم و تأخرشان، همدیگر را نسبت به هم مقید می‌سازند. بر منوال همین قیده‌ها، در ادامه بگوییم که مفهوم تبعید آن بخشی از شعر مدرن فارسی را به میان می‌کشد که در ارتباط روشن و مستقیم با کارزار علیه حاکمیت سیاسی حاضر است؛ و نه به معنای عام و کلی که مترادف غربت و گوشه‌گیری از روند قضایای عمومی تلقی می‌شود. بدین ترتیب، بخش مهمی از شعر مدرن فارسی که در خارج کشور سروده می‌شود، در تقسیم‌بندی مورد نظر این بحث به مثابه شعر مهاجرت است. هر چقدر هم که در این شعر مهاجرت کیفیت‌ها و معیارها مدرن باشند یا شاعرانش پیام و رهنمود سیاسی - اجتماعی بدهند. برای روشن شدن منظور، بهتر است مثالی بزنیم.

اگر دیگرانی باشند که یدالله رویایی و شعر او را مدرن و استوار ندانند، ولی به نظر نگارنده، او هم یکی از مدرن‌ترین نگاه‌ها را در شعر فارسی پیاده می‌کند و هم زبان و اثرش صاحب ساختاری استوار است. حالا برای آن که بلاواسطه برویم سر

قصه و منظور خود، بگویم که مثلاً از میان اشعار سال‌های اخیرش، هم «امضایی بر پشت» و هم «وقتی که زندگی را از شعر و زندگی می‌گیرند»، به رغم تمایز چشمگیری که شاعر با سنت و محافظه‌کاری وطنی ایجاد می‌کند، در نگرش بحث حاضر در زمره شعر تبعید محسوب نمی‌شوند. گرچه در شمار مهم‌ترین شعرهای مهاجرت هستند که به مسایل اجتماعی - فرهنگی درون کشور و موطن پرداخته است. چنان‌که او دستکاری و بدکرداری فقها و اهل شریعت را بر بخش «تاریک ماه» جماعت، یعنی پشت سر آن‌ها، نکوهش می‌کند. با تردستی ظریف، پس و پیش ما را، چونان قیدهای زمانی، باز و بسته می‌کند و مسئله‌ی حضور ناهمزمان عناصر نابهنگام تاریخی را در شعر منثور «امضایی بر پشت» موضوع تأویل و نگاه جمع اهل هوش و ذوق می‌سازد. یا وقتی در آن شعر دیگر که به صورت «بیانیه» می‌خواندش، با فعل خودساخته و نامتعارف «نفرت کردن» (از زبان فاعلی که بر فعل خود تأکید دارد) بر سنت و آیین سپری شده اما چیره بر جان جمعی ما، می‌توفد. اما حال پس از این اشاره اجمالی به شعر مهاجرت، برویم سراغ آن چه به صورت شعر تبعید در این روزگار ما حاضر می‌شود. اول به مقدمات این حضور پردازیم. نخست این پرسش مطرح می‌شود که آیا نمی‌شود شانه بالا انداخت و گذشت؟ یعنی اعتنایی نکرد و با جهان و با دیگری کاری نداشت؟ برای برخی این عمل نه تنها شدنی است، بلکه تنها کاری است که روزمره انجام می‌دهند. آنان در همدستی با بی‌اعتنایی حتا از پاسخ به مهم‌ترین پرسش‌ها هم دریغ می‌ورزند. اما برخی دیگر از بی‌تفاوت بودن فراتر می‌روند. به صحنه‌ی صحبت وارد می‌شوند و، انگار با گفت و شنود درباره‌ی جهان و جانداران، پاسخ منفی به سؤال اول ما می‌دهند. بخشی از این دسته‌ی اخیر حتا از این مرحله نیز جلوتر آمده و هدفش این می‌شود که جایی در این جهان و در سر راه خود، نشانه‌ای از حضور خویش حک کند و یا ستاره‌ای را در آن بالا گواه گیرد که هنگام گذشتن چه و چه‌ها دیده است. روایت این دیدن‌ها نخست در سینه‌ی آدمی جا گرفته و سپس در دل کاغذ نقش بسته‌است. بخشی از مشروعیت کتاب و کتابخانه در حفظ و حراست از آن دریافت‌ها و روایت‌ها است که سپس باعث شاخه و برگ و یافتن فضایی گشته است که ما آن را موزه می‌خوانیم. موزه، با گردآوری نشانه‌های انسان در سفر، برای دیدارکننده خود امکان بازبینی آثار گذشتگان را فراهم می‌کند. آدم عهد عتیق

نیازی به موزه نداشت. زیرا از این امر که زندگی در یک دوره‌ی خاص تاریخی می‌گذرد، بی‌خبر بود. آدمی در قرون وسطا، با این که فهم و دریافتش در این باره رشد کرد، اما دوران خود را به مثابه مرحله‌ای تلقی می‌کرد که آفریدگار برای گذار از هبوط بهشت و رسیدن به روز رستاخیز و قیامت منظور داشته است. تازه از قرن هژده است که آگاهی نسبت به دوره‌بندی‌های تاریخ پدید می‌آید. این آگاهی بر پایه‌ی عینی شدن شکاف و گسست در سنت و رفتار آدمیان پدید می‌آید. به تدریج مردم با مشاهدات روزمره خود متوجه تغییرات تاریخی می‌شوند. دگرگونی در روند زندگی، صحبت از شکل‌گیری شرایط جدیدی را باعث می‌شود. در آن قدر قدرتی فلسفه‌ی اثبات‌گرایی غربی، ایده‌ی پیشرفت بال و پر می‌گیرد و نظریه‌ی مرحله‌بندی تاریخ پا به عرصه‌ی حضور می‌گذارد. زمانه‌ی حال را از گذشته منفک می‌سازند و در کنار بخش - بخش کردن گذشته، روزگار جاری را به مثابه سکوی پرش به آینده تفسیر می‌کنند. در این دوران، آینده چیزی نیست جز یک ایده‌آل و مرحله‌ای که زمان تحقق آرزوهای بشر است. به نوعی که در ناخودآگاه جمعی، آینده و بهبودی مترادف و هم‌طراز گرفته می‌شوند. بر بستر چنین اوضاع و احوالی مفهوم نو یا مدرن تغییر معنا می‌یابد. زیرا مفهوم نو که در گذشته خود را به مثابه انتقادی به وضع موجود مطرح ساخته بود و همواره به مثابه نمودار واکنش محسوب می‌شد، از قرن نوزده به بعد تغییر چهره می‌دهد. مدرن، به ویژه از طریق گسترش بحث‌ها و جدل‌های مختلف پیرامون زیبایی‌شناسی هنر، از حوزه‌ی واکنش بیرون آمده و به کنش بدل می‌شود. با همین عملکرد، حساب خود را از دوران قبل جدا کرده و خودش بدعت‌گذار گشت و هم و غمش این شد که حضور دوران نوینی را ثابت کند.

بدین ترتیب، دوران مدرن، که آن را در زبان‌های غربی مدرنیته می‌خوانند، همواره مدیون دریافت‌های تازه زیبایی‌شناسی و عالم شدن اهل هنر نسبت به فرآورده‌های خود در زمان حال است. مهم‌ترین جایی که تمیز و تفکیک فرآورده‌های هنری شکل نهایی به خود می‌گیرد و دوره‌بندی آثار کامل می‌شود، در موزه است. به طوری که موزه به مدرنیته آگاهی می‌بخشد و تریبون مرکزی آن می‌شود. دانیلو کیش، نویسنده‌ی فقید یوگسلاو، داستانی دارد به نام «انسیکلوپدی مردگان»؛ که در آن گذار قهرمانش به کتابخانه می‌افتد و او چون ناظری به ردّ

پای تبار خود می‌رسد. برای بسیاری و از جمله هانس روبرت یاوس، نظریه پرداز آلمانی، و نیز جیانی واتیمو، متفکر ایتالیایی، موزه شاخص زمانه‌ی حاضراست. اولی، در دوره‌بندی سبک‌های هنری و دومی، در کثرت‌پذیری موزه‌ها، به تشخیص مدرنیته و پسامدرنیسم اشاره می‌دهند. بدین ترتیب از موزه به مثابه نهاد دوران‌ساز نام می‌برند. هم چنین بحث یورگن هابرماس در این باره که مدرنیته، اولین دوره در تاریخ بشر است که مستقلاً آگاهی دوران خود را تولید می‌کند، بر اساس دوره‌بندی‌های علم زیبایی‌شناسی شکل گرفته است.

اتفاقی که حاصل پیدایش و وجود موزه‌های هنری بوده است. پس از آن جا که راه‌یابی به موزه امکان‌بازیبینی‌ی گذشته است و آگاهی بر اساس بازیبینی حضور و اثر گذشتگان پدید می‌آید، مسئله‌ی نیاز داشتن به موزه نیز آشکار و مطرح می‌شود. بدین ترتیب موزه، به مثابه اصلی‌ترین مرکز تشخیص دوره‌ی تاریخی است و با تمیز و تفکیک زیبایی‌شناسیک پدیده‌های هنری زمینه‌ساز آگاهی تاریخی می‌شود. حال با این مقدمه، پرسش را در رابطه با اشعار کمال رفعت صفائی مطرح نماییم. بواقع کمال رفعت صفائی که در تبعید جان سپرده در همان عمر کوتاه تبعیدش شعرهای درخشانی سروده است.

مثلاً همان شعری که عنوانش است «در امپراتوری»: «و / گم شدن در پهنه‌ی جهان / از گم شدن در کوچک‌ترین اتاق / آغاز می‌شود /... / در امپراتوری حجاب / هر کس به غربت خویش می‌رود / دریا / هزار کاسه‌ی تلخ است در غروب.»

یادآوری آخرین سروده‌های رفعت صفائی در ارتباط با رهنمود شعر بر تولد برشت است که از لزوم مقتصدانه خرج کردن یادگاراها گفت. این رهنمود بیش از آن که در ارتباط با گشاده‌دستی یا خساست فروشنده و خریدار باشد، بیشتر به اهمیت و ارزش خود موضوع مرتبط است. ارزش سروده‌های رفعت صفائی در پُر بارتر کردن دفتر یادمان جمعی ما است، وقتی در آن زمزمه‌های آخرین و در «پاییز سیزدهم» می‌سراید:

«در سرزمینی که صبحگاهانش / با انتشار خون / آغاز می‌شود / بگذار شعر ما / به تأخیر منتشر شود / بادی که خواهد وزید / دریا و شعر را / جرعه جرعه / به این سوی و آن سوی منتشر خواهد کرد.»

و یا با آن اشاره‌های پایانی در «پاییز پانزده و شانزده»، که دفتر سرایش خود

را می‌بندد و وظیفه‌ی حراست آن را به آیندگان می‌سپارد.

این اشاره‌ها بدین قرارند:

- ۱- «فقط من نیستم که تبعیدی‌ام / تمام مردم من / بر خاک مادری / تبعیدیان غرقه در خونند / مرگ در عطش / زیباتر از مرگ در سفره‌ی شکارچی‌ست.»
- ۲- من کتابی نیم‌سوخته‌ام / که از اعماق گمنام‌ترین دریا / کشف می‌شود / با شعرهای ناتمام / کاج‌ها و سروده‌های ناتمام.»

هم آن از خود فراتر رفتن و دیگری را کشف کردن در شعر رفعت صفائی که از «تمام مردم» می‌گوید، دستاورد نگاه زیبایی‌شناسانه به جهان است و هم این پیش‌بینی در مورد بازیابی خود به مثابه «کتابی نیم‌سوخته در اعماق دریا»، یعنی آن چه بشارت دهنده‌ی نکته‌های دیگر سخن حاضر است.

در این‌جا با شمارش آثار کمال رفعت صفائی و صحبتی پیرامون برخی از شعرهایش آن اشاره بر تولد برشت را چونان یک رهنمود دنبال می‌کنیم که از لزوم حضوربازیابی تبعیدی در حال حاضر سخن گفته است.

رفعت صفائی به جز آن داستان‌نویسی و فعالیت تئاتری در جوانی، آن طوری که در شرح حال خود آورده در فرآیند بلوغ و شکل‌گیری فردیت، خود را در شعر می‌یابد. او هم چهار دفتر شعر از خود بر جای گذاشته که منتشر گشته‌اند و هم یک سری شعر چاپ نشده. همین میزان سرایش، به رغم حجم کم خود، می‌تواند موزه‌ای را سرشار کند. آن هم نه با تفسیرهای دیگران از آثار خود، بلکه از آن‌رو که در عمق کار سرایشش گستردگی و برگذشت را نوید می‌دهد:

«نه! / در لحظه‌ی سقوط / قله را انکار نمی‌کنم / از کوهنورد / جز چند تکه استخوان / چیزی نصیب درّه نخواهد شد. / من کشف کرده‌ام.

که: / عشق / وقت مرگ / همچون عقابی / از کاکلم صعود می‌کند / و می‌رود.»
 پرواز عشق به وقت مرگ شاعر، و می‌دانیم که رفعت صفائی سال‌های آخر عمر را در بیماری‌ای کشنده گذراند، فقط نوید ماندگاری عاشقانه سرودن برای شاعر نبود. او که از پیچ و تاب‌های روح زمانه با خبر بود و بر معاصر بودن خود تأکید داشت، بشارت حضور فاعل شناسایی را می‌داد. شناسایی که می‌جوید و شاهد است و با چشمانی تیز بر روند زندگی اشراف دارد. به میان آمدن نام عقاب، آن هم وقتی عشق از جسم شاعر در گذشته پرواز می‌کند، کلید این اشاره است در شعر

کمال. می‌خواهم با نام او، این جا یک بازی لغوی کنم و شعر او را کمالی در شعر نسل خود بدانم. پس از این جای سخن به بعد، شعر کمال رفعت صفائی برای من بخش مهمی از کمال شعر در نسل من است. نسلی که آستانه‌ی حضورش در فرهنگ و جامعه‌ی ما برمی‌گردد به جا به جایی‌های سیاسی سال‌های ۵۶ و ۵۷ به بعد. یعنی آن چه نسل پنجاه و هفتی نام می‌گیرد. رفعت صفائی در فرآیند شکل‌گیری دفاتر شعرش دنبال راه چاره‌ی مسایل عاجل ما بوده و در کنش و واکنشی فعال با محیط اطراف خود قرار داشته است. چنان چه از منظر امروز ما تاریخ انتشار دفترهای او، همه و همه، هر کدام با متن تاریخ بیرون از خود گفت و شنودی را به نمایش می‌گذارند

او اولین دفتر شعر خود را که نامش «چرخشی در آتش» است، به تاریخ بهار ۵۸ منتشر کرد. این انتشار همانا برابر نشانیدن متن سرایش است با امید به «بهار آزادی» که نسیم‌اش کوتاه وزید. دومین دفتر شعر او با عنوان «آواز تیز الماس» در بهار ۶۳ انتشار می‌یابد. با این دفتر اخیر نه تنها مدار تکثیر شعر او به هنگام بهار بسته می‌شود و در کنار اشاره‌ی ضمنی به سپری گشتن فصل و نوید «بهار آزادی»، سرکوب دگراندیشان و کشتارشان در زندان‌های رژیم را ثبت می‌کند، که این جا مثل این که از بهار فقط تل‌خاکستری سوخته بر جای مانده است. بخش عمده‌ای از یک نسل که امیدوار انقلاب وارد صحنه گشته و در میدان مبارزه سیاسی و تنش‌های اجتماعی حضور یافته بود، در آتش کوردزنی دولت خشکه مقدسان خاکستر می‌شود. اما هر تل‌خاکستری مقداری جرقه و گرما در دل خود نهفته می‌دارد.

سومین و چهارمین دفتر شعر کمال رفعت صفائی بخشی از آن شعله‌ی پنهان زیر خاکستر است که با اولین وزیدن باد زمان، باز چهره‌ی درخشان خود را رو می‌کند و بر اطراف پرتو می‌افکند.

او سومین دفتر شعر خود را که در پاییز ۶۸ انتشار داده، به عنوان «در ماه کسی نیست» می‌خواند. فصل پاییز که زمان را تداعی می‌کند، استعاره‌ای است برای شعر کمال که در برگ‌ریزان درختان یک نسل به بازبینی سوخت و سوز تموز و سپری گشتن بهار امیدهای خام بپردازد. سرانجام در آخرین دفتر شعر خود که نامش «پیاده» است، او نام فصلی را در شناسنامه‌ی کتاب ضبط نمی‌کند. انگار

در این وصیت‌نامه‌ی خود، جمع‌بندی فصل‌هایی را پنهان داشته است که یک نسل از سر گذرانده. دفتر چهارم از همان صفحه‌ی اول، یعنی عنوان کتاب، و در آن شصت صفحه‌ی شعر و تا آن جمله‌ی پشت جلد که بدین قرار است: «این که بر گرد خورشید می‌چرخد / زمین نیست / جنایت است» چندین و چند معنا را در پشت مفاهیم خود می‌نشانند. اما شاید برای آن حضور و آمادگی که این معناها برای تفسیر و تأویل شدن دارند، فعل نشانیدن رسا نباشد. او در اصل معناها را پشت مفاهیم شعر خود، حاضر به براق بریا می‌دارد. برای آن که با معناهای مختلف دفتر چهارم، از عنوانش گرفته تا شعرها، آشنا شویم و این چند معنایی بودن کلام او را دریابیم، می‌توان به عقب برگشت؛ و در همان عنوان دفتر سوم که «در ماه کسی نیست»، این نکته‌ی چند لایه‌ای بودن کلمه‌ها و عبارت‌های او را بازشناخت. رفعت صفائی در فصل تأمل خود، که همزمان است با انتشار دفتر سوم، از باور عامه‌ی مردم که شایعه‌ی دیدن امام در ماه را رواج داده بود، شالوده‌زدایی می‌کند و آن را همچون توهمی پوک با واقعیت عینی حضور دهشتناکش روبرو می‌کند. آن جایی هم که دنبال آرمان شهر امیدوارانه به عرصه‌ی تنش‌ها و تلاطمات اجتماعی دل می‌سپارد، در پی ایجاد بهشت زمینی می‌شود. بدین ترتیب، او بدان سنت انتقادی در تاریخ شعر و اندیشه می‌پیوندد که با عنصری چون هاینریش هاینه همچون پیش قراول نمایندگی شده است. آن بخشیدن آسمان به گنجشک‌ها و تلاش برای بهبودی وضع زمین که در شعری از هاینه اعلام گشته است، فراتر رفتن از بند و بست‌های متافیزیک سنتی بود. کمال رفعت صفائی، از دفتر سوم تا دفتر چهارم، تکامل ذهنی چشمگیری را پشت سر می‌گذارد. او با رسیدن به درک مادی از تاریخ و عمده‌ی شرایط مادی در زندگی تا نقد قدرت به مثابه استراتژی تحول اجتماعی خود را فرامی‌کشد که این از دستاوردهای پیگیری میشل فوکوی فرانسوی بر بستر اندیشه‌ی انتقادی است. کمال رفعت صفائی هم در عنوان دفتر چهارم خود یعنی «پیاده» و هم در آن توفیدن‌های شعری بر علیه دولت و حکومت استبدادی به درک معاصر از کارکرد قدرت در جامعه‌ی بشری می‌رسد. در قطعه‌ی هشتم از شعر ۲۳ قطعه‌ای «پیاده» این درک معاصر خود را چنین می‌سراید:

«من که از شناسایی جانوران وحشی بازمی‌آیم / می‌دانم: / هیچ دولتی اهلی نمی‌شود / هیچ دولتی / هیچ گاه و / گم شوید! / سال‌های مرگ / گم شوید! / برگی را

بر چشم می گذارم / برگی را به آب می سپارم.»

در دهمین قطعه هم وفاداری شاعر به هستی تبعیدی آشکار است و هم این که او سرفراز کنار شکست‌های خود ایستاده است، و هم معیارهای سازنده‌ی شعر مدرن را بارز کرده است. از تأکید بر عینی دیدن و صاحب جهان بینی شدن شاعر (که نیما یوشیج بر آن شعر مدرن ما را پایه گذاشت) تا رعایت معیار ایجاز و دوری از رماتیسم سپری شده و نیز رسیدن به بیانی ساده و صمیمی (آن گونه که فروغ فرخزاد در اوج خود به آن رسیده بود) در شعر کمال رفعت صفائی قابل رؤیت است.

هم چنین شعر کمال دیگر در صدد راه اندازی حماسه نیست که جایی در دوران مدرن ندارد. از انسان عام هم ستایش نمی‌کند که در او فردیت و دریافت شخصی از جهان غایب است. کمال، شعر تجربه‌ی خود و همقطاران در یک نسل مشخص را سروده که با کلامی شفاف و دور از صنعت و ابهام‌سازی، در انتقال حال و فضا بسیار موفق است. او مخاطب خود را فقط با حس آمیزی کلام تحریک عاطفی نمی‌کند، بلکه او را به تأمل و پرسشگری می‌کشاند. این تأویل و پرسشگری به این یا آن حوزه محدود نمی‌شود. کمال رفعت صفائی با آن نگاه دیگر به قدرت، نه تنها پاشنه‌ی آشیل نسل‌های قبل را خاطر نشان می‌کند که هدف انقلابیگری را تصرف قدرت سیاسی می‌پنداشت (آن گونه که مثلاً لنین یکی از نظریه‌پردازان این تلقی بود)، بلکه همچنین طالب تداوم روشنگری برای ما می‌شود و می‌سراید:

«رؤیای خود را / بر ماه خواهم نوشت / روشنایی می‌شود.»

او این طلب و خواسته را به آن دستاورد تجربه خود و بخشی از نسل خویش پیوند می‌زند که گرایشی به سوی آنارشیسم است. آن هم نه آن تلقی عامیانه از آنارشی که آن را معادل هرج و مرج و هرکی - هرکی می‌گیرد. کمال رفعت صفائی در شعر خود نشان می‌دهد که او به بی‌سالاری رویکرد یافته است. و به آن تلقی از سیاست به مثابه هنر ناممکن نزدیک شده که از آن کارل لیبکنشت است. کمال با همین گزینش هنر ناممکن (که معنای حقیقی سیاست نزد لیبکنشت بود) و تلاش برای جلب اذهان نسبت به آن تا روزگاری که ایده‌آل ناممکن را ممکن گردانیم، ذات شاعرانگی خود را برای ما آشکار می‌کند. بر این زمینه دمکراسی امروزی معنا می‌شود. دمکراسی که از دل نقد قدرت و تمرکززدایی از دولت بیرون می‌آید

و میزان درست‌کرداری جامعه را در رعایت حقوق اقلیت‌ها می‌داند. چنین است که رفعت صفائی می‌سراید:

«نه دیگر! نه! / اگر باشم / و خانه‌ام در شکاف درختی باشد / یا اگر نباشم / و خانه‌ام در اشک‌های شما باشد / از اکنون / تا پایان خلقت و خاک / در رقص میلاد هیچ دولتی / پرواز نخواهم کرد / از نردبان فتنه / جز سنگ مرگ / چه پرتاب می‌شود؟»

آن چه کمال رفعت صفائی به صورت تجربه و اندیشه‌ی خود به یک نسل انتقال می‌دهد فقط به سینه سپر کردن در برابر حاکمیت و اعلام عدم مشروعیت دولت و حقانیت بی‌سالاری (که در چارچوبش قدرت به مثابه استراتژی پوکیده و توخالی بر ملا می‌گردد) خلاصه نمی‌شود. کمال در شعر متکامل خود از بن‌بست رابطه‌ی ظالم و مظلوم کناره می‌گیرد و به آن با فاصله می‌نگرد. او از سیاه و سفید دیدن و نگرش خیر و شر دولت و مخالفانش برمی‌گذرد و فرا می‌رود. امری که در تأویل شاهکارش، یعنی شعر «اشیاء شکسته» شاهدش بودیم. اکنون فقط این نکته را بیفزاییم که آن شعر را بیانیه‌ای برای دریافت و رویکرد به شعر معاصر و شعر نسل خود می‌دانم. پس در پایان سخن و به طور کوتاه، دستاوردهای او را بر زمینه‌ی زیبایی‌شناسی شعر و توان انتقادی اندیشه‌اش برمی‌شماریم:

۱- جهانی دیدن جهان، و این امر به معنای فراتر رفتن از مهلکه‌ی بومی بودن است و استقرار در مکانی بی‌نام و نشان که نمونه‌اش در شعر «جهان در جهان» او آمده است.

۲- رسیدن به جهان‌بینی‌ی پویا که بیرون از خود را می‌بیند و دیدن خود را در باز سنجیدن انتقال می‌دهد، نمونه‌اش شعر «اشیاء شکسته»، که تلاطمات و تنش‌های اجتماعی دو دهه از تاریخ معاصر ما را می‌سراید.

۳- رسیدن به بیان ساده و صمیمی و دوری از صنعت و ابهام‌گویی، نمونه‌اش شعر «کبوترخانه»، که خود گویای رسیدن شاعر به زبان ویژه‌ی خود است. و این با آن فرصت کوتاهی که کمال داشت، چشمگیر می‌شود.

۴- احترام به مخاطب و شریک کردن او در تکامل اثر که بر اساس حس و شهود متقابل است. نمونه‌اش شعر «تدفین چراغ‌ها» است که در امر بدون پایان بودن اثر و تمام نشدنش به خاطر نبود نقطه‌ی اتمام در آن، برای حضور ما و آینده

جا باقی می‌گذارد. رفعت صفائی با شناخت از پیشرفته‌ترین تکنیک‌ها و طرح‌های ارائه شده در هنر و زیبایی‌شناسی زمان خود، آن فرزند هوشیار و درد آشنای زمانه است.

بدین ترتیب وقتی از کنار آثارش می‌گذرید، شانه بالا نیندازید، بی‌اعتنایی نکنید. کمال رفعت صفائی مستحق آن است که با مجموعه آثارش در کتابی نفیس و بر جایگاهی چشمگیر در آن موزه‌ای که از آثار ایرانیان تبعیدی ایجاد خواهد شد، خود را برای مجذوب ساختن غیر نشان دهد. و چنین باد!

گذری به زندگی کوتاه و شعر کمال رفعت صفائی

بتول عزیزپور

در آمد

گوئتر گراس نویسنده آلمانی در گفت و گوئی در هفته نامه فرانسوی «نوول ابرواتور» در باره نقش نویسندگان و هنرمندان چنین می‌گوید: «نویسنده وجدان یک ملت نیست. وظیفه او بر ملا کردن خطاهای یک ملت است. من و هانریش بل همواره از این‌که ما را «وجدان ملت» بنامند اکراه و پرهیز داشته‌ایم. برای نویسنده و هنرمند «وجدان ملت» بودن یک حماقت بزرگ است. مُسکن و مرهمی بر مسئولیت‌هایی یک ملت بودن، امری ابلهانه و نپذیرفتنی ست. این گناه است که نویسنده به بهانه «وجدان ملت» بودن، کاری کند که آن ملت در نزد وجدان خود از مسئولیت‌هایی که داشته و خطاهایی که مرتکب شده، آسوده خاطر باشد» (نقل به مضمون).

اگر در بررسی آثار یک هنرمند (و در این نوشتار یک شاعر) نقطه آغاز شناخت را بر پایه چگونگی شرایط فرهنگی - اجتماعی - اقتصادی - سیاسی‌ای که این آثار در آن شکل می‌گیرند، تنوع می‌یابند و دگرگون می‌شوند، یا به سخن دیگر هنرمند، پس از حل و جذب در شرایط یادشده، آینده را در گذشته موضوعیت می‌بخشد؛ باتوجه به این نکته که هنر در شکل عام و شعر به گونه‌ای ویژه نمی‌تواند موضوع تاریخ واقع شود، چنانکه دیوید دیچز منتقد ادبی معاصر انگلیسی می‌گوید: «.... شعر نمی‌تواند در حوزه تعمیم دآوری‌های مبتنی بر مسائل سیاسی روز قرار گیرد، اگر چه خاستگاه آن از همان مسائل تغذیه کرده باشد.... [همچنین] مارکسیسم نمی‌تواند وسیله ارزیابی آثار ادبی قرار گیرد، چرا که مارکسیسم نظریه‌ای در باره

تاریخ است و در حوزه نقد ادبی تنها می‌تواند به عنوان تفسیری تکوینی از منشاء اجتماعی آثار ادبی سخن بگوید» (۲).

در این‌جا یاد آوری یک نکته ضروری به نظر می‌رسد و آن تفاوت شعر با ژانرهای دیگر ادبی است که در اصل تبدیل کیفیت به یک کمیت است. به گفته گستون پشلار (۳) فیلسوف و شعرشناس فرانسوی، این نوع ادبی [شعر] تنها به گذشته بسنده نمی‌کند زیرا ارزش او به خودی خود در حضور دائمی در زمان ازلی - ابدی است، بین جهان اکنون و آینده شعر واقعیت حتمی و مداوم زندگی است. در این حالت فازهای تحول نوشتاری با ورود پدیده حیاتی دیگر که شکل [فرم] نوشتاری را بوجود می‌آورد؛ تحول و استحاله انسان را ممکن می‌سازد و به ابدیت بی‌پایان گره می‌زند. پشلار تأکید می‌کند که شعر در بیان ازلی - ابدی آن، در بستری افقی، مانع و درعین حال چالشی از اشکال مبارزه در برابر نیستی را بی‌میرزد. مبارزه ای علیه مرگ محتوم و سرعت غیر قابل انتظار آن. از این دیدگاه شعر چگونگی غلبه بر این مانع، یعنی مرگ است. به گونه‌ای عام، شعر نامی تازه به دنیای پست و تباہ شده می‌بخشد. اگر چه قادر نباشد واقعیت‌ها را تغییر دهد اما می‌تواند در آن بخش از غیر واقعیاتی که زندگی می‌کند دیدگاه ما را به همان نسبت در برابر تباہی‌ها تغییر دهد و دست کم به نشان دادن غیر واقع‌هائی که با آن‌ها و در آن‌ها زندگی می‌کند، بپردازد و نگاه ما را نسبت به آن‌ها دگرگون کند. بدین وسیله زبان در شعر سخنور می‌شود و سرنوشت نهائی تمام دستاوردهای بی‌نظیر امکانات زبانی را در برابر ما باز می‌گشاید. انگاره‌هائی که فاعل برای بیان جهان و در گنجای سه ضمیر (من، تو، او) به عنوان وظیفه‌ای برتر بر دوش دارد و نامیدن دوباره پدیده‌ها در مرزهای تنگ زبان روز مره، که از سوئی ابزار نمود و نماد اوست و از سوی دیگر محدودیت گنجایش ماهوی عنصر شعر را یاد آوری می‌کند، نگاهی دوباره به جهان رابه ما ارزانی می‌دارد. از این منظر آثار شعری به زیر و رو کردن زبان و قواعد آن پافشاری می‌کند تا به دگرگون کردن ساختمان واژگان دست یازد. چنین است که رمبو با قواعد زبان بد رفتاری می‌کند و لورکا به آن یورش می‌برد. با این وجود در تمام این دگرگشت‌ها و دگرگونی‌های دستوری - واژگانی و جز آن، زبان شعر تازه اندکی از امکانات هزار توی خود را افشا و آشکار می‌کند تا بیانگر جهانی باشد که هر لحظه آن در گذشته ای استمراری جان می‌بازد. شعر

استمرار، انسان این جهان را غافلگیر می‌کند. و تنها به این جهت است که همه پدیده‌های استمراری را به گونه و لونی دیگر؛ تازه و دگرگون شده برای ما باز می‌گوید. در این وجه، شعر گستاخ، مارا با رمزهای زندگی دور از عادت و امکان دیدار، با پدیده‌های غیر روزمره و به امور پیش بینی نشده رهنمون می‌شود. این چنین، شعر در پهنه زبان، وجودش وابسته به آن چیزی است که آن چیز برای هر چه نزدیکتر کردن ما به همه آنچه که مارا در بر گرفته است، حضوری بیکران می‌یابد. از آن‌جا که زبان متحول شعر هر چه را برای ما پیش بینی کند یا ارائه دهد پُر از عجایب و در خور کاوش است. در این صورت شعر در طبیعت و گویش خود و در ارزش‌های ویژه درونی خود از بدایع و عجایب سرشار است، که با حضور ماندگار خود در زمان، میان جهان اکنون و جهان آینده واقعیتی مرز ناپذیر را در برابر چشم و جان همگان می‌گشاید. پس می‌توان گفت شعر یعنی آزادی برای همه جز دشمنان آزادی. شعر در پویش و تابش همیشگی خود که نمایانگر برجسته‌ترین فرآورده هنری در وجه خاص و عام آن است و نیز چون نماد ارزشی افول ناپذیر، آیا می‌تواند زیر سیطره پدیده‌های اجتماعی - سیاسی کمر خمد و همسو و هم‌نوا و همخوان و غم انگیزتر از آن ستایشگر سکت - سازمان‌های هولناک دینی و ایدئولوژیکی و گروه‌های سیاسی باشد؟ در اینجا به سکت اشاره کردم؛ برای روشن تر شدن مفهوم این واژه در شکل کار بردی و موجود آن، خواننده را به شنیده‌های خود از زبان شاعر موضوع این نوشتار، که ممکن است غیر مستند به نظر آید ارجاع نمی‌دهم، بلکه او را برای درک بهتر آنچه پس از این خواهد آمد، بخواندن گزارش کتبی و مستندی به نام «ارتجاع مغلوب در رقابت با ارتجاع غالب» (۴) سفارش می‌دهم. تا دانسته شود حکومت دینی و در وجه امروزی تر آن حکومت ایدئولوژیکی، تا چه اندازه به تحمیق و بدتر از آن بر حذف همه جانبه انسان اندیشمند پای می‌فشارد.

هنگامی که شعر وسیله ای در دست قدرتمندان چه بر تخت و چه بی بخت باشد به ابرازی علیه وجدان بیدار جامعه و به عامل مستقیم سرکوب فرهنگی تبدیل خواهد شد. چنانکه در اشعار رسمی حاکمان سواره و پیاده، از هر نوع اشکارا به چشم می‌خورد. در این مورد چه تفاوتی بین طاهره صفار زاده و دوره‌ای از زندگی شعری کمال رفعت صفاتی وجود دارد؟ پس شعر در هیچ وجه آن نمی‌تواند

معطوف به قدرت باشد. چه قدرت از مشروعیت دینی برخوردار باشد، چه از مشروعیت ایدئولوژیکی غیر دینی، چه توده فریب باشد، چه خلقی قهرمان پرور. در شکل نهائی، شعر قطب پذیر نیست. به گفته اکتاو پاز ادبیات سیاره ای یکتا و یگانه است که دامنه آن از مسکو تا سان فرانسیسکو و از شیلی تا سیدنی و آلمان، ایتالیا و پرتغال و لهستان و ... کشیده شده است. پس شاعران مدرن همه، به گونه ای یک شعر را می سرایند؛ زیرا واقعیتی فرا زبانی را جستجو نمی کنند.

پشت کردن شاعران به قدرت خواهان و سلطه گران مستبد از سوی دیگر، منسوخ شمردن روش های کهنه و دیرینه زورگویی است. نوعی الغاء امتیازات سرنیزه است. نامشروع شمردن ساز و برگ و ابزار مردم فریبی ست که تعمیم آن به احکام کلی، دستمایه و مورد سوء استفاده همه گروه های قدرت خواه قرار می گیرد.

شاعر، کمال رفعت صفائی با پشت کردن به خانه پُرغبارِ سِکت و سکوت، که به آن وابسته بود سرانجام زیر فشارهای روحی و اتهام زنی های بی پایه نتوانست جان سالم بدر برد و پس از ابتلاء به بیماری هولناک سرطان و تحمل رنج بسیار در سال ۱۹۹۴ میلادی در پاریس چشم از جهان فرو بست. او در درازای زندگی کوتاه خود چهار دفتر از سروده های خود را منتشر کرد: «چرخشی در آتش، تهران بهار ۱۳۵۸»، «آواز تیزا لباس، بهار ۱۳۷۳»، «در ماه کسی نیست، پائیز ۳۶۸» و شعر بلند «پیاده، ۱۳۷۱». این نوشتار نگاهی دارد به سه دفتر شعر قابل دسترسی این شاعر.

بالیدن در خارزار حسرت و مرگ شعرها یا به سخن گویا تر شعرهای دفتر ۱۷۳ صفحه ای «آواز تیزا لباس» کم و بیش در وصف یا در راستای ایدئولوژی سِکت - سازمانی، دینی - نظامی است که شاعر مدت زمانی به آن وابسته بود. کمال رفعت در این دفتر، شعرهایی در وصف مبارزه مسلحانه، ایجاد و پیشبرد انقلاب از این مجرا و به ویژه به ثمر رسانیدن این همه تحت رهبری سازمان پیشتاز (که خود به آن وابسته بود) با ویژگی های خاص تربیت سازمانی و سکتاریستی و ستایش های بی چون و چرای رهبر در قالب تصاویر تند و پُر رنگ و شعرهایی در خور چنین موقعیت هایی؛ که در اساس شعر را شعار می بیند و شعار را هم

چون اکسیری برای جادوی توده ها بکار می گیرد. روی دیگر این شعر!! - شعارها به تهییج احساسات قشرهای آگاه تر هم نظر دارد؛ که در صورت موفقیت در تأثیر گذاری به نوبه خود می تواند غم انگیزترین سیاه روزی ها را برای یک جامعه بیار آورد و تر و خشک و فرهیخته و پُر ریخته را، همه، در آتش قدرت خواهی وسلطه جوئی ممدوحان بسوزاند.

به نمونه هایی از این دفتر می پردازیم

.... مادر: / بخواب! / بخواب کودکم / این صدای رعد و برق است / کودک: / نه!
/ این صدای شلاق است / در رؤیای شبانه / به ناگهان / جیغ بر می کشد / مادر:
/ بخواب! / بخواب کودکم / این صدای باران است / کودک: / نه! / این صدای
تیرباران است... (صدای تیز الماس صص ۲۶-۲۷).

در این شعر می بینیم شاعر سازمانی برای کودک خردسال لالائی ای با مضمون شکنجه و تیر و تفنگ و تیر باران سر می دهد تا آتش نبرد و شعله های توحید در قلبها (حتا قلب کودکان خردسال) برافروخته بماند و مادام العمر زبانه بکشد. انسان و جهان پیچیده را چنین ساده دیدن و تعبیر کردن به این می انجامد که شاعر ساده دل برده ان کودک خردسال جمله خشم آلود «نه! این صدای تیرباران است» را می گذارد!

یا: مازنده ایم / مازنده ایم / در این زمستان سرد / مازنده ایم / زیرا که گرم ترین ماه تابستان / زیرا که آتش توحید / زیرا که آتش نبرد / در قلب ما زبانه می کشد / زیرا باغ از بهار / دهان از سرود / و زمین از عاشقان خدا و خلق / تهی نمی ماند. (همان، صص ۲۹-۳۰).

شاعر در این مجموعه یا روایتگر وقایع است یا خود به صیغه اول شخص مفرد و جمع!! در سراسر شعر حضور می یابد تا در پناه سازمان پیشتاز به عاشقان خدا و خلق راه و رسم پایداری به شیوه مسلحانه بیاموزد. شعرهای این دفتر نه تنها از پهنة «باز آفرینی هیجانات در زمان آرامش» دور می افتند بلکه در هیجانات

سطحی و گذرا باقی می ماند؛ بدون هیچ کشف و انکشافی در چگونگی بروز وقایع و جستجو در باز نمودن رابطه علت و معلولی حوادثی که به وقوع می پیوندد. شاعر در این دفتر چریکی است خشمگین که از شکست سازمان پیشتاز (سازمان خود)، آن چنان به خشم آمده است که جز قطعنامه های سیاسی تهدید آمیز صادر نمی کند و چشم اندازی جز انتقام جوئی پیش روی ندارد. در این خشم و خروش شعر برای شاعر به ابزاری تبدیل می شود که برای سامان دادن سازمان انقلابی به کار می آید یا دست بالا، شعر یعنی خود انقلاب، آن هم از نوع پیروزش!

یک شعر خوب / چون یک انقلاب پیروز / سامان و سازمان، می خواهد / من شاعرم / من واژه های معمول را / سامان و سازمان می دهم / در شعر / در شعر انقلاب... (همان، ص ۸).
یا: آنکس / که با چشم های خون گرفته می دود / چراغ سرخ و سبز را / از هم، تمیز نخواهد داد / ما / بی قراریم / و هیچ قرارگاهی / ما را پذیره نخواهد بود / ... زیرا، / برای ما / مرگ، ... / که باید آن را / در حین رزم / چون جرعه ای آب نوشید (همان، صص ۱۲-۱۳).

در این دفتر صرفه نظر از مسئله سازمان و انقلاب پیشتازان و شعارهایی در باب حقانیت آن ها، کمدی - تراژیک بودن محتوای شعرهای این دفتر است. ارسطو چنانکه می دانیم تراژدی (درام منظوم) را نوعی از شعر می دانست، همچنان که کمدی را. از دیدگاه او یکی از تفاوت های تراژدی با کمدی در بازنمایی و الیتر سرشت انسان (قهرمان) و کنش - های کم ارزشتر او (کمدی) معنا می یابد. البته باید توجه داشت که از نظر ارسطو عنصر افسانه برجسته ترین بخش تراژدی است؛ همچنان که غیر محتمل بودن حوادث و شفقت و ترس و فاجعه بار بودن این حوادث. حال آن که کمدی بر محتمل بودن وقایع استوار است. در هر حال در هر دو مورد (تراژدی و کمدی) منظور و هدف نهائی بر انگیختن احساسات انسان است. یکی از برجسته ترین نکات محوری در تراژدی کنش قهرمانان است (که البته از توده مردم برترند). این قهرمانان در حالی که همه ی ساز و برگ قهرمانی را در دسترس دارند، سرانجام اشتباهی بزرگ را مرتکب می شوند و به سرنوشتی شفقت انگیز

دچار می آیند. مدیا (ی) فرزند کش وادیوس شهریار می تواند برجسته ترین این موارد باشند (۵). پس از گذشت دود هه، کمدی - تراژیک بودن شعارهای این دفتر بیشتر به یک پیشگوئی ناخود آگاه شاعر شباهت پیدا می کند.

از ما، / هر کس به خاک ما افتد / یک کوه باروت / از خود به جای می گذارد / یک کوه باروت / که در دقایق آینده / منفجر، خواهد شد / ... از ما هر کس به خاک می افتد / سلاح خونین خود را / در مشت خلق / ... به جای می گذارد... (همان، صص ۳۲-۳۱).

وزن و آهنگ کمدی از این هم سنگین تر می شود: عریان بگوئیم / عریان بگویم / یک لحظه، آه / یک لحظه / بی سازمان پیشتاز / بی پروانگانی / که در حین پرواز / عاشقانه می سوزند / بر ایران زمین دیروز نزدیک / نظر دوزید / آیا غیر از / غاری سیاه و / قیراندود / باتوده هائی که چون / خشکیده خوشه های انگور / در کاسه مسین / خشکیده اند / بر دیوارهای تاریک / چیزی به چشم می آید؟ / ... سلام ای خون فدای مطلق / ای / خون پیشتاز (همان، صص ۶۹-۶۸).

اما شیرینی (به سخن دیگر شوری) این شعارهای شورانگیز، سه چهار سال بعد به تلخی «در ماه کسی نیست» می ریزد. شاعر سازمانی که لابد تصویر رهبرش را در ماه می دیده، ناگهان دچار «فتنه ذهن بیمار» (۶) می شود و از انواع انقلاب ایدئولوژیکی و پیامدهای آن که به شیوه های گلائیاتوری تنازع بقاء برای دستیابی به رده های بالاتر سازمانی می انجامد، تا خبرچینی علیه یکدیگر، بازجوئی در مورد خصوصی ترین روابط زناشوئی، جاسوسی و گزارش دادن اعضاء خانواده علیه همدیگر و علیه هموندان، به ستوه آمده، از سازمان پیشتاز کناره گیری می کند (۷).

شعر کمال رفعت صفائی در این دوره، همان اندازه سطحی و ساده انگارانه با دنیای پیچیده و پُر ابهام هنر روبرو می شود که برداشتها و تقسیم بندی های ذهنی او از واقعیت های جهان امروز. اکنون ببینیم این تقسیم بندی چگونه است:

۱- یک سو خلق قرار دارد (البته تحت ستم). ۲- یک سودشمن سر برافراشته (البته زورمند و ظالم). ۳- سوی دیگر منجی و نجات دهنده خلق است که سترگ و استوار به رهبری سازمان پیشتاز برپا و بیدار و گوش بزنگ (لابد فرصت) ایستاده

است؛ که بعضاً خلق را بجای «توده خشکیده خوشه انگور» می‌گیرد که در «کاسه مسین» خشکیده‌است. یعنی یک توده نابالغ گول و گیج و گم، که بین دو قطب پشیمانی و پستاز، دوست و دشمن به دام افتاده است و خود هیچ اراده‌ای در تصمیم‌گیری چگونه زیستن و چگونه سرنوشت خود را رقم زدن ندارد. شعرهای این دفتر به درستی بیانگر چهره بخشی از نیروهای جامعه ما در این دوره شور و تاب و عصیان است. دوره ساده انگاری، تحمیق و کاهش دادن جهان و هر آنچه در اوست. تقلیل یافتن انسان به شیئی، بی‌هیچ اندوخته و بهره‌ای از دستاوردهای بشری در برکشیدن خود و بکار بستن تجارب جهان کنونی در راستای به‌سازی امروز و آینده خود. انسان بلندگوی مرده باد و زنده بادگفتن‌ها برای این دسته و آن گروه، توده پائین و بالا کش این دشمن و آن منجی که از هم اکنون بی‌مسند و کلاه، بی‌تخت و بخت

دستگاه اطلاعاتی دایر کرده، احکام اعدام صادر می‌فرماید (۸). اما شاعر شعارهای یاد شده، در شعر بلند «درماه کسی نیست» اندک اندک به شعریت شعر روی می‌آورد و از این رهگذر در صدد کشف خود و جهان پیرامون خود است. به گفته‌ی البوت، او «دنیای خود بسنده کلمات» را جایگزین عوام فریبی شعار می‌کند. در این حالت، او پرومته ایست که بدون ترس از زئوس، نه تنها با آتش بازی می‌کند که تلاش او براین خواهد بود که آن را در اختیار همگان قرار بدهد. شاعر در جستجوی رازهای پنهان شعر تا آجا پیش می‌رود که آتش را نیز به پرسش می‌خواند:

من با شما معاصر / ... هرروز / از درگاه خانه / به سرسرای اندوه می‌رسم / ... باد / آئینه را هزار تکه می‌کند / نامی برای فصل ندارم / یعنی / حتا زمین از زیر پای من ربوده خواهد شد؟ / ... آه / بر روی این راه‌های سرد / - در امتداد تازیانه‌های موازی - / حتا هوای تنفس / مجروح منطق دژخیم است / سکوت / و سنگ‌های پیایی / سکوت / و اشک‌های پیایی / سکوت / و طوفانی از تبر / که تو را / از تو / دور می‌کند / ... چقدر دورم / پرنده در تنهائی / به سایه پرنده بدل می‌شود (در ماه کسی نیست، صص ۹-۷).

این سخنان جسارت‌آمیز و معترض از آن شاعری‌ست که پرومته آتش را

به رباینده واژگان تبدیل می‌کند تا به آن دنیائی که البوت از آن نام می‌برد، گام بگذارد. در این ساحت، شعر او زبان باز می‌کند، سخن می‌گوید، زبان آور می‌شود و افشا می‌کند. شاعر از جهان ستایش‌های بی‌چون و چرا می‌گریزد و به دنیای کشف خود و کشف شعر باز می‌گردد. اما آیا جهان دیروز و امروز شاعر در حقیقت دو روی یک سکه‌اند؟ آیا رباینده آتش همان انسان چند چهره نیست که در مدت زمانی چنین اندک، ماسک بر رخ می‌نهد و صورتک از چهره بر می‌دارد، روی پنهان می‌کند و خود می‌نمایاند، تحسین می‌کند و به افشاگری می‌پردازد؟ و آنگاه فرو تنانه می‌سراید:

من که شاعرم / درختم / اما از درختان دیگر / آن قدر دور نیستم / که مقدس شوم / نه! / در جنگل / هیچ درختی مقدس نمی‌شود / «مقدس» / تک درختی ست متروک / که با دخیل‌های ارزان / مزین می‌شود (همان ، صص ۵۵-۵۴).

شاعر سپس به تقدس شکنی می‌رسد؛ به آزادی در انتقاد و دور شدن از واریاسیون‌های دیکته شده پیشین. اگر چه این واریاسیون‌ها سرشار از نتهائی باشند که جان شاعر را به ارتعاش در می‌آورند. با این همه می‌نویسد:

برجی که از تو گریختم / شکسته در خویش و / ایستاده بر مناره اندام دیگران! / پیش از آنکه در ماه مستقر شوی / بر همین زمین / فرودگاهی مهیا کن! / زیرا / ماه / قرارگاه خدایان را / در خویش / ویران کرده‌است (همان ، صص ۵۵).

کمال رفعت عوام فریبی رهبران نقش خود در ماه بین را با بیانی آشکارتر افشا می‌کند:

کسی که از تو گریختم / نادانی تو / برکه‌ای ست / در این ساعت / که دریای خون رویای کهکشانی ما / در ریشه‌های خاک می‌لرزد / من می‌روم که تشنه بمیرم / اما تو / رخسار و / نام خود را / بر سکه‌های آینده / نقش می‌زنی / راهنما! / نامی که از سکه‌ها طلوع می‌کند / در مشمت تاجران / غروب می‌کند و چنین ادامه می‌دهد: کسی

که از تو گریختم / نادانی تو / خُرد و قدیمی ست / دیگر / گرداگرد جاپای هیچ کس مرقد نمی‌سازند! / باران می‌بارد / باد می‌وزد (همان، ص ۵۸ و ۶۱). یا: تا من شاعرم / و تا شعر / سبزینه مدام دانایی ست / نخواهم گذاشت / هیچ بهارستانی / با قیچی سیاه دولت پائیز / افتتاح شود (همان، ص ۶۲).

شعر کمال رفعت صفائی در این دفتر و دفتر بعدی (پیاده) گذشته از مباحث مضمونی، در جستجوی یک ساختمان مستقل شعری و یافتن تمامیتی است که راه گشای منطق درونی شعرا و برای دستیابی به زبانی نو باشد. شاعر با فاصله گرفتن از جدال‌ها، نمایاندن واقعیت بشکل خام و عام در پوشش شعارهای سطحی (چنانکه نمونه‌هایی از آن یاد شد)، سرانجام، به اصل «بازآفرینی هیجانانگیز در زمان آرامش» نزدیک می‌شود، و از این رهگذر، از طریق تداوم در زمان، به شعرش هویت ویژه می‌بخشد. البته او همچنان شاعری متعهد باقی می‌ماند اما نه بنده و برده و مدیحه‌سرای یک ایده خاص: با تمام باران‌های دنیا چه‌راه را می‌شویم / و دست بر تمام اشیاء می‌کشم (پیاده، ص ۳)، نه / کابوس بود / این جاده را می‌نویسم / و سفر می‌کنم (همان)، در روزگار رگبار / اندوه میوه ای که بر شاخه می‌ماند / از اندوه میوه ای که در زیر چکمه له می‌شود / هیچ کمتر نیست

این منظر از شعر کمال رفعت، رو به دریچه زندگی و جهان خالی از قهرمان‌های پیش ساخته دارد. شعر او اطاعت نمی‌کند. اعتراض می‌کند. متمرد است، اما در برابر خدایان و بُت‌های خوب و بد. به گفته بودلر: «نمی‌توان آسمان گل اندود و سیاه را چراغانی کرد».

جاذبه غنای شعر شاعر شورشی پیشین در کتاب «پیاده» زبان توانای تصویرگر اوست که به خواننده اجازه سفر و گشت و گذار بدون وقفه میان جهان واقع و سرزمین خیال را می‌دهد. توانائی شاعر در این دفتر، در دگرگون کردن روابط میان جهان اشیاء، دنیای قابل لمس و جهان معنا چشم‌گیر است. پس در دنیای تازه ای که شاعر پیش چشم ما می‌گشاید، می‌توان تغییر داد، به وجود آورد، جا به جا کرد، و چشم خسته شعر را که در اثر تکرار و استعمال روزمره وقایع از اعتبار افتاده است؛ می‌توان و باید با زمزمه خیال و در دگرگونی‌های شعری شفا بخشید. این زبان تازه، هم چنانکه تصویرگر پیروزی بر قید و بندهاست باید توانائی نشان دادن

شکست‌ها و نا کامی‌ها را هم داشته باشد:

این چه آئینی است / که مرا در خارستان‌ها می‌چرخاند / تا برای دوزخ خویش / بوته‌های خار فراهم کنم / این چه آئینی است / که در خُنکای حوض خانه می‌نشیند / و با من / بر ریگ‌های داغ / دست نمی‌گذارد / نفرین به قدرت / از آغاز تا هنوز / همیشه / بر رود خونی / که خیره می‌رود / با نان تلخ و آب غم‌آلود / دست از دهان و / همسایه از همسایه شرم دارد / نه دیگر! نه / اگر باشم / و خانه‌ام در شکاف درختی باشد / یا اگر نباشم / و خانه‌ام در اشک‌های شما باشد / از اکنون / تا پایان خلقت و خاک / در رقص میلاد هیچ دولتی / پرواز نخواهم کرد (همان).

این گذر کوتاه به آثار چاپ شده کمال رفعت صفائی مجال نیافت تناقض‌های مکتبی اشعار او را به تمام بشکافد و سلطه ویرانگر «ایسم»‌های گوناگون را بر تن و روان آثار هنری به گونه عام و بر شعر او به ویژه، در سخنی گشاده و نگاهی بسنده‌تر و گویاتر، که شایسته نشان دادن همه گوشه‌های استعمار گروها و یا یک دسته خاص سیاسی در حوزه هنر می‌باشد به درستی بیان کند. چرا که در درازای بیست و پنج سال گذشته و حتا پیش از آن، دستجات سیاسی، هرچه را در سیاست، بر اثر ناشایستگی و ناتوانی در پهنه‌های موضوعی خودکم آوردند، با زیر سلطه بردن مستقیم و غیر مستقیم هنر و هنرمند جبران می‌کردند، و کار را به جایی رساندند که هنوز بر اریکه قدرت ننشسته، دستگاه سانسور، حذف و سیاست گذاری در هنر را باب کردند و هر نوع ابتدال نوشتاری را شعر و داستان و رمان و غیره نام نهادند. چراکه صاحبان چنین آثاری زیر علم آن‌ها سینه می‌زدند، می‌زند یا از گروه آنان هواداری می‌کنند.

با این وجود، بودند و هستند شاعران و هنرمندانی چون کمال رفعت صفائی که به دور از فرصت طلبی‌ها و یارکشی‌های گروهی، جدا از سینه زنان بی مایه و بی هویت، کار خود کرده و می‌کنند. اگر چه به گروه و دسته‌ای هم دل بستند، هنگامی که همه رنگ دیدند و ریا، درنگ نکردند و حسنگ وار بر جاه و جلال چشم بستند و سنگ بر پیکر و حذف بر قلم را پذیرفتند. شعرشاعران این دوره تحول و بیداری از یک سو بیانگر حسرت‌ها و حیرت‌هاست و از سوی دیگر افشاگر مسببین و

شکسته و خودکامه این سرگردانی‌ها و دربدری‌هاست. در به‌دري‌هائی که بی‌گمان ریشه در اشتباهات ویرانگر آن‌ها دارد. به این جهت شعر این شاعران و به ویژه شعر کمال رفعت صفائی به تحولی چندگانه در شکل و زبان و محتوا دست می‌یابد. به این اعتبار شعر او، شعر روزگار ماست؛ که در گیر و دار پایان یک دوره اجتماعی در کشور ما زبان گشود، در روزگار تلخ تبعید به راه افتاد و در استبداد راهگشایان گندم نمای جو فروش عرصه‌های دیگری را کشف کرد، آموخت و ساخته شد.

اما افسوس شرایطی که مرگ زودرس او را موجب شد حق گشت و گذار در جهان آینده را از او سلب کرد. شعر او چون زندگی کوتاه او جوانمرگ شد. به راستی رفعت شاعر، کشته ایمان و خوشدلی خود شد.

شعرش ماندگار باد!

پانوش:

۱- جمله بین گیومه برگرفته از جزوه «ارتجاع مغلوب در رقابت با ارتجاع غالب»، به قلم هادی شمس حائری، بدون ناشر، هلند، آبان ماه ۱۳۷۱، ص ۸۶.

2- Daivid Daiches, Critical Approaches to Literature, Englewood Cliffs, 1956.

یا شیوه‌های نقد ادبی، دیوید دیچز، ترجمه محمد تقی صدقیانی و دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات علمی، چاپ سوم، تهران (بدون تاریخ)، ص ۵۶۷

3-Gaston Bachelard, (Bur-sur-Aube 1884- Paris 1964), L'Eau et les Rêves. 1941 ; L'Air et les Songes. 1943 ; La Poétique de la rêverie, 1960.

۴- هادی شمس حائری، همان، صص ۵۸-۱۱۱.

۵- دیوید دیچز، همان، صص ۵۷-۵۹.

۶- هادی شمس حائری، همان، ص ۸۶

۷- یاد شده، صص ۷۱-۷۳.

۸- یاد شده، صص ۹۴-۹۵.

کمال رفعت صفائی

یاور استوار

یادش بخیر چه شور و حالی داشتیم. نبض هستی، هر روز، توش و توانی افزونتر می‌یافت. زمان اگر چه بی‌اعتنای ما، اما، ارزشمندتر و ارجح‌دارتر از امروز می‌گذشت. هر روزش روز بود و هر لحظه‌اش دریایی از رمز و راز دریافت واقعیت زندگی و انسان بودند. دریافت شور و شادی و رفتن و پیوند با دیگران و جاری شدن در رود هستی. و این چه احساس شکوه‌مندی است که می‌توانی خود را در همه‌ی کامیابی‌ها و ناکامی‌های مردم همراه و انباز بدانی. زندگی زیبا و خستگی ناپذیر بود و تو خود خود زندگی بودی که انگار در چهار راه رویدادها به گشت و گذار نشست‌ای. کمال را از همان سال‌ها - سال‌های جوانی - شناختم. شب شعرهای انجمن ادب فارس به سرپرستی سیدعلی مزارعی؛ آتش درهم‌جوشی از شاعران و نویسندگان شیراز، با دریایی فاصله در ابعاد و اضلاع گوناگونی از اندیشه‌ها، شیوه‌ها و ایدآل‌ها که ای بسا متضاد و رو در روی هم بودند. در میان همه‌ی آن‌ها برادران فقیری (امین و ابوالقاسم) و به‌ویژه منصور برمکی حسابشان از دیگران جدا بود و حال و هوای دیگری داشتند. حال و هوای چار فصل زندگی زمینی و این جهانی. و ما جوان‌ترهای جویای نام و تازه از راه رسیده. شهرام شمس‌پور، کاظم شیعی، همایون یزدانپور، نسیرین رنجبر، عطا کشاورز، کرامت تفنگدار، شاهپور پساوند، دانش داشپورو... و کمال رفعت صفائی. می‌توان گفت ما جوانان همگی خود را در فضای همین سه تن آخری (برمکی و فقیری‌ها) می‌دیدیم. راستش آن دیگران، یعنی گروه مسن‌ترها به‌زعم آن روزهای ما کلامشان

چندان زنده و امروزی و جاندار نبود. به‌ویژه فاصله‌ی زمانی، زبانی و اندیشگی ما با آن بخش از شاعران و نویسندگانی که مترصد فرا رسیدن نیمه‌ی شعبانی و ۱۹ و ۲۱ رمضان و تاسوعا و عاشورایی بودند تا لب به مدح و منقبتی بکشایند و برای این‌که خدای نخواستہ «لال از دنیا بروند» زنجی زده و صلواتی بفرستند، آنقدر زیاد بود که هیچ قله‌ای یارای پوشانیدن آن دره را نداشت. به جز شب‌های شعر انجمن ادب فارس که به صورت هفتگی و بکوشش اداره‌ی فرهنگ و هنر و علاقمندی آقای کجوری، سرپرست فرهنگ و هنر فارس، در خانه‌های چندگانه‌ی فرهنگ شیراز برگزار می‌شد، گاه هگداری در جاهای دیگر نیز چنانچه فرصتی می‌شد، ما جوان‌ترها جمع شد و شعر، مقاله و یا قصه‌هایمان را می‌خواندیم. از جمله در «پاتوق داش‌آکل» در خیابان لطفعلی‌خان، چایخانه‌ی بهار و قهوه‌خانه‌ی چهار فصل، که علاوه بر کتابخانه، مکانی برای برگزاری تئاتر نیز در آن فراهم بود. پیش می‌آمد که این شب‌نشینی‌های فرهنگی در باغچه‌ی زیبای و با صفای آقای جهان‌نما، پیرمرد نازنین و وارسته‌ای که یک تنه نشریه‌ی «جهان‌نما» را نیز منتشر می‌کرد، برپا می‌شد. این خانه که در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان رودکی قرار داشت، پیش از این که خانه‌ای باشد، باغی بود آراسته و دل‌نگیز و بشدت «هزار و یک شبی»، که ما بچه‌ها به هزار و صد دلیل آن را «دولت‌سرا» می‌نامیدیم.

به هر روی در یکی از همین شب‌شعرها بود که با کمال آشنا شدم. پاییز ۴۹، خانه فرهنگ شماره سه در خیابان «گل‌کو». کمال در آن شب به عنوان شنونده حضور داشت و همان شب بود که او به درخواست خودش و با اجازه سیدعلی مزارعی، شعری را خواند. غزلی ساده و صمیمی و سالم. جمعیت برایش دست زد و مسئول شب شعر به تحسین و تشوقش زبان گشود و از او دعوت کرد تا به طور مرتب در نشست‌های ادبی انجمن ادب فارس شرکت کند. از آن پس بود که او نیز یک پای این نشست‌ها شد و به زودی به جرگه ما جوانان جویای نام پیوست. جمع کوچکی که بعدها در گذار هستی، عناصر و آحادش هر یک به شیوه و شگرد خاص خویش زشتی‌ها و زیبایی‌های زندگی را آزمود و کوشید تا تنها تماشاگر بی‌رگ و بی‌احساس صحنه نباشد. جمع ما جمع بود و سرشار از سرود و شعر و خاطره. و بی‌هیچ شکی سرشار از شیطنت و شوخی و شنگی‌های جوانی. از سرودن قصیده‌های تفتنی بلند که گاه در سرودن اش‌ده‌ها تن شرکت می‌کردیم و در چندین جلسه سروده

می‌شد. تا سر به سر صهبا گذاشتن و پای در کفش مجیزگویان دیگر فرو کردن. شور و شوق بود و لودگی‌های جوانی. و ای بسا جدی و جانبدار! در میان تمامی آن رویدادهای گوناگونی که در آن سال‌ها می‌گذشت، بهمن سیاهکل، زنگ بیداری شد اگر چه نه همه‌ی چشم‌ها، بلکه چشمان بیشتر هنرمندان جوان را گشود و به سوی خود و واقعیت‌های جامعه فراخواند. سیاهکل انگار پژواک صدایی بود که اگر چه از حنجره‌ای دور بر می‌خاست، اما آشنا بود. آشنای جان مشتاقان تغییر و رفتن و پیوستن! کمال، اگر چه به تحسین آن چه می‌گذشت نشست، اما آهنگی دیگر می‌زد. آهنگی که به هیچ روی چشم پوشی از جانبدار از مردم و دور شدن از انسانیت را در ذهن تداعی نمی‌کرد. بلکه او به شیوه‌ای دیگر رهپوی همین راه بود. جالب اینجا است که این درک و دریافت متفاوت با دیگران از رخداد‌های جاری، که در بسیاری عرصه‌ها خود را باز می‌تابانید، هرگز باعث و انگیزه‌ی فاصله‌گیری با دوستانش نشد. و چه خوب که نشد. امری که شوربختانه، عکس و وارونه‌ی آن، نه تنها در آن سال‌ها، بلکه در گذار روزمره‌ی امروز، امری عادی تلقی می‌شود! او قلبی عاشق داشت. عشق به هستی، عشق به انسانیت، عشق به بهار و شکفتن، عشق به آفتاب و زندگی و آزادی. شعرش نیز همچون خود او عاشقانه سروده می‌شد. زیرا هر آن چه از کنج راز برخیزد، بی‌شک با شکوه و زیباست. در گیر و دار انقلاب، کمال به سازمان مجاهدین خلق ایران پیوست. با شور و شوق و صداقتی وصف‌ناپذیر. با این امید که این سنگر بتواند عشق و ایمان‌اش را به مردم در تحقق آزادی بارورتر کند. در همین سنگر بود که خطاب به مردم می‌گفت: «من زندگی شما را با سیانور و خمپاره می‌دویدم» در همین سنگر، و تا زمانی که بدان ایمان و اعتقاد داشت، سال‌ها با قلم و قدم جنگید. مسلسل بدوش و قلم در کف. او زیباترین سروده‌هایش را در این سال‌ها برای رهایی انسان فریاد کرد. «آواز تیز الماس» و «چرخشی در آتش» حاصل این سال‌ها است. یادگارهای ارجمندی که تصویرگر زندگی پر تلاطم و آرمانخواهی زیبای او و آیین‌های زمانه‌ی نسلی است که با همه‌ی هستی خویش علیه بیداد برخاست و قامت برافراشت. او در پایان این دوره از زندگانی‌اش حتا به ستایش آن چه «انقلاب ایدئولوژیک» نامیده شده بود پرداخت و مدح گفت. مدحی که از باورمندیش به آنچه می‌کرد سرچشمه می‌گرفت. با این همه او انسانی نبود که بتواند نارسایی‌ها را ببیند و تحمل کرده و بر آن‌ها صحنه گذارد.

چرا که اس و اساس زندگی اش بر نوعی وارستگی انسانی بنا شده بود. اس و اساسی که زشت را زشت و زیبا را زیبا می‌دید. از این روی هنگامی که دریافت آن‌چه در جریان است با معیارهای ارزشی ذهن او همخوان نیست، علیه آن بپا خاست و عصیانگرانه از آن گسست. عصیان و گسستی که بی‌شک حق طبیعی او بود. اما دریغ که آن سوی ماجرا که خالق آن ذهنیت بشدت واپسگرا بود، بی‌آن که تن به شکست ترهات فکری خویش بدهد و با اعترافی شجاعانه به تصحیح راهش بپردازد، ظرفیت دریافت عصیان کمال و دیگر منتقدان رانداشت و نتوانست آن را برتابد. پس ناجوانمردانه کمال را جاسوس، دست‌نشانده و کارگزار حکومتی خواند که او عمری با تمام هستی اش علیه کلیت غیر قابل تفکیک و تجزیه ناپذیرش قد برافراشته و جنگیده بود. او در جایی می‌گوید: «در جهنم جمهوری اسلامی امکان بریایی بهشت مجرد نیست. هیچ کس نمی‌تواند در این آتش وحشتناک سرکوب برای خودش بهشت درست کند. یا همه با هم آزاد می‌شوند، یا همچنان در آتش، تا روز آزادی که زیاد دور نیست مبارزه می‌کنند.»

(راه کارگر شماره ۱۱۶ اردیبهشت ۱۳۷۳)

ماه کامل می‌شود

من اگر گوزن باشم یا نباشم
سرانجام از این درخت‌ها،
یکی درخت فرجام خواهد بود.
بهتر که شاخ بر زمین نسایم
و تیز بگذرم
از عمر نیمدایره‌ای را گذشته‌ام
ماه کامل می‌شود
و من می‌میرم.

ماه کامل شد و کمال روز ۲۲ فروردین ۱۳۷۳ (۱۱ آوریل ۱۹۹۴) در پاریس جان

سپرد. در حالی که شعر بلند زندگی اش که زیبا و پربار آغازیده بود، ناتمام باقی ماند. در پrolash در کنار هدایت و ساعدی و ... ارجمندی که هر کدام به سبک و سیاق خویش علیه جهالت، بی‌عدالتی و رذیلت‌های جاری جامعه‌مان برخاسته و مبارزه کرده بودند، جهان پر احساس دیگری که تا بازبینی دم زندگی نگران کیوتران زخمی کبوترخانه بود، بخاک سپرده شد. جهانی که کمال رفعت صفائی نام داشت. تنها سی‌وهفت خزان را پشت سر گذاشته بود. و آخرین خزان‌ها را در میان دو سنگ آسیای تحجر و واپسماندگی سپری کرد و حاصل زندگی اش، «چرخش در آتش»، «آواز تیز الماس»، «در ماه کسی نیست» و «پیاده» بود. سال‌های بدی را می‌گذرانیم. سال‌های سوگ و شقاوت با گام‌های دیرگذار. سال‌های اندوه، آوارگی و وانهادن اصل و ریشه‌ای که پاره‌های تن‌مان را از آن خود کرده است. هرگاه به گذشته می‌اندیشم در ذهن‌ام جاده‌ای را می‌بینم که بیشتر به خیابانی متروک شباهت دارد. خیابانی با درختانی قتل‌عام شده و رهگذرانی بی‌سر. خیابانی که انگار خشونت افسارگسیخته که فضای مسموم‌اش، اندیشه را یارای گذار نیست، در آن خانه کرده‌است! و ای دریغ از این همه داوری‌های ناروا و از سر خودخواهی و تنگ نظری. آخرین بار کمال را در نشست سالانه‌ی «کانون نویسندگان ایران-در تبعید» در فرانکفورت دیدم. بشدت و بگونه‌ی ترس‌آوری نحیف و لاغر شده بود و گه‌گاه از درد بخود می‌پیچید. در ساعات فراغت پس از «نشست مجمع» می‌نشستیم ساعت‌ها از گذشته و خاطرات مشترکمان می‌گفتیم. درد عظیمی برجان داشت. دردی جانکاه از دشمنانی که تا دیروز «دوست» بودند و امروز متهم‌اش می‌کردند که با سکه‌های اهدایی «سفارت» این طرف و آن طرف جولان می‌دهد. وقتی از دیروزهایش می‌گفت؛ اندوهی جانکاه بر چهره‌اش می‌نشست. او از تاراج انسانیت در جایی سخن می‌گفت که حتا برای منی که در صداقت‌اش هرگز شک و شبهه‌ای نداشتم گاهی غیر قابل باور می‌نمود. دلم می‌خواست که کمال در حرف‌هایش غلو کرده باشد و تنها از سر پاسخ دادن به تهمت‌ها و ناجوانمردی‌های مجاهدین به زبان آورده باشد. اما چه سود؟ چندی نگذشت که نه تنها صحت و صداقت گفتار کمال به اثبات رسید، بلکه آن‌چه او می‌گفت تنها قطره‌ای از دریا بود:

آرامش
افسانه‌ای ست
که ساعاتی پس از تولد انسان
از یاد رفته است.
در آرامترین لحظه‌ها نیز
تهدید می‌شویم.
زیرا
در زاغهی مهمات
آزاد
زندگی می‌کنیم
اما هنوز نیز
زیبایی دویدن
از زیبایی رسیدن
زیباتر است
شاید
در انتهای جاده
دهان‌گرگ
روح عرفناک ما را فرو برد.
باشد!
آن کس که فاجعه را گذشته است
از دهان‌گرگ نیز
خواهد گذشت.

شعر «افسانه‌ی آرامش» برگرفته از دفتر شعر «پیاده».

یاور استوار ۲۲ فروردین ۱۳۸۱ (۱۱ آوریل ۲۰۰۲)



شهرستان



نشرمه‌ری

منتشر کرده است:

شعر

کتاب نامقدس • محمود صباحی
رَعشه‌های خوف - رَخشه‌های خجسته • سیاوش میرزاده
اینجا برقص • حسن حسام
مرا به آبها بسپار • کتی زری بلیانی
دیترا مباحی دیونیزوس • فردریش نیچه؛ برگردان: محمود صباحی
آوازه‌های زیباییات • شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
تندیس زن گمنام (شعرهای اروتیک چپ) • آنا ماریا روداس؛ برگردان:
علی اصغر فرداد
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد • حمزه کوتی
مرا با چشمان بسته دوست بدارید • پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد • کوروش همه‌خانی
یک گل آبی رنگ رنگ لبخند خدا • موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا • موژان صغیری
رد پای طلایی • موژان صغیری
آذرخش آذر آیین • دارا نجات
هنوز • مهتاب قربانی
قاصدک‌های بی‌خبر • بهرام غیاثی
در همه شهرهای دنیا زنی است • نیلوفر شیدمهر

جستار

دفترهای دوکا • شهر روز رشید
رساله‌ی تبر • محمود صباحی

داستان فارسی

رمان

بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
مریم مجدلیه • حسین دولت‌آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی
خانه‌بان • مریم دهخدایی
گذار • حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
لیورا • فریبا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری
اوروپروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رؤف مرادی
کبودان • حسین دولت‌آبادی
خون اژدها • حسین دولت‌آبادی
مرداب • رضا اغنمی
باد سرخ • حسین دولت‌آبادی
چوبین در • حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو • سیامک هروی
سرزمین جمیله • سیامک هروی
گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی
روایت ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ادبیات داستانی • هوشنگ انصاری
سیب را بچین • لیلی ناهیدی‌آذر

داستان بلند

در عین حال • محمد قاسم زاده

مجموعه داستان کوتاه

داستانی برای مردگان • رضا نجفی

گرد بیشه • رضا مکوندی

کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند

ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی

بشت چشمان یخ‌زده • نگار غلامعلی پور

اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقایی

دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر

کافه در خاورمیانه • سعید منافی

اشک‌های نازی • رضا اغنمی

سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین

سوت • فریبا منتظر ظهور

داستان - ترجمه

رمان

پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزاد کوهسار

سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد

مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی

زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم

گنگستر • کلابو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

تاریخ - پژوهش - نقد و نظر

دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران • اسد سیف

افسون‌زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران • جواد پویان

مروری بر حملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های

هخامنشی، ساسانی و خوارزمشاهی • گردآورنده: فریدون قاسمی

واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده

دواجی

رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی

در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) • نیلوفر دهنی

سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) • س. سیفی

ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه

گنکور) • نیلوفر دهنی

کتابی برای کتاب‌ها • اسد سیف

آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی • س. سیفی

ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ • محمدحسن حسین‌بُر

چهره‌ای از شاه • هوشنگ عامری

غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) •

الیزابت لونو، ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور

زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی • بنفشه حجازی

شب پنجم، سعید سلطان‌پور • به کوشش هوشنگ انصاری

آن‌شی گائو، بودای پارسی • خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذنجی)

کتاب سنج چهارم • رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)

جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی • مسعود میرشاهی (نقد ادبی)

خرافات به مثابه ایدئولوژی در سیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی‌نژاد •

علی رهنما

تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی • به کوشش مسعود میرشاهی

بانگ نوری در پرده واژه‌ها • مسعود میرشاهی

نور مایل و سایه‌ها • نسرین ترابی (مجموعه مقالات)

سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی • محمود کویر

Novels

Dog and The Long Winter • Written by Shahrnush Parsipur,
Translated by Shokufeh Kavani

Tales of Iran • Feridon Rashidi

Sharia Law Shakespeare • Feridon Rashidi

The Mice and the Cat and other stories • Feridon Rashidi

The Outcast • Feridon Rashidi

Half Eaten Biscuit • Banafsheh Hajazi

The Individuals Revolution • Amir Heidari

Uneducated Diary By A Minded Man • Matin Zoormad

Poetry

Another Season • Freydoun Farokhzad, Translated by Nima
Mina (Germany and English)

Research - History

The Forgotten Conquerors (Tales From The Castle Of The Moat)

• George Sfougaras

Kings, Whores And Children: Passing Notes On Ancient Iran

And The World That We Live In • Touraj Dary

Children's Books

The Padlock • Ana Luisa Tejada \ Illustrated by Nazli Tahvili

Who is the Strongest? • Feridon Rashidi \ Illustrated by Sahar Haghighi

Charli In The Forest • Rasheell Barikzai

Baby Grandma • Shiva Karimi

Namaki and the Giant • Ellie I. Beykzadeh

هنر مدرن، نقاشی و عکس
من آنجا پشت خورشیدم • منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)

تازیانه بر باد • مژن مظفری
این است بدن من - مجموعه آثار هنر مفهومی • رضا رفیعی راد

کودک و نوجوان

بیژن و شیر زخمی • نیلوفر دهنی

نابغه‌ی کوچک • فریبا صدیقیم

لولو و جوجو • نرگس نمازکار

نمایشنامه

امنیت منحرف • فرناز تبریزی

گوسفندهای وحشی • علیرضا غلامی شیلسر

ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاها در- بین • گردآوری و ترجمه:
مازیار هنرخواه

جنازه‌ای که خودش را دارد • علیرضا غلامی شیلسر

طنز فارسی

قلیم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار
شاپور، فرناز تبریزی

خاطرات

آرزوهای کال • فرانک مستوفی

روزی که پیر شدم • نوشابه امیری

مالا • محمد خوش ذوق

کتاب‌های عربی

باربودا (مجموعه قصص قصیره) • سیبیده زمانی، ترجمهها: علی حسین نجاد

أحدھم یفکر بماء أعمق • حمزه کوتی

نشر مهري منتشر کرده است

مریم مجدلیه | حسین دولت آبادی
چاپ اول | ۲۴۴ صفحه
قیمت: ۱۴.۹۹ پوند



عشق! از عشق آواره شدم؛ تا دیار فرنگ رفتم تا هر بار از تنهائی و دل‌تنگی گذرم به کلیسا می افتاد، در آن فضای نیمه تاریک و هم‌انگیز، روی نیمکت چوبی چندک می زدم و مدت‌ها به تمثال باکره مقدس خیره نگاه می کردم: «آمدی مریم مجدلیه؟!» شاید اگر فکر خروج از مملکت و سفر به اروپا از سر کمال نگذشته بود، هرگز مسیحی نمی شدم و جلای وطن نمی کردم. زمینه این کار به مرور و به رغم میل من قدم به قدم فراهم شد. کمال از پا افتاده بود، زانو زده بود و من چاره‌ای نداشتم؛ باید زیر بال او را می گرفتم، و همه جا جورش را می کشیدم. گیرم پیش از ازدواج، هر کاری که انجام می دادم، از روی عشق و علاقه بود و از آن لذت می بردم، ولی بعد از ازدواج انگار تبدیل به تکلیف و وظیفه ام شده بود...

زخم‌های بی‌التیام | خاطرات فرشته‌هدایتی
چاپ اول، ۲۰۱۷ | ۲۳۲ صفحه
قیمت: ۱۱.۹۹ پوند



وقتی به خاطرات دردناک گذشته، به روزگار سپری شده، و عمری که بر باد رفت، فکر میکنم، گرچه در خود میخزم و دلگیر میشوم، اما ناگهان نهیب حافظ را هم بیاد می‌آورم که: «بگذرد این روزگار تلختر از زهر...» لذا جایی برای ناامیدی نمی‌ماند. کسوف، آنجا که کامل میشود، همان نقطه آغاز روشنایی است و شب، وقتی به غایت خود میرسد، سحر سر میزند. بر همین اساس، یقین دارم ارتجاع حاکم بر میهن ما نیز، روزی، بنا بر همهی قانونمندیهای تاریخی، به سرانگیز سقوط نهایی خواهد افتاد، هرچند به اعتقاد من «مشکل جامعه ایران با جا به جا شدن و دست به دست گشتن قدرت سیاسی، حل نخواهد شد.»



MEHRI PUBLICATION

Poetry * 21

Wounded Moon

A collection of works by Kamal Rafaatsafaie

Hossein Dowlatabadi

British Library Cataloguing Publication Data: A catalogue record for this book is available from the British Library | ISBN: 978-1-9160343-2-7 |

[First Edition: Mehri Publication, 2019. 482.p] Price: £17.99 | Printed in the United Kingdom, 2019 |

[Page Layout & Cover Design: Studio Mehri]

Copyright © Hossein Dowlatabadi, 2019
© 2109 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying and recording, or in any information storage or retrieval system without the prior written permission of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

Wounded Moon

A collection of works by Kamal Rafaatsafaie

Hossein Dowlatabadi

mehripublication.com



www.mehripublication.com

من
کتابی نیم سوخته‌ام
که از اعماق گمنام‌ترین دریاها
کشف می‌شود
با شعرهای ناتمام
کاج‌ها و سروهای ناتمام

نقاشی روی جلد اثر صادق امان

ISBN 978-1-9160343-2-7



9 781916 034327

£ 17.99